

بیادگار نخستین نگاره ایران شناسان

تهران - غم شهرزاد، ۱۳۴۵



انتشارات دانشگاه تهران

۱۰۵۶

رَاحَةُ الْأَرْوَاحِ

بختیار نامه

تحریر

شمس الدین محمد دُفائی مَوَی

با اهتمام و تصحیح

فریح الله صفا

فهرست آخرین انتشارات دانشگاه

- ۱۰۲۹- کلیات فیزیک : تألیف دکتر حبیب الله ایزدیان ۱۰۰ ریال
- ۱۰۳۰- تانوسور در هندسهٔ ریمانی : تألیف محمد هادی شفیعیها ۱۴۰ ریال
- ۱۰۳۱- انتخاب روش بیهوشی : تألیف دکتر اسمعیل تشید ۲۰۰ ریال
- ۱۰۳۲- فلسفهٔ علمی (تجدید چاپ): تألیف فلسین شاله، ترجمهٔ دکتر محبی مهدوی ۵۰ ریال
- ۱۰۳۳- اتم در زیست شناسی (جلد دوم) : تألیف دکتر زین العابدین ملک ۱۲۰ ریال
- ۱۰۳۴- زمین شناسی (دوران چهارم) : تألیف دکتر فریدون فرشاد ۸۵ ریال
- ۱۰۳۵- پزشکی قانونی و طب کار : تألیف دکتر هوشنگ رشید یاسمی ۹۴ ریال
- ۱۰۳۶- پول : تألیف دکتر سید محمد مشکوة ۱۰۰ ریال
- ۱۰۳۷- درختان و درختچه های ایران : تألیف دکتر حبیب الله ثابتی ۲۷۰ ریال
- ۱۰۳۸- رسوب شناسی : تألیف دکتر احمد معتمد ۱۲۰ ریال
- ۱۰۳۹- نسخه های خطی (دقت چهارم) : زیر نظر محمد تقی دانش پژوه و ایرج افشار ۲۰۰ ریال
- ۱۰۴۰- آبله و سرخک : اثر محمد بن زکریای رازی، ترجمهٔ دکتر محمود نجم آبادی ۶۰ ریال
- ۱۰۴۱- تاریخ جهانی: (جلد اول) تألیف شارل دولاندلن، ترجمهٔ دکتر احمد بهمنش ۱۳۵ ریال
- ۱۰۴۲- راهنمای اصول آموزش و پرورش: تألیف رژه گال، ترجمهٔ دکتر علیمحمد کاردان ۸۰ ریال
- ۱۰۴۳- نورزها : تألیف دکتر نوربخش و دکتر معنوی و دکتر هاشمی ۶۰ ریال
- ۱۰۴۴- تطور اثر فنی : تألیف دکتر حسین خطیبی ۶۵ ریال
- ۱۰۴۵- حل المسائل جبر و آنالیز : تألیف حسن عطاری نژاد ۱۸۰ ریال
- ۱۰۴۶- بهداشت روانی : تألیف دکتر سعید شاملو ۷۵ ریال
- ۱۰۴۷- سنجش شنوائی: تألیف پرسفور جمشید اعلم - دکتر راول مقصودی ۱۸۰ ریال
- ۱۰۴۸- کلیات و قوانین علم شیمی : تألیف دکتر محمدرضا رجالی ۱۰۰ ریال
- ۱۰۴۹- بیماری گوش : تألیف دکتر علیم مروستی ۳۰۰ ریال
- ۱۰۵۰- ترمودینامیک محلولها : تألیف دکتر فرخ فرحان ۸۰ ریال
- ۱۰۵۱- رساله در اصول علم انسانی: اثر جرج بار کلی (از محل موقوفهٔ دکتر مهدوی) ۵۰ ریال
- ۱۰۵۲- متابولیسم میکروبیها: تألیف دکتر فریدون ملک زاده ۱۱۲ ریال
- ۱۰۵۳- موتورهای احتراقی: تألیف مهندس کریم نیکو ۶۰ ریال
- ۱۰۵۴- نگره ها بر بانی (جلد اول) : تألیف دکتر محمود حسابی ۸۰ ریال
- ۱۰۵۵- علوم جنایی (جلد اول): تألیف دکتر مهدی کی نیا ۱۸۰ ریال
- ۱۰۵۶- بختیار نامه : تحریر دقیقی، تصحیح دکتر ذبیح الله صفا ۸۰ ریال
- ۱۰۵۷- اوراد الاحباب و فصوص الاداب: (۲) تألیف یحیی باختری، بکوشش ایرج افشار ۲۰۰ ریال
- ۱۰۵۸- احوال خوشنویسان (جلد اول): تألیف دکتر مهدی بیانی ۸۵ ریال
- ۱۰۵۹- فیزیک عمومی (مکانیک مقدماتی) : تألیف دکتر مهدی برکشلی ۱۱۴ ریال
- ۱۰۶۰- مقدمات جبر و آنالیز نو: تألیف دکتر احمد سادات عقیلی ۱۰۵ ریال

—

راحة الارواح فى سرور المفراح

« بختيارنامه »

انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۱۰۵۶

گنجینه متون ایرانی

شماره ۵۹

بیادگار نخستین فکره ایران شناسان

تهران - علم شهر راه ۱۳۴۵



تهران - ۱۳۴۵

رَاحَةُ الْأَرْوَاحِ
فِي نَسْرِ وَرِ الْمِفْرَاحِ

«بختیار نامه»

تحریر

شمس الدین محمد دفاپنی مروزی

باہتمام تصحیح

ایچ. بی. بی.

چاپ و صحافی یک هزار و دویست نسخه از این کتاب در تیر ماه ۱۳۴۵
در چاپخانه دانشگاه تهران با تمام رسید

بها: ۸۰ ریال

پیش گفتار

کتابی که اکنون تقدیم خواننده می‌شود مهمترین تحریر داستان کهن «بختیارنامه» و ازجمله داستانهایست که پیش از اسلام در دوره ساسانیان در ایران رواج داشته است.

در تاریخ سیستان بکتابی باز میخوریم بنام «بختیارنامه» که منشأ سبهد بختیار آن سرگذشت بختیار از اعقاب رستم بود. صاحب تاریخ سیستان این بختیار را با لقب «الاصبَهْد»^۱ یاد میکند و ضمن بیان حدیث کورنگ پسر سام و فرزندان او میگوید: «... تا چهار هزار سال بر آمد و پیغامبر ما صلعم بیرون آمد و شریعت اسلام آورد، روزگار خسرو پرویز بن هرمز بن انوشروان الملک، که بختیار جهان پهلوان بود از فرزندان رستم، و به بختیارنامه قصه او بازخوانند»^۲.

نسب این «بختیار» معاصر خسرو پرویز را صاحب تاریخ سیستان در ۲۴ پشت به رستم دستان می‌رساند اما پدر او در این روایت «فیروز» است نه «آزادبخت» و جانشین او «آزادخو» بود و پس از آزادخو مقارن تسلط تازیان بر سیستان «رستم» اسپهبدی داشت.

بر من مسلم نیست که بختیارنامه تاریخ سیستان اساس همین بختیارنامه حاضر است یا کتاب دیگر اما دلیل هم در دست ندارم تا این وحدت را مردود شمارم زیرا

۱ - تاریخ سیستان، تهران ۱۳۱۴ ص ۹.

۲ - ایضاً، ص ۸.

چنانکه ازین کتاب حاضر ما برمی آید محلّ جریان واقعه و داستان ولایت سیستان بوده است نه جای دیگر. علاوه برین این داستان بختیار که بطبع رسانده ام و تحریرهای دیگری هم که از آن موجود است از یک اصل قدیم و بظن غالب از یک اصل قدیم پیش از اسلام و جزو داستانهایست که در دوره ایجاد حیات ادبی عربی یعنی در سه چهار قرن اول هجری از پهلوی عربی در آمده و در شمار کتابهای از قبیل کلّیله و دمنه و سندبادنامه و نظایر آنها و از قبیل کتب متعدد دیگری بوده که ابن الندیم در الفهرست از آنها یاد میکند. نوع تمثیلات و کیفیت استنتاج از آنها و نامهایی که در آنها بکار رفته و در ترجمه های عربی و گاه در تحریرات فارسی باقی مانده همه این حدس را تقویت می کنند.

از دو نسخه عربی بختیارنامه که فعلاً در دست دارم و از کتابخانه ترجمه عربی بختیارنامه دوست فاضلم آقای افشار شیرازی بعاریت گرفته ام یکی بسال ۱۸۰۷ بتصحیح گوستاوس کنوس^۱ تحت عنوان « کتاب قصّة العشر وزرا و ما جراحهم مع ابن الملک آزادبخت » (*Historia decem Vezirorum et filii Regis*) (Azad Bacht با مقدمه بسیار کوتاه در گوتهنگن طبع شد و دیگری بتصحیح میشل جورجی عورا و با مقدمه مختصر او بسال ۱۸۸۶ میلادی بنام « عجائب البخت فی قصّة الاحدی عشر وزیراً وابن الملک آذاربخت » در مصر بطبع رسید.

نسخه ای که میشل جورجی عورا بزیور طبع آراست بنا بر آنچه در مقدمه کتاب نوشته است اصلاً بحروف سریانی نوشته شده و مورخ بتاریخ سنه هزار بعد از میلاد مسیح (= ۳۹۰ هجری) بود ولی میشل جورجی عورا بعد ازین اطلاع با اشتباه چنین افزوده است که « وهی عربیة الاصل غیر مستخرجة عن لسان اجنبی » و معلوم نیست چگونه چنین سخنی گفت و حال آنکه نشانه نقل کتاب از زبان بیگانه بزبان تازی از همان عنوان کتاب که مصحح آنرا بغلط « آذاربخت » (= آزادبخت)

خواننده تا پایان کتاب که چندین نام ایرانی دیگر در آن آمده است هویداست .

این دونسخهٔ عربی کتاب که یاد کرده‌ام بایکدیگر چه از حیث نظم فصول و کیفیت بیان داستان، و چه از جهت موضوع داستان، اختلاف چندان ندارند .

در نسخهٔ چاپ گوتینگن آزاد بخت از ملوک قدیم «نیمروز» است . این اسم ایرانی در نسخهٔ مذکور عربی بنا بر سنت معهود عربان قدیم و معاصر غلط نوشته و خوانده شده و به «کنیم مدود» تبدیل یافته است . 'ملک او از حدّ' «سجستان» تا «دریا» کشیده می‌شد و ده و یا بنابر نسخهٔ عجائب البخت یازده وزیر داشت . سہ سالار این پادشاه که هم از جملهٔ وزیران او شمرده شده یعنی اسنہبذ در هر دو نسخهٔ مذکور به اسفہند تبدیل شده و او میخواست دختر خود را به پادشاهی موسوم به «زادشاه» (شاید : آزادشاه) بزی دهد . اسم دختر در نسخهٔ چاپ گوتینگن «بهرجور» و در نسخهٔ دیگر «بهرجوهر» (= مهرجوی؟) و نام سرزمینی که آزادبخت و همسرش بدان پناه بردند سرزمین فارس و اسم پادشاهش «کطرو» (چاپ گوتینگن) و «فیرو» (چاپ مصر) (شاید فیروز در هر دو نسخه) و نام وزیر دوم آزادبخت «بهرن» (شاید بهروز) است . ابوصابر در این هر دو تحریر دهقانی است با مواشی کثیر و زنی زیبا و دو پسر، در حالی که در تحریرهای فارسی فاقد چنین مقام اجتماعی است .

نام وزیر چهارم آزادبخت در نسخهٔ چاپ گوتینگن «زوشاد» در نسخهٔ دیگر «روشاه» (= زوشاه؟) و نام شاهزاده‌ی که درخواستی زن شتابزدگی کرد و سرانجام دیدگان بینی خود را بر سر این کار نهاد «بہزاد»، و اسم پدرش «ملک مازار» است و نام وزیر پنجم آزادبخت «جہربور» و نام پادشاه طبرستان «دادبین» و در نسخهٔ چاپ مصر «دارمین» (= دادبین) و دو وزیرش در نسخهٔ چاپ گوتینگن «زورخان» و دیگری «گردان» و در نسخهٔ چاپ مصر «دردکان» و دیگری «کروان» و نام دختر عبادتکار وزیر نخستین در چاپ گوتینگن «اروی» و در چاپ مصر «ادوه» (= آرزوی) است و پادشاه پادشاهان که ملک دادبین تابع او بود به «کسری الملک» (= شاه، خسرو

و یا کسری بمعنی لقب عمومی شاهنشاهان ساسانی در ادب عربی) و «کسری الملوک» تبدیل یافته است. نام وزیر هفتم در چاپ گوتینگن «بهکمال» و در نسخه چاپ مصر بهمان است یعنی بهمن، و داستان روز هفتم درباره ملک «بهکرد» (نسخه توبینگن) یا ملک بکدار (= بهکرد) (نسخه چاپ مصر) با داستان «ابو تمام» همراه است با خدمت او در نزد «ایلان شاه» (= الان شاه) (چاپ گوتینگن) یا ایران شاه (چاپ مصر).

مطلب دیگری که درباره این هردو نسخه قابل ذکر است آنکه نظم مطالب در آنها بسیار زیاد و جریان داستان بسیار معقول تر از آنست که در نسخه حاضر فارسی می یابیم تا چه رسد به تحریرهای نامعقول پست و نازلی که از حدود قرن نهم و دهم بنظم یا بیشتر برای ما برجای مانده و نماینده بی ذوقی کامل مردمان آن عهد است. از اینجا و نیز بنا بر اصالت غالب اسامی که بصورت ایرانی خود حفظ شده (صرف نظر از فساداتی که در حال استنساخ بردست ناخوان بی اطلاع در آنها راه یافته) چنین بنظر میرسد که منشاء تحریر این دو نسخه یکی است و از اصل نسخه ترجمه شده از پهلوی بعربی زیاد دور نیست.

مطلبی که درباره این تحریر باید گفته شود آنست که خلاف تحریرهای فارسی که معمولاً ده فصل دارند تحریر مذکور در هردو نسخه دارای یازده فصل است مربوط به یازده روز و بهمین جهت هم یک داستان زائد بر سایر تحریرها دارد و آن داستان «ملک بخت رمان»^۱ است که پادشاهی شرابخواره و بدکار بود و بهمین سبب بخت ازو رمید و دچار مصائب گردید تا عاقبت توبه کرد و باز بسریر ملک ارتقا جست.

این تحریر عربی کتاب بختیارنامه که دو نسخه مذکور از آنرا توصیف کرده ام انشائی ساده و روان دارد و بر همان سیاقی است که مترجمان چند قرن اول هجری

از پهلوی بعربی داشته‌اند و قاعدهٔ نسخهٔ طبع میشل جورجی عورا که از روی خط سریانی مورخ بتاریخ ۱۰۰۰ میلادی (۳۹۰ هجری) نقل شده اقدم نسخ موجود و خیلی نزدیک باصل ترجمهٔ پهلوی بعربی است و با توجه بتاریخ استنساخ آن که اواخر قرن چهارم هجریست میتوان دریافت که بختیارنامه پیش ازین تاریخ بعربی ترجمه شده بود.

ظاهراً کتاب بختیارنامه بعد از نقل از پهلوی بعربی مانده ترجمهٔ فارسی بختیارنامه کتابهای دیگری از قبیل کليلة و سندبادنامه و جز آنها از عربی بفارسی برگردانده شد و این امر باید پیش از قرن ششم هجری، و قاعدهٔ در قرن چهارم یعنی عهد سامانی که مقارن با اتخاذ تدابیری در راه بی نیاز کردن ایرانیان از دفترهای تازی بوده است، انجام گرفته باشد. این مدعای مارا دو اشاره از دو نویسنده اثبات می‌کند: نخست عبارت عوفی دربارهٔ دقایق مروزی است که میگوید بختیارنامه را لباس عبارت پوشانید؛ و دودیکر عبارت محرر همین تحریر حاضر که چنین است: «و در مطالعت بختیارنامه بودند که برلفظ بزرگوار... برفت که داستانهای این کتاب مشتمل است برمواعظ و حکمت و عجایب و عبرت، اما چون عبارت اورا غلوئی نیست اهل عهدرا در مطالعت او غلوئی نیست...»^۲ مقصود از نازل بودن عبارات سادگی آنست یعنی انشاء سادهٔ کتاب بنا بر روش عهد سامانی و عهد اول غزنوی، و همین امرست که محرض نویسنده برآرایش کلام وزیبا ساختن انشاء فارسی بنا بر سلیقهٔ اهل زمان شد.

این دو اشارت مبرهن میسازد که بختیارنامه از روی متن پهلوی یا از ترجمهٔ عربی آن چندی پیش از تحریر حاضر یکبار، ظاهراً در قرن چهارم، بفارسی درآمد بود منتهی آن تحریر ساده و بروش نثر دورهٔ سامانی خالی از زیورها و صنعت‌های

۱ - لباب الالباب چاپ تهران، ۱۳۳۵ ص ۱۷۹.

۲ - بختیارنامه حاضر ص ۸.

منشیانه و محتاج تجدید نظری برای آرایش و پیرایش کلام بود، نظیر کاری که درباره «سندبادنامه» ترجمه «قناوزی» (ن: فناروزی) بههمت ظهیری سمرقندی و درباره مرزبان نامه بکوشش سعدالدین وراوینی انجام گرفت .
بعلاز ترجمه قدیم بختیارنامه ، که از آن خبری مشروح ترازین ندارم، نوبت بتحریرهای متعدّد این کتاب می رسد .

عاده داستانهایی که مورد علاقه مردم ایران بوده است هریک
چندبار بنظم و نثر انشاء شده و همه کارهای مؤخر درباره آنها
مبتنی بوده است بر کارهای مقدم ، مانند داستان ورقه و گلشاه
بنحوی که در مقدمه آن توضیح داده ام و تمام منظومه های که درباره داستان
خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و اسکندر ساخته شده است . داستان حاضر هم
ظاهراً از جمله داستانهایی بود که مردم بدان علاقه و توجه خاص داشتند ، هم شامل
قصه بود و هم حاوی مواعظ و اندرزها و بهمین سبب آنرا هم مانند کتاب کلیله و
دمنه چند بار بنثر و نظم درآورده اند و گویا این امر بیشتر پیروی از سلیقه خوانندگان
هر عصر و نیز بر اثر انتشار شیوه های خاص نویسندگی در هر دوره انجام شده باشد .
تحریر حاضر که نسخه چاپ شده آن بخواننده گرامی تقدیم میشود فعلاً
قدیمترین تحریر موجود و نسخه آن هم قدیمترین نسخ موجود بختیار نامه است و بنا
بر آنچه گذشت این تحریر مستقیماً از روی تحریر قدیم فارسی بختیار نامه ترتیب یافته است .
نسخه موجود این تحریر نسخه ظاهراً منحصریست که در اختیار کتابخانه ملی
پاریس قرار دارد و من نسخه عکسی آنرا در سال ۱۳۳۶ که در اروپا بسر میبردیم
در جزو نسخ متعدّد فارسی دیگر فراهم کردم . این نسخه که شماره ۲۰۳۵
در جزو نسخ خطی فارسی کتابخانه مذکور موجود است مدّتی در اختیار
ابوبکر بن رستم بن احمد الشیروانی و چندی در تصرف قاضی چلبی زاده اسمعیل

تحریر حاضر
و نسخه آن

عاصم و مدتی در ملکیت سید احمد بن سید علی قرار داشته است^۱. صفحات این نسخه دارای جدولی بخط سرخ است که قسمت مکتوب را در میان گرفته است. نقطه غالب حروف که باید بالای آنها گذارده شود در پایین نهاده شده است و بسیاری از حروف منقوط اصلاً دارای نقطه نیست و در غالب مواردی هم که کاتب خواسته است نقطه گذاری کند دچار اشتباه گردید.

سقط و افتادگی نیز در این نسخه کم نیست و کلمات غالباً غلط و محتاج تأمل زیاد برای صحت قرائت است. در اشعار عربی سقطها و دشوارخوانیها بحدّ اعلاست زیرا گویا کاتب که در عربیت ضعیف بوده علاوه بر نسیانی که در امر نقطه گذاری داشت در بعضی موارد کلمات را نقاشی میکرد و گاهی هم کلمه یا کلماتی را از اشعار حذف مینمود و نگاهی باین اشعار که بعضی بزحمت خواننده و تصحیح شده و بصورت موجود در این طبع درآمده است و ملاحظاتی که در حواشی آنها در قسمت ملاحظات و اصلاحات کتاب دیده میشود بر صدق این گفتار گواهی عادلست. غالب کلمات فارسی یا عربی هم بکلی غلط و بنحوی نوشته شده است که باید بحدس و تقریب اصل صحیح آنها را یافت و در بعضی موارد مثلاً در صفحه ۱۶۳-۱۶۴ و ۱۶۴-۱۶۵ از همین نسخه مطبوع چنانکه ملاحظه می کنید قسمت زیادی از مطلب حذف شده است چنانکه نگارنده این سطور ناگزیر با مراجعه به تحریرات دیگر بختیار نامه، که گویا از روی همین تحریر حاضر تلخیص شده است، عباراتی بشیوه محرر این تحریر انشا کرد و بر متن افزود.

بهر حال نسخه موجود و منحصر این تحریر که مبنای کار مصحح است بظاهر نسخه زیبا و در باطن از نسخ ناقصی است که میتواندست اساس کار قرار گیرد خاصه که عبارات متن بر شیوه نثر مزین نگاشته شده و کمترین اشتباه ایجاد صعوبت بسیار در قرائت می کند. این نسخه دارای ۷۷ برگ بقطع ۲۹/۵ سانتیمتر

در ۱۸/۵ سانتیمتر است و در ذی الحجه سال ۶۶۳ استنساخ شده چنانکه در پایان نسخه مطبوع می بینید .

این تحریر قاعدهً باید در اواخر قرن ششم ترتیب یافته باشد
 محرّر این تحریر زیرا سبک نگارش آن همان سبک مزین و مصنوعی است
 کیست ؟ که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم در ایران رواج
 داشته و در کتب دیگری از قبیل سندباد نامه، ظهیری و مرزبان نامه و راوینی که
 درست در همین اوان نوشته شده اند ملاحظه میشود .

اتفاق را در میان رجال ادبی همین دوره که در لباب الالباب عوفی ذکر شده^۱
 بنام شاعر و ادیبی باز میخوریم که بختیارنامه را بانشاء مزین بازنویس کرده بود .
 وی امام عالم شرف الواعظین شمس الدین محمد دقیقی مروزی است که از علما
 و شعرای اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم و از معاصران عوفی و مدّتی در بخارا
 ساکن بوده و عوفی چنین بیاد داشته که او را دیده و در مجلس وعظ و تذکیر او
 در مسجد کوی بالوی حاضر شده بود .

عوفی بعد از وصف فصاحت و براءت و عبارت او میگوید: «سخن او اگر چه بدُرر
 فصاحت مرصّعت فاما مسجعست و درنثر پارسی رعایت جانب سجع کرده است
 و بختیارنامه و سندباد نامه را لباس عبارت پوشانیده است»^۲ با اینهمه هم بنا بر قول
 عوفی گویا در سخن گفتن چندان قوی نبود و لهجه خوش نداشت . صوتش پست بود
 و بدین سبب عوام باستماع و وعظه او رغبت کم میکردند اما خواص فضلا
 پیوسته بمجلسهای وعظ او میرفتند . هم عوفی میگوید که رساله‌ی دیگر بخط او
 دید بنام «حنین الاوطان» که در آنجا لطایف بسیار درج کرده بود و میگوید که
 سخن او بر مذاق مقامات همیدست . این اوصاف ، خاصه آنچه درباره انشاء مزین
 و مسجع کتاب می بینیم و همچنین اشاره نویسنده بختیارنامه حاضر در مقدمه بر آنکه

بخطه^۱ سمرقند رسیده^۱ و کتاب خود را بنام وزیری که او را «اکرم ماوراءالنهر»^۲ خوانده است نوشته، و چه در مقدمه و چه در خاتمت کتاب سخن از غربت خود گفته است، و علاوه بر همه اینها شیوه انشاء کتاب که از هر حیث یادآور سبک مصنوع اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم است، و نیز اشاره باین امر در مقدمه که کتاب را لباس عبارت پوشانیده و آنگاه آنرا تغییر نام داده، همه نشانه های است که ما را بیاد شمس الدین محمد دقایق مروزی متیم ماوراءالنهر محرر و مزین کتاب بختیارنامه می اندازد که عوفی توصیف کرده و پیش ازین خلاصه قول او را آورده ام و برای من تقریباً در این باب تردیدی نیست.

عوفی ازین شمس الدین محمد دقایق سی بیت شعر آورده است که در زمره اشعار خوب قرن ششم است^۳. این اشعار را عوفی در حفظ داشته است و این خود می رساند که گوینده اشعاری بیشتر و شاید دیوانی مدون داشته که از سوء حفظ بما نرسیده است. ابیاتی که عوفی نقل کرده اینهاست:

قصیده در مدح حمیدالدین وزیر

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش	لرزان ز تند باد همه شکل و پیکرش
لرزانده همچو مرتعش از باد شاخ بید	گفتی که رعشه دارد اعضا سراسرش
گفتم کجا شد آنهمه حسن و دلال باغ	و آن صورت عجیب و تن روح پرورش
باغ آسمان دیگر و از انجم نبات	طالع شده بروز و شب اشکال اخترش
جمعد بنفشه خم شده بر عارض سمن	چون زلف دلبر من و خط معنبرش
معشوق وار تکیه زده گل بقبه در	وز کِلّه ز برجده محلول بسترش
بلبل بنغمتی همه الحان دلفریب	تکحیل داده دامن و آن جیب پرزش
آن دور درگذشت و چو عدل از جهان بشد	آن نقد اگر برفت بین نقد دیگرش

۱ - بختیارنامه حاضر ص ۴. ۲ - ایضاً ص ۵. ۳ - لباب الالباب چاپ تهران

گر بیوه گشت گلبن زیبا ز هر گلی
آسیب هجر گل برخ سیب دفع شد
آن حقه جواهر یاقوت رنگ نار
گفتم که باغ از گل و از میوه خالی است
باغی کجاست اهل هنر را کنون بگوی
از فضل گلستانش و از علم ساختش
گفت این صفات حضرت فخر زمانه دان
صدر حمید دین که مُنادیگر ازل
آن جوهری نسب که کرامات ایزدی
تا پای در نشیمن گلزار گل^۱ نهاد
حلمش بسوی قله شهبان نظر نمود
ای رای آسمان و ش عالی نشانت را
بس لاگران محور^۲ گیتی که در جهان
آمد کمال عقل تو روحانی که عقل
در مدحت قلم چو کند نظم سلک^۳ حرف
تا هر شبی عروس فلک را ز^۴ کال^۵ شب
بادا بسان دولت کُلتی بخنده در

**

اگر بحکم جفا روز من بگردانی
و گر زمانه قصاید بنام من خواند
ز حسن عهد و رضای تو دل نگردانم
بجز دفاتر مدح و ثنات کی خوانم

**

دل طاقت وداع تو کی دارد ای نگار
رقم غریب وار دل از هجر تو کباب
جان را وداع چون کنم ای جان وای جهان
یاد شب وصال تو اندر سر زبان

با توجه بآنچه گذشته است میتوان شرح حال محرّر این تحریر را بدین نحو خلاصه کرد :

امام شرف الواعظین شمس الدین محمد دقایقی از اهل مرو بوده و بوعظ و تذکیر اشتغال داشته است لیکن چون آوایش بلند و لهجه اش گیرا نبود عوام بمجالس وعظ او توجهی چندان نداشتند ولی بسبب کثرت علم و اطلاعی خواص در آن مجالسها گرد می آمدند .

از تاریخ ولادت او اطلاعی ندارم ، و بسبب آنکه سدیدالدین (یا نورالدین) محمد بن محمد عوفی بخاری نویسنده مشهور اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم او را در بخارا دیده و در مجلس وعظش که در مسجد کوی بالوی بخارا تشکیل میشد حاضر شده و اشعاری از او بیاد سپرده بود پس همعصر و هم زمان او بوده و بنابراین دقایقی نیز در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری زندگی می کرده است . بهر حال زندگی دقایقی پس از هجرت از خراسان بماوراء النهر مدتی در بخارا و سپس بنابر آنچه از مقدمه بختیارنامه برمی آید چندی در سمرقند گذشت و او از معاریف ماوراء النهر وزیری را ملقب به حمیدالدین در اشعار خود ستود و کتاب بختیارنامه را بنام محمود بن محمد بن عبدالکریم وزیر سمرقند تحریر و باو تقدیم کرد . از پایان حیات دقایقی خبری نداریم و قاعده اگر از ماوراء النهر مانند عوفی نگریخته باشد باید در غوغای مغول از بین رفته باشد .

راجع به پیچیدگی از دو ممدوح دقایقی یعنی حمیدالدین وزیر و محمود بن محمد بن عبدالکریم وزیر خبری ندارم ولی چون در نعت و اوصاف و القابی که در مقدمه کتاب بختیارنامه برای محمود بن محمد بن عبدالکریم آمده لقب « حمیدالدین » ذکر نشده است قاعده محمود بن محمد بن عبدالکریم باید غیر از و از جمله آخرین وزیران قراخانیان سمرقند و علی الظاهر و بحدس و گمان از وزیران نصره الدین قلیج ارسلان خان عثمان بن حسن باشد که در ۶۰۹ (و بقولی در ۶۰۷) بفرمان سلطان محمد خوارزمشاه

بقتل رسید^۱ و با او دولت آل افراسیاب بنهایت انجامید و اگر چنین باشد باید تحریر بختیارنامه در آغاز قرن هفتم پیش از سال ۶۰۹ هجری بدست دقایق مروزی صورت گرفته باشد.

چنانکه از فحوای عبارات عوفی درباره دقایق برمیآید وی غیر از تحریر کتاب بختیارنامه کتاب دیگر بنام حنین الاوطان داشته که قبلاً نیز یادی از آن کرده‌ایم. اما اینکه عوفی نسبت تحریر سندباد نامه را بانشاء مزین به دقایق داده‌است^۲ درست بنظر نمی‌رسد زیرا بنا بر آنچه از مقدمه آن کتاب بصراحت برمیآید انشاء کتاب از بهاءالدین (یا ظهیرالدین) محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری الکاتب السمرقندی است که کتاب خود را بنام قلج طمغاج خان مسعود بن الحسین پادشاه قراخانی مقدم بر قلج ارسلان خان عثمان نوشت و علاوه برین صاحب دو کتاب دیگر بنام «اغراض السیاسة» و «سمع الظهیر» نیز هست^۳ مگر آنکه تصور کنیم دقایق هم یکبار تحریری مزین از سندبادنامه ترتیب داده باشد و آن مانند اثر دیگرش حنین الاوطان از میان رفته باشد.

شیوه تحریر نسخه حاضر از بختیارنامه همچنانکه گفته‌اند نثر بختیارنامه حاضر و گفته‌ایم شیوه مصنوع یعنی همان شیوه بیست که پیش از دوره مغول از مقامات قاضی حمیدالدین عمر بن محمود البلخی متوفی بسال ۵۵۹^۴ آغاز و بآثار بدیع آغاز قرن هفتم خاصه روی رزمه آنها مرزبان‌نامه و راوینی ختم شده‌است. در این شیوه علاقه نویسنده معمولاً آمیختن کلام بآیات واحادیث و اخبار و امثال و اشعار عربی و اصطلاحات علمی و بکار بردن انواع صنایع از سجع و جناس و مماثله و ترصیع و جز آنها و نیز آهنگ دادن ببندها و اجزاء کلام مسجع است

۱ - حواشی لباب الالباب از سرحوم قزوینی.

۲ - لباب الالباب چاپ تهران ص ۱۷۹. ۳ - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا،

ج ۲ ص ۹۹۹-۱۰۰۳ ۴ - ایضاً ص ۹۵۷-۹۶۰.

چنانکه میتوان نوع کامل از کلام مصنوع مزین را بنوعی از شعر هجائی نزدیک شمرد . علاوه برین اگر این نوع نثر بدست نویسندهٔ چیره دستی افتد تخیلات و اوصاف شاعرانه را بنوعی در آن بکار میبرد که گاه خواننده خود را با شعری لطیف مواجه می بیند .

دقایق در تحریر خود می کوشد که چنین شیوه ای را با همهٔ جوانب و اطراف آن بکار بندد و اگر چه قدرت او در خلق و ابداع از امثال حمیدی و ظهیری و وراوینی کمتر است اما غالباً بمقصود خود میرسد و عبارات مصنوع و مزین تمام عیار ابداع می کند و در کار خود موفق است . اگر کتاب « حنین الاوطان » را که عوفی دیده و گفته است که : « در آنجا بسیار لطایف درج کرده و بسی درر و غرر در ابراز و ایراد آن خرج کرده » در دست داشتیم شاید آنرا نمونهٔ بهتری از کتاب حاضر در نثر مصنوع می یافتیم اما این فقدان را وجود بختیارنامهٔ حاضر جبران می کند و چون اکنون اصل کتاب در اختیار خواننده قرار میگیرد ایراد امثال و استخراج موارد مختلفی از کتاب برای نمایاندن شیوهٔ نویسنده امری زائد و خارج از قیاس تحقیق است .

بعضی از نوادر لغوی یا دستوری که حاجت بتوضیحی داشت ، و در این کتاب چندان فراوان نیست ، در قسمت « ملاحظات و اصطلاحات » ازین مقدمه ذکر شده است و همچنین برخی از موارد شاذ که در شیوهٔ کتابت نسخه ملاحظه میکنیم و بنابراین فعلاً توضیحی را درین باره لازم نمیشمرم .

پیش ازین گفته ایم که محرر سندبادنامه موجود دقایق نیست و از باب وحدت محرر رابطه ای میان این دو کتاب وجود ندارد . اما یک نکته در رابطهٔ این دو تحریر همعصر و همزمان تاکنون

بختیارنامهٔ دقایقی
و سندبادنامهٔ ظهیری

مجموع مانده است و آن تواردیست که در غالب اشعار پارسی و عربی این دو کتاب پیش آمده است . اگر چه ممکن است تحریر سندباد نامه که در عهد پادشاهی قلع

طمغاج خان مسعود بن الحسین یعنی پادشاه مقدم بر قلیج ارسلان عثمان انجام گرفته بود مسبب و محرض دقایق بر تحریر مزین بختیارنامه شده باشد اما این امر نمیتواند دلیلی باشد بر استفاده دقایق از اشعاری که ظهیری در تحریر خود نقل کرده است. این نکته قابل ذکر است که سندبادنامه از حیث ایراد امثال و شواهد منثور و منظوم تازی و پارسی از بختیارنامه بسیار غنی تر و غالب اشعار خاصه بیتهای فارسی آن فصیح تر و منتخب از شاعران مشهور تر است و اگر قرار دقایق بر استفاده از اشعار منقول در سندبادنامه بود میبایست از بسی از ابیات زیبای پارسی منقول در سندبادنامه که در بختیارنامه مورد مثال کافی داشته است در کتاب نقل شده باشد. بنا بر این تصور می رود که درباره اشعار عربی هر دو نویسنده از منابعی که طالبان فنون ادب در آن روزگار در دست داشته و از آنها در موارد مختلف اخذ مثال میکرده اند استفاده کرده باشند و همین امر سبب توارد اشعاری در هر دو شده باشد و عجب آنست که غالب ابیات عربی که در بختیارنامه آمده ضبطهای غیر مشهوری دارد و ظاهراً محرر بختیارنامه در ایراد آنها از حافظه خود استفاده می کرده و بسبب اقامت در بلاد غربت وسیله مراجعه کافی بمتون ادب عربی در اختیار او نبوده و بیشتر بآنچه در زمان تحصیل فرا گرفته بوده اکتفا می نموده است. اکنون برای نمونه بذکر موارد ذیل که در هر دو کتاب بیکسان آمده است اکتفا میشود :

یامقبلاً کالقمر ... ص ۱۸ بختیارنامه در ص ۱۳۸ سندبادنامه چاپ آقای

پرفسور احمد آتش دیده میشود ؛ و :

خیر الطیور ... ص ۵ بختیارنامه در ص ۱۱۵ سندبادنامه

اندیشه کن ای حکم تو ... ص ۱۶ بختیارنامه در ص ۳۳ سندبادنامه . درمأخذ

اخیر بجای اندیشه کن «ایمن مشو» ضبط شده است .

آب جمال جمله ... ص ۱۸ بختیارنامه در ص ۱۰۴ سندبادنامه

اکرام اهل الهوی ... ص ۲۲ بختیارنامه در ص ۱۰۵ سندبادنامه

عرس تعرس . . . ص ۲۵ بختیارنامه در ص ۱۷۴-۱۷۵ سندباد نامه
 وائنا نعين الضيف . . . ص ۳۳ بختیارنامه در ص ۱۴۱ سندباد نامه
 عشنا الى ان رأينا . . . ص ۴۱ بختیارنامه در ص ۱۹۳ سندباد نامه
 عجت لصبری بعده . . . ص ۸۰ بختیارنامه در ص ۱۲۸ سندباد نامه
 نوید نیم اگرچه . . . ص ۸۲ بختیارنامه در ص ۱۹۱ سندبادنامه (نوید مشو
 اگرچه . . .)

ونحن ابوالضيفان . . . ص ۸۶ بختیارنامه در ص ۱۶۸ سندباد نامه
 غير از نسخه فارسی حاضر تحریر شمس‌الدین محمد دقایق چند
 تحریر دیگر بنثر و نظم پارسی ازین داستان موجود است .
 فارسی
 تصور می‌رود غالب این تحریرها معول باشند بر تحریر حاضر زیرا
 در موارد مختلفی انشاء عبارات در آنها یکسانست و بیان اینکه کدامیک از آنها
 قدیمتر از تحریرهای دیگرست نه آسانست و نه قابل امعان نظر زیرا همه آنها از
 دوره‌های متأخر و مخصوصاً از دوره تیموری یعنی دوره انحطاط زبان و عقل
 و اندیشه‌اند و هیچیک از آنها ارزش آن ندارند که بعنوان یک متن زیبای نثر فارسی
 قابل توجه باشند .

از میان تحریرها بنظر من یکی نسبتاً بیشتر قابل عنایت است و آن نسخه بیست
 متعلق بکتابخانه ملی پاریس مورخ بتاریخ بیست و سوم ربیع الاول سال ۸۰۹ که
 با کتاب نه منظر یکجا جمع شده است . در این تحریر داستان منثور مخلوطست
 با قطعات متعددی از داستان منظوم بختیارنامه بوزن لیلی و مجنون نظامی که نظم
 کم مایه و گویا از همان حدود قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجریست . اشعار دیگری
 نیز بصورت قطعات در کتاب دیده میشود که اکثر آنها مایه سستی انشاء
 کتاب شده است^۱ . علاوه برین در نسخه مذکور غلطهای فراوان بچشم می‌خورد

۱ - مثلاً این قطعه از ورق ۶۴

بشنوای شاه که آن چار کداست بجهان
 درگذر از سرآزار من ای شاه جهان

چارچیز است که آن اصل دهد نزد شهان
 هیچ از آن چار بجان من مسکین سرمان

وبا توجه بزیبائی اصل عبارات منشور چنین بنظر می آید که کاتب یا محرر کمسوادى آنرا از روی نسخهٔ قدیمتری ترتیب داده و هنگام تحریر جدید با اشعاری که خود برگزیده و گاه ساخته بود در آمیخته است .

تا آنجا که اطلاع دارم هنوز این تحریر بطبع نرسیده است و من خود از راه مقابلهٔ این تحریر با تحریرهای دیگر و تصحیح اشعار و خارج ساختن بعضی از اشعار سست کم مایه و بردن آنها بپایین صفحه نسخهٔ نسبتاً کامل ساده‌ی از کتاب ترتیب داده‌ام که شاید همراه با یک نسخهٔ عربی طبعی از آن ترتیب دهم زیرا خوشبختانه اصل منشور کتاب که گویا قدیمتر از آغاز قرن نهم است بررویم نثری روان و زیبا دارد .

تحریر دیگری ازین کتاب را Sir William Ouseley بسال ۱۸۰۱ میلادی در لندن با ترجمهٔ انگلیسی بطبع رسانید . اوزلی در مقدمه از کثرت نسخ این کتاب سخن میگوید زیرا علاوه بر سه نسخه که خود در اختیار داشت پنج یا شش نسخهٔ دیگر در نزد دوستان خود یافت و در همهٔ آنها شاهد تغییرات و تحریفات فراوانی که بوسیلهٔ نسخا کم اطلاع رخ داده است بود . اوزلی نسخه‌ی را اساس طبع خود قرار داد که از همه بهتر و اصیل تر بنظرش میرسید و حقاً این تحریر اگر از غلطهای فراوانی که در طبع آن رخ داده است پیراسته گردد نثری روان و زیبا دارد و معلوم است که از راه تلخیص از متنی کهنه تر فراهم آمده و هنگام تلخیص قسمتهای مهمی از عبارات اصل حذف شده است .

بنا بر اشارهٔ مرحوم محمد علی تربیت در مقدمهٔ طبع بختیارنامه بوسیلهٔ مجلهٔ ارمغان، در سال ۱۹۰۵ بارون لیسکالیه ترجمه‌ی ازین کتاب منتشر کرد و علاوه برین چند چاپ سنگی ازین کتاب در شهر تبریز صورت گرفت که هیچک از آنها را ندیده‌ام .

در سال ۱۹۲۶ میلادی نسخه دیگری ازین کتاب بهمت برتلس درلین‌گراد چاپ شد و همین چاپ یک بار دیگر بسال ۱۳۱۰ شمسی (۱۹۳۲ میلادی) بوسیله مجله ارمان در تهران تجدید گردید. این نسخه اگرچه باز از یک اصل نسبتاً قدیم رونویس و تلخیص شد ولی تصرفاتی که موجب فساد انشاء شده باشد در آن کم نیست. در کتابخانه ملی پاریس غیر از نسخه‌ی که بطبع آن همت گماشته‌ام و شماره آن ۲۰۳۵ است، و نسخه دیگری که قبلاً تعریف کرده‌ام و با نسخه نه منظر همراه و شماره آن ۲۰۳۶ است، نسخ دیگری ازین کتاب بشماره‌های ۲۰۳۷ و ۲۰۳۸ و ۲۰۳۹ موجود است. نسخه اخیر با چند داستان دیگر از قبیل قصه هزار گیسو و قصه طالب پادشاه زاده و مطلوب و قصه ارشد و رشید همراه است و تحریر آن در اوایل قرن ۱۷ میلادی صورت گرفته است.^۱

تا آنجا که فعلاً اطلاع دارم بختیارنامه سه بار بنظم فارسی درآمد. نظم بختیارنامه یکبار به بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف که نمونه‌های آنرا چنانکه گفته‌ام در نسخه شماره ۲۰۳۶ کتابخانه ملی پاریس می‌بینیم. بار دوم شاعری بنام پناهی آنرا به بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف بنظم درآورد. این نظم به بیت ذیل آغاز می‌شود:

بنام پادشاه حیّ منّان	کز و شد انجم و افلاک گردان
بحکمش داشته خلاق مطلق	چنین گردون اعظم را معلق

و به بیت ذیل پایان می‌یابد:

هزاران رحمت یزدان برو باد پناهی را بالحمدی کنند یاد
نسخه‌ی ازین منظومه در کتابخانه ملی ملک موجود است که بلطف دوست
فاضل آقای سهیلی عکسی از آن تهیه شده است. این نسخه بسیار مغلوط بدست
کاتب کم‌سوادی بنام ملافتح الله همدانی استنساخ شده است. پناهی نام خود را چند بار
درین منظومه آورده است مانند:

بحق نور پاکت یا الهی که از لطفت ببخشایی پناهی..
 خداوندا بنام خلق آن شاه که فرصت ده پناهی را درین راه..
 پناهی را زدن لاف از گزافست بیش عارفان حرفی کفافست..
 تاریخ نظم این منظومه پنجم ماه رجب سال ۸۵۱ است چنانکه ناظم گفته است:
 در آن مدت که نظم روی بنمود ز هجرت هشتصد و پنجاه و یک بود
 بدی ماه رجب را پنجمین روز که شد انجام این نظم دلفروز
 پناهی از معاصران سلطان جهان شاه خان از سلسلهٔ ترکمانان قره قویونلو است
 که از سال ۸۴۱ تا ۸۷۲ هجری پادشاهی کرد و شاعر در منظومهٔ خود بدین گونه
 بنام وی اشاره کرده است :

هر آن شاهی که اورا عدل کار است مرا اورا نام نیک و بخت یار است
 کنون سلطان جهان شه بخت یارش که اورا این زمان عدلست کارش (کذا)
 اگر اورا نبودی عدل و دادی خدا تبریز و بغدادش ندادی
 ز تبریز آمد و بگرفت بغداد خرابیها ز عدلش گشت آباد...
 نظم دیگر فارسی بختیارنامه بیحرم تقارب مثنی مقصور در سال ۱۰۱۹ صورت
 گرفته است که من آنرا ندیده‌ام و مرحوم محمد علی تربیت که آنرا دیده نوشته است^۱
 که بدین بیت آغاز میشود :

بنام خدای کریم و رحیم توانا و دانا و حی و کریم

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۱۰	دود	رود
۱۹	۱۰	الْوُلُوع	الْوَلُوع
۲۶	۳	الصَّبَّاحِ	الصَّبَّاحَ
۲۷	۱۴	عهدٍ	عَمْدٍ
«	۱۹	يُسْتَعْنِ	يُسْتَعْنُ
۳۴	۷	بِطِرَازِهِ	بِطِرَازِهِ
۳۹	۵	فَسَيَّانَ	فَسَيَّانِ
۵۲	۷	الْكَدِرُ	الْكَدِرُ
۵۶	۱۳	لَمْ يُغْلِهَا	لَمْ يَغْلُهَا
۵۸	۱۳	دهقان را از	دهقان را
۷۳	۵	جدار	حِدار
«	«	يقع الجدار	نَفَعَ الحِدارُ
۷۵	۹	(برای تصحیح بیت بملاحظات و اصلاحات رجوع کنید)	
۸۰	۹	عجایب	عجائب
۸۵	۱۲	وَإِذْ	إِذْ
«	۱۴	مُنْسَى	مُنْسَى یا مُنْسِ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۷	۱۴	سفوف	سقوف
۸۹	۵	والسیفُ آمالُ	والسیفِ آمالَ
۹۹	۱۴	لِمُعْتَذِرٍ	لِمُعْتَذِرٍ
۱۰۱	۲	تَجَلَّدَا	تَجَلَّدَا
۱۰۸	۶	تَقَرَّعَنِي	تَقَرَّعَنِي
۱۲۰	۹	مُقَسَّمٌ	مُقَسَّمٌ
۱۲۳	۸	فَرَحًا	فَرَحًا
۱۲۷	۱۷	بِاللَّبْسِ	بِاللَّبْسِ
۱۳۹	۱۸	عَمَّرْتُ	عَمَّرْتُ
۱۴۴	۱۱	حِينَ مَا	حِينَ مَا
۱۵۸	۶	عَجَائِبِ	عَجَائِبِ
۱۶۶	۱۲	يَدَخِرُ	يَدَخِرُ
۱۸۲	۱۳	يُبْكِي	يُبْكِي
۱۸۵	۱۵	بَدْرَانَنْد	بَدْرَانَنْد
۱۹۳	۱۳	تَبِيعَنِي	تَبِيعَنِي
«	«	إِنْ	إِنَّ
۲۲۳	۱۰	صُرُورَ	صُرُوفَ
۲۲۴	۷	إِكْرَامِ	إِكْرَامِ

ملاحظات و اصلاحات

بعد از آنکه نسخه مغشوش عکسی منحصراً با زحمت و در بسیاری از موارد از راه
توسّل بحدس و تقریب و گمان تصحیح و برای طبع حاضر شد، ضمن چاپ مواردی بنظر
رسید که محتاج تأمل بود و برخی از موارد هم حاجت بتوضیح داشت و موردهای
دیگری (خاصّه قسمتی از اشعار عربی) که لاینحل مانده بود می‌بایست بعد از مراجعه
و مذاقّه بصورت صحیحتری یافته و اصلاح شود. ازینرو یکبار مصحح این کتاب
و یکبار دیگر دوست فاضلم آقای دکتر سید جلال الدین محدّث صحایف مطبوع را
خواندیم و ملاحظات و اصلاحات و توضیحاتی را که در اشعار و لغات و موارد
دیگر به پیش آمد بترتیب صحایف و سطور ثبت کردیم. آنچه آقای محدّث نوشته‌اند
بامضاء ایشان (م) و آنچه مصحح کتاب نوشت با حرف (ص) نموده شد. امیدست
که خواننده گرامی بدانها با نظر عنایت بنگرد. ذبیح الله صفا
ص ۳ س ۱۳. صرّح مُمَرَّد. صرّح کوشک و نیز بنای بلند را گویند و مُمَرَّد یعنی
دراز و بلند. ص.
ص ۵ س ۷. خیر الطیور علی القصور... الخ. شعر از متنبی است. رجوع شود
به یتیمه الدّهر چاپ مصر ج ۱ صفحه ۲۱۹. ص.
ص ۶ س ۶. وما زلت حتی... الخ. شعر از متنبی و مشهور است.
ص ۸ س ۸. «و خیر جلیس فی الزمان کتاب» از اشعار متنبی است که حکم مثل سائر
یافته است (یتیمه الدّهر ثعالی ج ۱ صفحه ۲۱۴). واللّطائف والظرائف
چاپ تهران صفحه ۴۰. ص.

ص ۱۰ س ۱۵ . « درین داستان آنست که . . . » یعنی آن فایده‌تست که . این عبارت
بهین نحو در ص ۹۷ تکرار شده است . ص .

ص ۱۷ س ۹ . ظاهراً بجای شاهنشاه « شاهنشاهی » صحیح است . ص .

ص ۱۹ س ۱۰ . لاشیء اهل للقلب من الولوع (تا آخر) گویا کلمه اهل اسم تفضیل
از ماده « اهل » می باشد و بمعنی اطرد والعن بکار رفته یعنی مستوجب لعن
قرار دهنده تر و از قرب آلهی دورکننده تر باشد و ولوع بفتح واو بمعنی
شدت حرص است . م .

ص ۲۰ س ۲۰ . من لم ینق لایدری . بنظر میرسد که « من لم ینق لم یدر » باشد . م .
ص ۲۱ س ۱۵ . « حدیث عهد لوی و مساجرای ایام حمی » . حمی بر وزن الی بمعنی
قروق است یعنی جایی که نباید کسی بدون اجازه بآنجا وارد شود مثل مواردی
که اختصاص بسلاطین دارد و ورود بآنجا اجازه مخصوص لازم دارد .
و از این قبیل است آنچه در احادیث وارد شده : « الا وان لكل ملک حمی »
وان حمی الله محارمه فمن رتع حول الحمی اوشک ان یقع فیه « ای قرب ان یدخله .
و « لوی » نیز بکسر لام بر وزن الی بمعنی محل انقطاع ریگستان است و در
لسان شعرای عرب مانند اطلال و دمن ورد زبانها شده است امرؤ القیس
میگوید : « بسقط اللوی بین الدخول فحول » . سید حمیری در مطلع عینیة
معروفه میگوید : « لام عمرو باللوی مربع طامسة اعلامها بلقع » و در این
کتاب نیز بتبع لسان عرب این معنی اراده شده است . م .

ص ۲۳ س ۱۸ (کلمه آخر) . الصبر عصاره درختی است که قدما در داروها بکار
میردند . در صفحه مذکور الصبر چاپ شده است و این صورت در شعر
دیده شده است مانند این بیت از البرقی :

کم جرعة للصبر جرعتها أمرّ في الذوق من الصبر

در موارد دیگر این کتاب از قبیل ص ۱۰۲ و جز آن از همین کتاب ضبط لغوی کلمه دیده می‌شود . ص .

ص ۲۴ س ۱۳ . ظاهراً بجای بچستند که در نسخه آمده است باید « نیشند » باشد . ص .
ص ۲۵ س ۲ . زَفّ : شتافتن ، دویدن . — سه بیت اوّل این صفحه با همین ضبط باضافهٔ بیتی دیگر در سندبادنامه چاپ آقای دکتر احمد آتش ص ۱۷۴—۱۷۵ هم آمده است و در همین کتاب نیز یکبار دیگر در صفحه ۱۴۶ تکرار شده است . ص .

ابیات سه گانه در صدر صفحه را ثعالبی در کتاب المنتحل از ابواسحاق صابی بعلاوهٔ دو بیت دیگر باین عبارت نقل کرده (۳۷) « وقال ابواسحاق الصّابی :

عرس تعرّس عنده الاقیال وتنال من حسناته الآمال
بدر الیه ترفّ وسط نهاره شمس علیها بهجة وجمال
سعدان صنتهما نعیم دائم قد مدّ فيه علی الانام ظلال
واذا تقاربت السعود فعندها یرجى الصّلاح وتحمد الاحوال
داما بعیش طیب وبنعمة یوفى علی ماضیهما استقبال

مصحح کتاب احمد ابوعلی در ذیل صفحه گفته : « تعرّس ای تنزل ، والاقیال جمع قیل الملوك ؛ سموا بذلك لانهم یقولون ماشاؤوا فینفذ » . م .

ص ۲۲ س ۳ . کثیر بدوی عربی مقصود کثیر عزّه ابن عبدالرحمن بن الاسود بن عامر الخنزاعی مکنی به ابو صخر شاعر مشهور معاصر عبدالملک بن مروانست . ص .

ص ۲۵ س ۹ . سأغسل (تا آخر) شعر از اشعار مستشهد به است و در جامع الشواهد گفته : « هو من قصیده لسعد بن ثابت الضبیّ المازنی (تا آخر گفتار او) منتهی

بجای « عنّا » در جامع الشواهد « عنّی » نقل شده و آن صحیح است و « سأغسل » نیز قرینهٔ قویّهٔ بر این مدّعی میباشد . م .

ص ۲۵ س ۱۸ . ظاهراً بجای قدم « قدم گاه » صحیحست . ص .

ص ۲۶ س ۱۳ . سه بیت رائیه گویا از محمود و راق باشد ؛ ثعالی در المنتحل گفته
(ص ۱۲۸) : « وقال محمود و یروی لغيره :

«أتانی عنک ما لیس علی مکروهه صبر
فأغضیت علی عمدٍ وقد یغضی الفقی الحر
و ادبتک بالهجر فما ادبتک الهجر
ولا ردک عما کا ن منک الصفح والبر
فلما اضطررتی المکرو هُ واشتدّ بی الامر
تناولتک من سرّی بما لیس به قدر
فحرکت جناح الصبر لَمّا مسک الضرّ
اذا لم یصلح الخیر امرءاً أصلحه الشرّ . م.

و همین ابیات در اللطائف والظرائف بدون اسم گوینده آمده بیت آخر
چنین است :

اذا لم یصلح الخیر لمرءٍ اصلحه الشرّ . ص.

ص ۲۶ س ۲ . « نعمی » در نسخه بهمین نحو آمده و چاپ شده است . صحیح نعماً . ص .
ایضاً همین صفحه وسط : ثعالی در المنتحل گفته (ص ۸۵) : « قال السری
الرفاء . البستی نعماً الخ . م .

ص ۲۶ س ۱۶ . « وفي الشرّ نجاه (تا آخر) بیتی است از قصیده سہیل بن شہیان کہ در
حرب بسوس ساخته و قصیده معروف و در حماسه ابوتام نیز نقل شده است
و بعضی از شعرهای قصیده مستشهد به در کتب نحو است . م . آغاز این
اشعار در حماسه چنین است :

صفحنّا عن بنی ذهل وقلنا القوم اخوان

و ختم میشود به بیت مذکور در متن کتاب (حماسه ، مصرج ۱ صفحه ۱۲) . ص .

ص ۲۷ س ۷ . بدانیت . یعنی بدانید . درین کتاب بارها در آخر دوم شخص جمع بجای

دال که لهجه کنونی است تاء آمده مانند : بازرهیت ، آیت ، برخیزیت ، کنیت و جز آنها . ص .

ص ۲۷ س ۱۸ . وَمَنْ يَكُ ذَا فَضْلٍ (تا آخر) از معلقه معروف زهیر است که مستغنی از بیان است . م .

ص ۳۳ س ۲ . ظاهر آ بجای « فرو گرفته » که در نسخه مخطوط و مطبوع آمده « فرو گرفته بود » صحیحست . ص .

ص ۳۵ س ۱۷ . بشری (تا آخر) ؛ ثعالی در المنتحل گفته است (ص ۴۱) « وقال ابو محمد الخنازنی :

بشری فقد انجز الاقبال ما وعدا و کوکب المجد فی افق السما صعدا و بعد از آن دو بیت دیگر نیز آورده است . و در مختصر و مطول نیز مورد استشهاد قرار گرفته است . م .

ص ۳۷ س ۱ . لایلد الاسود . . . الخ . اسود مهتر و بزرگ قوم . مارسپاه . ص .
ص ۳۷ س ۱۴ . راه داری : بمعنی « راهزنی » درین کتاب آمده و نیز رجوع شود به صفحه ۸۱ از همین کتاب . ص .

ص ۳۸ س ۳ . ظاهر آ باید بجای « میان » میدان صحیح باشد . ص .
ص ۳۸ س ۱۴ . إِنَّ الْعَفِيفَ (تا آخر) . در منتحل ثعالی بدون تسمیه قائل نقل شده (ص ۱۹۶) . م .

ص ۴۰ س ۱۸ . و سنابرق . . . (تا آخر) در مجلد پنجم تفسیر کشف الاسرار این دو بیت بهمین نحو که درین کتاب ذکر شده است آمده . م .

ص ۴۱ س ۱ . منزل سلمی . . . الخ ؛ الفنی با الف مقصوره بضرورت شعر آمده و در لغت بالكسر و المده صحیح است ، یعنی پیشگاه خانه ، السّاحة ، امام البیت . ص .

ص ۴۱ س ۱۳ . عشنا . . . الخ ؛ « عیش رجباً » اشاره است به مثل معروف « عِش رَجَباً تَرَّ عَجَباً » . ص .

ص ۴۲ س ۱۵ . رَشَّ بفتح اول وتشدید ثانی باران ریزه ، باران اندك ، ریزه باریدن ، چکیدن . ص .

ص ۴۵ س ۱۴ . ظاهرأ بجای « برنتوان رسید » « برنتواند رسید » صحیح است . ص .
ص ۴۶ س ۱۸ . ووضع الندی الخ . . . از متنبی است ومطلع قصیده چنین است :
لكل امرئ من دهره ما تعودا وعادات سيف الدولة الطعن في العدى
وبیت ماقبل شعر مورد مثال اینست :

اذا انت اكرمت الكريم ملكته وان انت اكرمت اللئيم تمردا
(یتیمه الدهر ج ۱ صفحه ۲۱۸) . ص .

ص ۴۹ س ۱۴ . مکانی من نعماك . . . الخ ؛ شعر چنانکه در حاشیه صفحه گفته شده
از بختری است و در نسخه بکلی تغییر یافته و مغلو ط و غیر قابل اصلاح شده است
چنانکه نقل آن لازم نیست . ص .

جَدَّوَى بالفتح والقصر : دهش ، عطا ، باران بسیار . ص .
أَخْدَع . نام دورگ در گردن که پنهانند و بسبب آنکه دوتا هستند
آنها را « أَخْدَعَان » گویند . — شدیدُ الأخدع یعنی بسیار شدید و تند و
« لَا قِيمَنَ أَخْدَعِيكَ » یعنی لاذهبَنَّ كِبْرَكَ . ص .

ص ۵۱ س ۹ . ساقیه جوی خرد . سوافی جمع . مثل برابر است با : « كَمْ جوی گیر
ار بدریا شوی » . ص .

ص ۵۱ س ۱۰ . « برد شباب و برد شراب » مأخوذ است ازین ابیات صاحب بن عباد
که در کتب معانی و بیان و بدیع مورد استشهاده قرار گرفته و در سایر کتب مانند
یتیمه الدهر و المنتحل و محاضرات الادبا و غیره یاد شده است :

: « اتنی بالامس ابیاته تعلل روحی بروح الجنان
كبرُ الشباب و برد الشراب وظل الامان و نيل الامانی
وعهد الصبا ونسيم الصبا وصفوا الدنان و رجع القیان » . م .

ونیز رجوع شود به قول ابن الرومی در نسیب قصیده‌ی ازو :

ایا بُردَ الشَّبابَ لکنْتُ عندی من الحسنات والقسم الرّغاب
لبستُک برهه لبس ابتدال علی علمی بفضلک فی الشَّباب . ص.

ص ۵۱ س ۱۵ : دَعَوْتُ الفقی ودعوت المنی ... شعر از ابنِ ابن العمید است . یا قوت
چنین گوید : « کان ابو الفتح علی بن ابی الفضل بن العمید . . . استدعی يوماً
ندماءه وعبأ لهم مجلساً عظیماً . . . وشرب واستغفزه الطرب وکان قد شرب
یومه ولیلته فعمیل شعراً غنّی به وهو :

دعوت المنی ودعوت العلا فلمّا اجابا دعوت القدح
وقلت لایام شرخ الشباب الا ان هذا اوان المرح
اذا بلغ المرء آماله فلیس له بعدها مقترح

معجم الادبا چاپ مصر ج ۶ - صفحه ۲۵۰-۲۵۱ . ص.

ص ۵۳ س ۱۱ . رَوّاح : شبانگاه، مقابل صبح و هنگام شب آمدن یارفتن .
ابتکار : صبحگاهان در آمدن . بکرة : بامدادان . ص.

ص ۵۳ س ۱۴ . تَنْصَنُصْ : پایداری . نَصْنَصَة : زانو در زمین استوار کردن
شتر تا برخیزد . ص.

تَرْبُصْ : چشم داشتن و انتظار چیزی نمودن و انبار کردن غله بانظار
گرانی . ص.

ص ۵۴ س ۱ . تَنْقَبَ عن الشیء : بالغ فی الفحص عنه . ص.

ص ۵۶ س ۱ . « کطالب القرن ... الخ » گویا مثل مأخوذ از فارسی باشد . رجوع
کنید به ذیل همین صفحه . یادداشت از دوست عزیزم آقای دکتر محقق است . ص.
س ۸ . برآمدن : حریف شدن .

س ۱۱ . باختن : بازی کردن در قمار و شرط بندی .

ص ۵۶ س ۱۳ . « تهن علینا تا آخر » از رائیه معروف ابوفراس حمدانی است . م .
ص ۵۷ س ۱ « ساسرح . . . تا آخر »

ساسرح مرکبی ملکاً و هلكاً فارکب واحداً ایما وایما

مقصود اینست که سمند همت را در میدان طلب خواهم تاخت یا بمقصود
میرسم یا سر میبازم طبق مضمون این بیت :

یا کار بکام دل مجروح شود یا ملک بدن بی ملک روح شود

و « ایما وایما » یعنی امّا هذا و امّا ذاك زیرا ایما لغتی در امّا است چنانکه
در کتب ادب و حدیث بتفصیل یاد شده است . م . این بیت یادآور این
مثل است « لا ذهن فامّا هلك و امّا ملک » آی اِما ان اهلك و اِما ان
املك ؛ و « سَرَحَ » یعنی آرسل . ص .

ص ۵۷ س ۶ . سقیفه : تخته کشتی .

ص ۵۷ س ۱۸ . شباروز یا شبانروز ترکیب « شب » و « روز » و بمعنی همان ترکیب
« شبانه روز » است که امروز میگویم . شبانروز هم بهمین معنی است . ص .
ص ۵۸ س ۲ . بادپی براند . معنی معلوم است اما نمیتوان دانست که مردی غریق که
بتازگی از غرق نجات یافته و قدم بر خشکی نهاده است مرکب بادپی (بادپای)
از کجا یافته است . ص .

ص ۵۸ س ۱۳ . « دهقان را از عجایب . . . » گمان میرود که « از » زائد باشد . ص .
ص ۵۹ س ۳ . مخل : همراه با سختی و شدت .

ص ۶۰ س ۲ . بُجارا : بایکدیگر مناظره کردن . — مُرایا : بایکدیگر مشورت کردن .
ص ۶۲ س ۱۰ . « الا موت . . . تا آخر » شعر از وزیر مهلبی است چنانکه ثعالی در

المنتحل ازو نقل کرده باین عبارت : « وقال الوزير المهلبی :

الا موتُ یباع فأشتریه فهذا عیش من لاخیر فیه

الا رحم المهمین نفس حُرَّ تصدَّق بالوفاة علی اخیه» م.
 ص ۶۳ س ۴. شاهانشاهی. شاهان شاه ترکیب پهلوی اصیل است که تازمان تألیف
 این کتاب مانده و در این کتاب چند بار بهمین نحو و نیز بصورت شاهانشهی
 بکار رفته است، یعنی شهنشاهی و شاهان شاه یعنی شاهِ شاهان. باز هم
 رجوع کنید بصفحه ۷۲ سطر ۱۳ و ص ۳۶ از همین کتاب و موارد دیگر. ص.
 ص ۶۵ س ۲. آصبنا بما... الخ. صبابه که در نسخه آمده و چاپ شده باید قاعده
 «آصابه» باشد. تَوَعَّرَ المكان: وَعَرَّای صلب و صعب السیر فیه. ص.
 ص ۶۶ س ۲. «قالوا حبست تا آخر» از علی بن جهم است چنانکه ثعالبی در المنتحل
 در صفحه ۲۶۵ نقل کرده است. م.
 ص ۶۶ س ۱۶. «ان فی الاسر تا آخر» ثعالبی در المنتحل آنها را چنین نقل کرده
 (ص ۲۶۸):

ان فی الاسر لصباً دمه فی الخد سكب

هو فی الاسر مقيم وله بالشام قلب

لیکن قائل را معرفی نکرده بلکه بعنوان «وقال آخر» نقل کرده. م.
 ص ۶۹ س ۴. کشتگان. این کلمه را می توان کشتگان هم خواند و این وجه اخیر بنظر
 درست تر می آید. ص.

ص ۶۹ س ۱۰. در آخر این سطر ویرگول زائدست. ص.
 ص ۶۹ س ۱۳. نگوسار یعنی نگونسار. نون در ترکیب حذف شده است و همین کلمه
 بصورت «سرنگوسار» یعنی با حشو کلمه «سر» باز هم در متون دیده
 شده است. ص.

ص ۶۹ س ۱۶. بنفرین: لایق نفرین. سزاوار نفرین. ص.
 ص ۷۱ س ۹. عقیقه شریفه: این ترکیب غیر فارسی اثر نفوذ دستور زبان عربی است
 در زبان فارسی و البته ترکیبی ناپسند است بدین معنی که نقل کلمه از تازی

بپارسی همراه بانقل مورد دستور عربیست و این در فارسی فصیح جایز نیست .
 ص ۷۳ س ۵ . « جدار البین لو یقع الجدار » در متن همچنین و غلط است و صحیح
 حِدار البین و الجدار دوم نیز باید الحذار باشد . ص . و صورت درست
 بیت چنین است :

ترکت وصال لیلی مندحین حذار البین لو نفع الحذار
 بنظر میرسد که از مجنون باشد . م .

ص ۷۴ س ۱ . « الخبر ایّاکم والملوک » (تا آخر) این عبارت را تاکنون در خاطر ندارم
 که بعنوان حدیث در جانی دیده باشم بلی بدیع الزمان همدانی در رساله‌ی که
 در جواب نامهٔ وزیر ابوالعبّاس اسفراینی نوشته چنین گفته است (ص ۲۷۱
 نسخهٔ مشروحه بوسیلهٔ فاضل شهیر ابراهیم احذب) : « نهت الحكماء عن
 صحبة الملوك وقالوا : ان الملوك ان خدمتهم ملوک ، وان لم تخدمهم اذلّوک ؛
 فانهم يستعظمون فی الثّواب ردّ الجواب ویستقلّون فی العقاب ضرب الرّقاب
 (تا آخر عبارت او) . م .

ص ۷۵ س ۹ . « فأنّی الدیار الخ » در متن همچنان است که مشکول شده و بطبع
 رسیده است اما باید صحیح این بیت چنین باشد :

نَأَتْ الدِّیَارُ بِمَنْ هَوِیْتُ فَشَرُّوا

وَعَدَوْتُ مِنْ فَرَطِ الشَّقَاءِ مُغَرَّبًا . م .

نَأَى فلاناً ونَأَى عن فلانٍ : بَعَدَ عنه ؛ وَغَرَّبَ ایضاً ای بَعُدَ
 و تَزَحَّ عن الوطن . ص .

ص ۷۶ س ۱۳ . طاقت برسید . برسیدن یعنی به پایان رسیدن و تمام شدن . ص .

ص ۷۷ س ۱۱ . أجاج بالضم شور و تلخ . ص .

ص ۷۹ س ۹ . دریا بمعنی رود و این معنی قدیم و مکرر و در متون بسیار متداولست . ص .

ص ۷۹ س ۱۴. کدخدا : ربّ‌الایت ، صاحب ورئیس‌خانه ، داماد . کَدَّ (کَتَّ ، کَثَّ) بمعنی مطلق آبادی و مکان هرچیز و خانه ؛ و خدا (خَوَنای ، خدای) یعنی رَبِّ ، صاحب ، رئیس ، شاه . ص .

ص ۸۰ س ۱. راست که : همینکه ، درست همانوقت که . ص .
ص ۸۰ س ۴. نَرَدِ کوران باختن یعنی علی‌العمیا کاری کردن . کاری از روی نادانی و ناخنکی و بدون بصیرت و رویت انجام دادن و این البته غیر از « نرد با کوران باختن » است . ص .

ص ۸۱ س ۷. تَرَح . غم و اندوه .
ص ۸۲ س ۶. نَخَّاس . آنکه پیشه‌اش فروختن بردگان و بندگان باشد و نخّاس خانه آنجا که غلامان و کنیزکان را نگاه میداشتند و تربیت میکردند و برای فروش عرضه میداشتند و اینگونه اماکن خاصه در بلادی که نزدیک سرحدّ کفار قرار داشته بیشتر دایر بود . ص .

ص ۸۳ س ۱۶. شَبَّه معروفست . مانند « رمه » و « همه » خوانده شود (از ریشه شَبَّكَ) و معرب آن « شَبَق » است .

ص ۸۵ س ۱۲. واذ نحن . و او زائداست ، اصلاح شود .
ص ۸۵ س ۱۴. تشدید در « مُنسی » زائد است ؛ مُنْسٍ افصح است . ص .
ص ۸۶ س ۳. « اگر غم پدر و مادر نیستی درین خدمت بایستادی » یاء در آخر فعل شرط و جواب آن آمده و این در فارسی فصیح مطّرد است . ص .

ص ۸۶ س ۱۸. قَرَّم : السَّيِّد ، العظیم . ج قروم . ص .
السَّيِّبُ : بخشش و بمعنی باران بسیار نیز آمده . ص .

ص ۸۷ س ۸. « السَّيْف والخنجر . . . تا آخر » : در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام هست و میدی نیز بشرح آن نظماً و نثراً پرداخته‌است . م .
ص ۸۸ س ۱۶. تَحْتِ باری یعنی تحت روز بار . بار بمعنی اجازه حضور در خدمت پادشاه است . ص .

ص ۸۹ س ۱ و ۹ . جاندار : محافظ ، نگاهبان . ص .

ص ۸۹ س ۱۲ . مشغله : شور و غوغا . ص .

ص ۸۹ س ۱۹ . انشاء : باز گردیدن . ص .

ص ۹۰ س ۳ . سَمِجْ : وقیح ، زشت ، ناپسند ، رسوا . ص .

ص ۹۱ س ۱۱ : اسعد بفتح اخی عزّ تا آخر ... ثعالبی درالمنتحل گفته (ص ۲۵۸):

« قال الشریف الرضی الموسوی : ویل لمغرورٍ عصاك فانه ... الخ وآنگاه

دو بیت دیگر نیز از همین قصیده را آورده است و از ملاحظه دیوان شریف

رضی (ص ۷۷۲-۷۷۷) و از نظر بتمام قصیده که هشتاد بیت است معلوم

میشود که بیت دوم ص ۸۸ کتاب یعنی :

هات اسقنی یابدرکأس مدامة صهباء ثاقبة دجی الاظلام

و همچنین بیت اوّل ص ۹۱ کتاب یعنی « اسعد بفتح » از سید رضی نیست

و از شعرای دیگر است و در نسبت اشتباه بکار رفته است . م .

ص ۹۴ س ۸ . فان قیّدت نفسی فلست بجازع ... تا آخر . ثعالبی درالمنتحل بجای

این مصراع مصراعی دیگر آورده باین عبارت « فلا تجز عن لمّا رأیت

قیودها » (رجوع شود به صفحه ۲۶۶ و قائل بیت را نیز نام نبرده است . م .

ص ۹۵ س ۱۰ . « واذا الذئاب استنجمت لک مرّة » ... این دو بیت را ثعالبی در

المنتحل یاد کرده منتهی بجای « یری » که مصحح محترم بحس گذاشته اند

کلمه « غدا » آورده است . م .

ص ۹۷ س ۲ . بوصابر که درین فصل و در تحریر حاضر و سایر تحریرهای فارسی

مرد صبر پیشه زاهد نمایی است در تحریرهای عربی دهقان یعنی مالک بزرگ

و متصرف در اعمال ناحیه است . ص .

ص ۹۸ س ۱ . حَزَر : اندازه گرفتن .

س ۴ . « وعاقبة الصبر . . . تا آخر » از علی بن الجهم است چنانکه ثعالی در المنتحل (ص ۱۷۸) تصریح کرده است . م .

س ۱۳ . منهل : آبشخور . ص .

ص ۹۹ س ۹ . الله الله كفواً إنَّ خصمکم . . . الخ . شعر از بختری است و چون در نسخه بسیار مغشوش است از روی دیوان او طبع مصر ۱۳۲۹ ج ۲ ص ۲۱۴ نقل شد . ص .

ص ۱۰۰ س ۱ . گئل کامکار : نوعی گل سرخ که بنام کامکار جدّ احمد بن سهل سرخسی خوانده می شد . « این احمد بن سهل از اصیلان عجم بود و نبیره یزدجرد شهریار بود و از جمله دهقانان جیرنج که از دیهائی بزرگ مروست . و جدّ احمد کامکار نام بود و بمرو گلی است که بدو باز خوانند گل کامکاری » (زین الاخبار گردیزی چاپ تهران ص ۲۰) . نام گل کامکار در اشعار فارسی آمده است از آنجمله فردوسی گوید :

همی زرد گردد گل کامکار همی پرنیان گردد از رنج خار
و منوچهری گفته است :

باصد هزار جام می سرخ مشکبوی باصد هزار برگ گل سرخ کامکار
و عمیق بخارای راست :

آن افسر مرصع شاخ سمن نگر و آن پرده موشح گلهای کامکار . ص :
ص ۱۰۰ س ۱۰ . « صبراً . . . (تا آخر) » از دالیه معروف علی بن جهم است .
ثعالی در المنتحل بیت را نقل کرده لیکن بجای « یتبعه » یعقبه و بجای « الخلیفه » الخلافة ذکر کرده است . م .

ص ۱۰۲ س ۱۰ . « من یفعل الخیر . . . تا آخر » هر دو بیت از حطیئه است و در المنتحل ثعالی (ص ۱۸۴) مذکور و در کتب ادب نیز مستشهد به است . م .
ص ۱۰۳ س ۱۰ . « اقبل معاذیر من . . . تا آخر » در منتحل ثعالی مذکور است

منتهی بجای « آجَلَكْكَ مِنْ نَاوَاكْ » « اطاعك من يعصيك » نقل شده است (ص ۹۷) . م . - نَاوَاكْ اى فاخر ك .

ص ۱۰۷ س ۱۱ . الصبر عون الفتى . . . الخ . این دو بیت در نسخه بنا بر معمول ناخواناست و یافتن آن در مجموعه های متداول اشعار میسر نشد و صورت چاپ شده بخدس و تقریب خواننده و اصلاح شده است . نَدَّ بالفتح بمعنی رمیدن و پراگنده رفتن است و نَدَّ بالكسر مثل و همتاست . ص .

ص ۱۰۸ س ۶ . « وتقرعنى . . . تا آخر » ثعالی در المنتحل آنها را نقل کرده لیکن قائل را معرفی نکرده و بجای « وقد » فتل و بجای « صبر » « انس » نقل کرده است (ص ۱۶۵) . م .

ص ۱۰۹ س ۵ . « لو قيل من رجل . . . تا آخر » ثعالی در المنتحل گفته است (ص ۱۶۶) « وقال الفضل الرقاشی :

لو قيل من رجل طالت عقوبته لا استعجلت عبرتى حتى اقول انا » . م .
ص ۱۱۰ س ۲۰ . نگه بان . در این کتاب اجزاء غالب کلمات مرکب جدا از یکدیگر نوشته شده است . ص .

ص ۱۱۱ س ۴ . آن میوه دل . ظاهراً صحیح « آن دو میوه دل » است چنانکه از فحوای حکایت مستفاد می شود . ص .

ایضاً س ۸ . ظاهراً بجای « دهش و بخشایش » باید « بمدد دهش و بخشایش » باشد . ص .

ایضاً س ۱۲ . جَلَّاب : کَشْنَدَه اسب و جز آن برای فروختن :
ص ۱۱۹ س ۱۶ . « ان الله (تا آخر) از ابن رومی است چنانکه ثعالی در المنتحل نقل کرده لیکن بجای « تر تعیه » : « نر تعیه » و بجای « بالبریه » « فی البریه » نقل کرده است . م .

ص ۱۴۱ س ۱۳ . « الليل والخیل . . . الخ . » شعرا از منتهی است (یتیمه الدهر ج ۱ ص ۲۱۳) :

ومرهف سرت بین العجّ حفلین به حتی ضربت و موج الموت یلتطم
فالخیل واللیل والبیضاء تعرفنی والسیف والرمح والقرطاس والقلم . ص .
ص ۱۴۳ س ۱۰ . « ان كنت (تا آخر) » شعرها از ابن رومی است ؛ ثعالبی در المنتحل گفته :

« ان كنت يوماً مدرکى باغاثة فالیوم یا ابن السّادة الرّؤاس »
« انا بین اظفار الزمان وخائف » منه شبا الانیاب والاضراس .

و مصحح در ذیل صفحه گفته : « الرّؤاس جمع رائس وزان فاعل الولاة ،
وشبا جمع شبّاة من کل شیءٍ حدّه » . م .

ص ۱۴۷ س ۱۸ . « اف علی الدّنيا (تا آخر) » شعرها از ابن بسّام است چنانکه در
اللطائف والظرائف تصریح شده است (رجوع شود بباب ذم الدّنيا) . م .

ص ۱۴۹ س ۱ . « والحبس ما (تا آخر) » شعرها از علی بن جهم است چنانکه در المنتحل
(ص ۲۶۵) و در محاضرات راغب و اللطایف والظرائف و در مستظرف
فی کل فنّ مستظرف و کتب فراوان دیگر بنسبت بوی نقل شده است . م .

ص ۱۵۲ س ۱۵ . « یستوجب العفو الفی اذا اعترف (تا آخر) » این دوبیت در دیوان
منسوب بامیرالمؤمنین علی علیه السلام باین عبارت یاد شده است :

« یا من عدا ثمّ اعتدی ثمّ اقترف ثمّ ارعوی ثمّ انتهی ثمّ اعترف
ابشر بقول الله فی آیاته ان ینتھوا یغفر لهم ما قد سلف »

و در تراجم و شروح دیوان شرح و بیانش مذکور است . م .

ص ۱۵۸ س ۶ . « الا انّ فی الدّنيا (تا آخر) » ثعالبی در المنتحل گفته (ص ۱۶۸) :
« قال علی بن الرّومی :

الا انّ فی الدّنيا عجائب جمّة واعجبها ان لا یشیب ولیدها »

تا آخر ابیات متن بعلاوه سه بیت دیگر . م .

ص ۱۵۸ س ۱۹ . « آن دزدان را با آن ماله اگر قتم و بزندان فرستاد » . حذف علامت
جمع از فعل چنانکه در فرستاد (بجای فرستادیم) می بینیم در این کتاب چندبار

تکرار شده و در آثار اواخر قرن ششم و قرن هفتم گاه دیده میشود. ص.
ص ۱۶۰ س ۱۴. « وجدوا عوادی الضغن (تا آخر) ثعالبی در المنتحل گفته (ص ۲۶۷):
« وقال وزیر المهلبی :

وجدوا عود ابی الـ صقر علی الغمز صلیبا

کلما زادوا عذاباً زادهم صبراً عجیبا

و کذا المسک اذا ما زاد سحقاً زاد طیبا

ص ۱۶۶ س ۸. « اشتر العزّ (تا آخر ابیات) » این شعرها از شاهکارهای سید
رضی (ره) است و در غالب کتب جامع ادب بعنوان استعجاب واستحسان
از آن بزرگوار نقل شده است و از آن جمله در المنتحل والمحاضرات و غیر آنها
یاد شده و بسیار معروف است و در دیوان بعنوان زیر معنون است :

« وقال علی البدیهة وقد اجرى قوم بحضرة ذکر ما بذله الوزير ابو العباس
عیسی بن ماسرجس من الدنانیر حتی قلدا الوزارة واستکثروه وذلك فی شوال
سنة ۳۸۴ : « اشتر العزّ بما بیع ... تا آخر » . م.

ص ۱۶۷ س ۱. بطریق سرهنگک روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد
(فرنودسار) .

ایضاً س ۱۴. مصرع اول را می توان چنین خواند : « قَوْمٌ تَرَى أَرْمَاحَهُمْ
مَشْغُوفَةً ... » . ص.

ص ۱۶۸ س ۱۰. وافق شَنْ طَبَقَة ، وافقه فاعتنقه . جزء اول این عبارت
از امثال بسیار معروف قدماست و جزء دوم از اضافات متأخرین است
چنانکه در مجمع الامثال میدانی تصریح شده است . م.

ص ۱۷۴ س ۴. سأغسل عنتی ... الخ . در مصرع اول حالباً و در مصرع دوم
جالباً است کما مرّ فی الصحائف السالفة . ص.

ص ۱۷۵ س ۱ . « من السلوة (تا آخر) » ثعالبی در المنتحل گفته (ص ۱۲۳) : « قال ابوفراس الحمدانی :

من السلوة فی عینک آیات و آثار

اراهامنک فی قلبی ولی فی القلب ابصار » . م .

ص ۱۸۲ س ۱۰ . فان تک فی قبر ... الخ شعر از متنبی است و ثعالبی در یتیمه الدهر ج ۱ ص ۲۳۰ آنرا همراه ابیات دیگری که متنبی در مرثیه طفل سیف الدوله حمدانی ساخته است آورده و دو بیت مذکور چنین ضبط شده است :

فان تک فی قبر فانک فی الحشا وان تک طفلاً فالاسی لیس بالطفل
و مثلك لا یبکی علی قدر سنه ولكن علی قدر الخیلة والفضل . ص .

ص ۱۸۳ س ۲ . رمانی الدهر بالارزاء حتی ... الخ . شعر از متنبی است و همین دو بیت را ثعالبی نقل کرده است (یتیمه الدهر چاپ قاهره ج ۱ صفحه ۱۵۶) . ص .
ص ۱۸۵ س ۸ . « بقیت مدی الدنیا » این دو بیت باضافه بیت دیگر در آخر المنتحل ثعالبی هست بدون تسمیه قائل لیکن در آنجا بجای واسع « راسخ » یاد شده است چنانکه اصل نسخه چنان بوده است . م .

ص ۱۹۳ س ۱۳ . « أجلی یا أمّ عمر و زادك الله جمالاً » مصرع دوم بدین نحو تصحیح می شود : « لا تبیعنّی برخصّ إنّ مثلی لیغالی » . ص .

ص ۱۹۵ س ۱ . اشارت الفرس فیما قد مضی مثل ... الخ « بیت دوم از آنچه در آن صفحه می بینیم ترجمه بیست از یک مثل فارسی که دوست عزیزم آقای دکتر محقق استاد دانشکده ادبیات نظم آنرا در دیوان ناصر خسرو یافته است بدینگونه :

اشتر چو هلاک گشت خواهد آید بسمّی چه و لب جرّ . ص .

ص ۲۰۴ س ۱۲ . « هب الدهر (تا آخر) » ثعالبی در المنتحل گفته (ص ۲۶۷-۲۶۸) :
« وقال احمد بن عضد الدولة :

هَب الصبر ارضائی واعتب صرفه واعقب بالحسنی من الحبس والاسر
فَن لى بایام الشباب التي مضت ومن لی بما انفق فی الحبس من عمری»

۰م

ص ۲۲۱ س ۱۳. مصراع اول دوشعر فارسی در تاریخ معجم چنین نقل شده است :

« در دفع خدنگك ستم گردش گردون » و در مصراع چهارم بجای « جز »

کلمه « در » ذکر شده است . م.

ص ۲۲۴ س ۱۰ . « خَبَّتْ نارُ العلی . . . الخ » شاید در مصراع دوم بجای « وناد

الخارجی » « نادى الجارُ حَتَّى . . . » باشد . ص.

رَأَيْتُنَا الْإِسْرَافَ

فِي

سُرُورِ الْمَفْرَاحِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

ابتدایِ اقوال و افتتاحِ اعمال بحمدِ الهی و شکرِ نعمایِ نامتناهی باید تا انوارِ کلمات متصل شود و آثارِ سعادات^۱ مستقبل. سپاس و حمد خداوندی را که بوستانِ قالبِ انسان را بگُلِ عقل بیاراست و چمنِ نشو و^۲ ایجاد را بانواع فضل پیراست^۳. صانعی که مشاعِل^۴ سیارات در گلشنِ سموات قدرتِ او منور گردانیدست، مُبدعی که منازلِ ثابتات بدقایقِ درجات^۵ ارادتِ او مقرر کردست. کارگاهِ عناصر در بارگاهِ اعراض و جواهرِ نهاده اوست، قوَّتِ حرکاتِ زمان در فترتِ سکُناتِ مکان داده اوست، زلفِ سوادِ شب بر عارضِ روز بافته تقدیر اوست، خَزَّ اَدُکَنْ سحاب بر مظلَّة^۶ بهار تافته^۷ تصویر اوست.

نظم :

جز بفرمان او نیارد گفت

بلبلی سوره ی ز توحیدش

۱- مت : سعادت ۲- مت : سرو ۳- مت : به پیراست ۴- مت : مشاعیل

۵- مت : و درجات ۶- در اصل : «فکرت» ۷- مت : بافه

نعمت^۱ طایرات در عالم

نیست جز ذکرِ قدس و تحمیدش^۲

بعد از ثنای آفریدگار عزّ اسمّه، صَلَوَاتِ سَيِّدِ اَحْرَارِ سبب
سعادت روزگار است؛ صَلَوَاتِ بسیار و تحیاتِ بی شمارِ مُقْتَبَسِ^۳
از صفای عقیدت و مُلْتَمَسِ از وقایِ شریعت^۴ تحفه روح منور
و تَرْبِتِ قالبِ معطرِ سَيِّدِ کُلِّ کاینات و مُقَدَّمِ کافّةِ مخلوقات
باد، علی الخصوصِ نِشارِ صَحابهٔ مُکَرَّمِ کی ازهارِ اشجارِ سیادت
بودند و ریاحینِ بَساتینِ سعادت، مَلاحِ نَجْمِ و رَعَدِ رَعْدُ.

فصل: تَرصیعِ این قَلاید و تَوَقیعِ این فواید بوقی اتّفاق
افتاد که آفتاب در اوجِ بَرَجِ حَمَلِ بود و لطایفِ اِعتدالِ در ترتیبِ
عمل؛ باد با بید آویزشی داشت و آب با خاك آمیزشی؛ جَعْدِ
بنفشه پُرتاب بود و جِرْمِ سحابِ پَرگلاب؛ فرش زُمُرْد در صحنِ
هر مرغزاری و صَرَحِ مُمَرَّدِ برفرقِ هر کوهساری.
بیت ۵:

عالم چو رُخِ یارِ جمالی نو داشت

و سبب تحریر این مقالات و تقریر این کلمات آن بود
که چون بِخِطّةٔ سمرقند رسیده شد نَعِیبِ غُرَابِ غُرَبِتِ در گوش
بود و فِرَاقِ جان‌گدازِ یار در آگوش؛ چون از مطالعةٔ اَطْلالِ

۱- مت: نعمت؛ ۲- مت: تمجیدش ۳- مت: مقبلش ۴- مت: وفای شبرلعت
۵- مقصود مطلق شعرست نه بیت در مقابل مصراع.

بمشاهدهٔ رجال آمدم ، اجتماعِ فضلا و جمعیتِ علما در بارگاهِ صاحبِ قرانی دیدم که آستان او کعبهٔ افضال است و عتبهٔ او منبعِ نوال . باخود گفتم که گلِ بی‌بلبل تبسمی نکند و طوطی بی‌شکر ترنمی ننماید ، اجتماعِ این مرغانِ فرخِ لقا بر خضرِتی بُود و جمعیتِ این بلبلان خوش نوا بر نضرِتی باشد .

شعر :

خَيْرُ الطُّيُورِ عَلَى الْقُصُورِ وَشَرُّهَا

يَأْوِي الْخَرَابُ^۱ وَيَسْكُنُ النَّاوُوسَا^۲

دل گفتم بر موافقت دوستان قدم درین بوستان باید نهاد . تا کی از خارستانِ بادیهٔ محنت ؟ آخرِ بنگارستانِ مَجْرَهٔ عنایتی باید شد ؛ و تا چند از مَفَاذَهٔ ألوانِ بلیت^۳ ؟ آخرِ بظلِّ شجرهٔ رعایتی باید رفت .

بر وفقِ این ارادت و اشارت لَبَّيْكَ استعدادِ خدمت زده آمد
و احرامِ استمدادِ سعادت گرفته شد ، و روی بروضةٔ معالی صدرِ
اَحرار و خواجهٔ روزگار ، قبلهٔ جهان و قدوهٔ زمان ، تاجُ الدَّولَةِ
والدِّین ، شمسُ الاسلامِ و المسلمین ، اِختیارُ الملوكِ و السَّلاطین ،
افتخارُ الدَّولَةِ ، نظامُ المِلَّةِ ، فخر خراسان ، اَكْرَمُ ما وراءَ النُّهر ،
مَجْدُ المَعَالی ، مَمْدُوحُ الْاَفْاضِلِ ، ذوالسَّعادات ، کریم ابن

الکریم ، محمود بن محمد بن عبدالکریم ، آدام الله علوه وزاد کُلَّ
یومِ سُمُوهُ آوردم . دلی که شکسته نوایب بود بنسیم آن ازهار قوتی
گرفت و شخصی که خسته مصایب بود در ظلّ آن اشجار صحتی
پذیرفت .

شعر :

وَمَازِلْتُ حَتَّى قَادَنِ الشَّوْقِ نَحْوَهُ
يُسَايِرُنِي فِي كُلِّ رَكْبٍ لَهُ ذِكْرُ
وَأَسْتَكْبِرُ^١ الْأَخْبَارَ قَبْلَ لِقَاءِهِ^٢
فَلَمَّا التَّقِينَا صَغَرَ الْخَبَرُ الْخَبِيرُ

گفتم بحمدالله تعالی که بعد از قطع فیافی بزلالِ صافی رسیدم
و پس از زحمتِ ریگِ هیل شربتِ سلسبیل برکف نهادم ؛ در ظلّ
شهرِ همای او بسعادت رسیده شد ، و در جلوه طاووسِ باغِ رفعتِ او
کمالات دیده آمد .

شعر :

لَهُ يَدٌ بَرَعَتْ جُودًا يَنَائِلُهَا^٣ وَمَنْطِقٌ دُرُّهُ^٤ فِي الطَّرِيسِ يَنْتَثِرُ
فَحَاتِمٌ كَامِنٌ فِي بَطْنٍ رَاحَتِهِ^٥ وَفِي أَنْامِلِهَا سَحْبَانٌ مُسْتَتِرٌ^٦
هزار جان فدای صاحب اقبالی باد که چُن^٧ حدائقِ دولتِ

١ - مت : واستکثر ٢ - مت : لقاءیه ٣ - مت : ینایلها ٤ - مت : درة
٥ - مت : الطوس ٦ - مت : مستطر ٧ - مت : «چن» در رسم الخط این کتاب
همه جا بجای «چون» است .

او بآثمارِ بهجت غنی^۱ شود، در حقّ مظلومانِ روزگار مُغنی^۲ گردد،
 و در صَباحِ ایامِ بی صَبوحِ انعامِ روزگار نگذارد. مال برای ایشار
 خواهد و منال برای احرار، که گُلِ گلزار حاتمِ طیّ اگر بصدَمَتِ
 ابرِ دِی پزمرده گشت نسیمِ گلابِ صیت او هر لحظه‌ی قوی تر است،
 و شجرهٔ ذاتِ معنِ زائده اگر بسطوتِ^۳ آجل افتاده گشت مایدهٔ
 حُسنِ ذِکرِ او هر روزی معنوی تر است. مدّتها شد تا شخصِ معن
 در خاکِ رَمیم و رُفات است اما آن کلمه [که] در بیان جود برزفانِ
 وجود راند چون نسیم صبا در گردِ آفاق سائر است و چُن کائِس
 شراب بردست عشاق دایر.

شعر:

اِذْبِتْ مُبْطَنًا وَجَارِیَ جَائِعٍ^۴ فَلَاقِ وَریدی^۵ مَاتَرِی الْیَدَ قَاطِعَا
 وَ اِنْ اَثَرَتْ كَفَّایَ^۶ مَنَعًا فَفَارَقْتُ رَوَاجِبَهَا وَ الرَّاجِبَاتِ الْاَصَابِعَا
 چُن هر صباحی و رَوَاحی فضلالی عصر و علمای دهر [را]
 که در علوم کُلّی مُتَبَحَّر باشند و بفضایلِ ذات و صفات مُسْتَظْهَر،
 برای اِقْتِرَاحِ معالی در آن حضرت اجتماع باشد، و در آن دولت
 اصطناع، که امروز زُلالِ نَوَال از منبعِ افضالِ او فَوَران می‌کند
 و نَارُ الْقِرَى از جانبِ مُخِیْمِ سَخَايِ او لَمَعَانِ^۷ می‌نماید، برین مثال
 کریمان عهدِ اوّلِ این کلمهٔ شریف را مَعَوَّل گردانیده‌اند.

۱- مت: غنی ۲- مت: معنی ۳- مت: بسطوت ۴- در اصل: انت
 ۵- مت: جارك ۶- مت: جازع ۷- مت: وریدی ۸- كفالك ۹- مت: لمعانی

بیت :

اللیلُ یارقِدُ ، لَیلُ قَرُّ والرَّیحُ یواقِدُ ، ریحُ صَرُّ
أوقِدُ یرى نارکَ من یمَرُّ إن حلَّ بی ضیفُ فأنْتَ حرُّ^۱

تاشی از شبها که بحقیقت روز سعادت بود و معهد کرامت ،
دلهارا در ریاضِ مسرت و مؤلفاتِ اخبار و اشعار^۲ مشاهدت
می افتاد ، که شبی دراز جز بلدتِ عتابی و مطالعتِ کتابی به پایان
نتوان آورد ، که :

« وَخَیْرُ جَلِیسٍ^۳ فی الزَّمانِ کِتَابٌ »

و در مطالعتِ بختیار نامه بودند [که] بر لفظ بزرگوار ، که مَظْهَرِ
نِعَم است و منتهی سخا و کرم ، برفت که : داستانهای این کتاب
مشمول است بر مواعظ و حکمت و عجایب و عبرت ، اما چون
عبارت اورا علوی نیست اهل عهد را در مطالعت او غلوی نیست .
اگر این عروس را سواری و خلخالی بودی و این مرغ را زینتِ پرو
بالی ، مواعظ و حکم^۴ او متداول شدی و عبارات و استعارات او
مُسْتَعْمَل گشتی .

بحکم این اشارات قلم تحریر در بنان گرفت . از غایت
صفای عقیدت و خلوصِ محبت و عشقِ خدمتِ او ، برای تخلید
ذکرِ عوارفِ او ، بلکه برای تأییدِ انواعِ معارفِ او ، سرو این چمن را

بپیراستم و اطراف این گلشن را بیاراستم . از باغ دولت او گلی
بحضرت آوردم و از بوستان سعادت او میوه‌ی ببوستان فرستادم .

شعر:

عَلَى الْعَبْدِ حَقٌّ فَهُوَ لَا بُدَّ فَاعِلُهُ

وَإِنْ عَظَّمَ الْمَوْلَى وَجَلَّتْ أَفَاضِلُهُ

أَلَمْ تَرَنَا^۱ نُهْدَى إِلَى اللَّهِ مَالَهُ

وَإِنْ كَانَ عَنْهُ ذَا غِنًى فَهُوَ قَابِلُهُ

چون اسمِ عَلمِ او نتایجِ فکرت و قلم است ، که مولود بی نام
و شراب بی جام خوب نیاید ، و لکن^۲ نام این کتاب در اصل
بختیار نامه بود ، اما چون چوب را محجوف کنند حقه خوانند و چون
زر را مدوّر کنند حلقه ، که ماده چون صورت نو گیرد نامی نو پذیرد ،
این مجموع را « راحة الأرواح فی سرور المِفراح^۳ » نام نهادم ، مشتمل
برده فصل و ده باب ، در هر فصلی اصلی از حکمت و در هر بابی لبّابی
از موعظت . غرض کُلّی آنکه از انوارِ امیر دهقان زمانه را یاد گاری
بُود ، و از لطایفِ مکارِمِ او جهان را نموداری . ایزد تعالی آفتاب
دولت او را از زحمت کُسوف نگاه دارد و دست حوادث از دامن
حضرت او کوتاه ، بِمَنِّهِ وَفَضْلِهِ .

اکنون بفهرستِ اسرار و ابوابِ آیم و بترتیبِ اقداح

و اکواب اشتغال نماییم که سخن لطیف بی فصل و باب و زلفِ معشوق^۱ بی پیچ و تاب خوش نباشد ، وَاللّٰهُ اَعْلَمَ .

باب اول : در کیفیت ولادت بختیار و در تربیت او در میان عیاران کوهسار ، و آفتی که از شراب و مستی زاد و حوادثی که دَوْر^۲ ایام بسر او فرستاد .

باب دوم : در داستان بازرگانی که بخت او برگشت و کار او در گشت ؛ و در ضمن این داستان خردمندان را عبرت‌هاست و عاقلان را حکمت‌ها .

باب سیوم : مشتملست بر داستان گوهر فروش و انواع مقاسات^۳ و ألوان بلیّات در ابتدا و حُسْنِ حال و حُصول آمال در انتها ؛ و درین داستان عجایبِ صُنْعِ الهی است و نوادرِ احکام نامتناهی .

باب چهارم : در داستان بوصابر است و عاقبت او در نظم احوال و ترتیب اعمال و آنچه حادث شد در تَمَلُّکِ مَمَالِک و خلاص از مضایق و مَهَالِک ؛ و درین داستان آنست که بدانی که صبر و سکون را سرمایه باید ساخت و متابعتِ حِلْم و عقل را پیرایه باید داشت .

باب پنجم : در داستان بوتّمّام وزیر و آفتی که از حسد جماعتی

بوی رسید و خزایتی که اصحابِ عِناد و حُسّاد دیدند و عقوباتی که بسببِ حَسَد کشیدند ؛ و درین داستان اشارتست بدانکه حَقْد و حسد از بدترین خصالست و سببِ زوال و نِکال ، وَاللّٰهُ اَعْلَم .

باب ششم : در داستان پسر شاه حلب و الوان و انواعِ تَعَب که بوی رسید و مَضَرَّتِی که از اِسْتَعْجَال در اختلاف^۱ احوال بدید و بکشید ؛ و درین داستان اشارتست بدانکه شتاب زدگی مذموم است و مستعجل بودن در کُلِّ احوال و اعمال مَلُوم .

باب هفتم : در داستان شاه پِه کَرْد^۲ و حوادثی که از تَغِیُّر روزگار دید و محنتها که از تَلَوْن^۳ لیل و نهار کشید ؛ و درین داستان اشارتست بدانکه هر که اِحْسَانِی و اِسَاعَتِی^۴ [کند] جزای آن درین عالم عاجل بیند و مکافات آن در آن جهان آجَل بوی رسد^۵ .

باب هشتم : مشتملست بر مَکَرِ زنان و انواعِ غَدَرِ ایشان ؛ و درین داستان اشارتست بحفظِ حَرَم^۶ حُرْمَت و اِقَامَتِ مَراسِمِ فُتُوْت ، وَاللّٰهُ اَعْلَم .

باب نهم : در داستان شاه دادبین و طلسمی که برای قَضایِ شهوت کرد و ضربت هایی که در جزای خیانت خورد ؛ و درین داستان

۱ - مت : اخلاف ۲ - مت : سانه کرد ۳ - مت : بلون ۴ - مت : اسابی

۵ - مت : مکافات آن درین جهان بوی رسد . عبارت مسلماً مغشوش و محتاج اصلاح است .

۶ - مت : حرم و

اشارتست بدانکه متابعت شهوات نفسانی سبب اذبارِ دوجہانی
بُود و عاقبت ظلم و خیم است و خاتمتِ جورِ عذابِ الیم .

باب دهم : در داستان شاه حجاز و عجز بشر در مقابلہٴ قضا و
قدر و ظهور حال بختیار^۱ به تأثیر لطف آفریدگار ، و تصحیح
نسب او از شجرہٴ پادشاهی ، و نشستن او بر تختِ اقبالِ شاهی ،
وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَيْهِ التَّكْلَانُ .

باب اول

در کیفیتِ ولادتِ بختیار و تربیت او در میان عیارانِ کوهسار
و آفتی که از شراب و مستی زاد و حوادثی که دَوْرِ ایّامِ بسرِ او فرستاد.

آغاز داستان :

چنین آورده اند که در قرونِ ماضیه و ایّامِ سالفه در مملکت
عجم ملکی بود از ملوکِ عالم، خُداوندِ تاج و تخت بنام آزادبخت،
پادشاهِ پیروز در مملکتِ نیمِ روز، بساطِ عدل و انصاف بسط فرموده
و از حدّ سیستان تا ساحلِ بحرین و عُمان ضبط نموده ؛ و اوراده
وزیرِ کاملِ عقل و عادل بودند هریکی در معانی آیتی و در معالی
صاحبِ راییتی، علومِ اوایل و اواخر تعلیق کرده و معلوماتِ ظواهر
و بواطن در تحقیق آورده ؛ اساسِ فتنه مُنْهَدِم شده و خصمانِ ملک
مُنْعَدِم گشته :

ملکی چو نوبهار بخوشی و خرّمی

[و] آراسته چو طرّه ریحان بنوبهار

ارقامِ عدل بر ورقِ ملک کرده نقش

دستِ وفایِ عالم و احسانِ روزگار

و این پادشاه را اسفَهسالاری^۱ بود مردِ کارزار و مبارزِ روزگار،
 در شجاعت بی مثل و در شهامت بی بدل، در صفِ هیجائی صابیل
 و در انواعِ سخا غیثی^۲ هاطل، از بریقِ تیغِ او ماهِ درمیغِ شدی و از
 حریقِ نعلِ مرکبِ او خاکِ لعلِ گشتی، سِماکِ رامح را بر مُخِ بخشِتی
 و گردنِ آسَد بکمند ببستی، در میدانِ رزمِ چشم^۳ دشمن می گریانیدی
 و در مجلسِ بزمِ لبِ ملک می خندانیدی، او امر و نواهی او در مُلک
 مقبول بودی و اشارات و مقالات او در ولایت مسموع. اما اگر چه
 مردی بیدار بود و مبارزی هشیار بود، بر دقایق سیاست ملک واقف
 شده و شب و روز بر عتبهٔ نظم ولایت مُعتکِف گشته، و لکن یک
 عیب داشت، چنانکه عادتِ اهلِ شجاعت است، که چون سینهٔ
 او بکینهٔ کسی مُمتلی گشتی و نوعی از انواعِ غضب بر و مُستولی شدی
 بآبِ عُذر آتشِ سَخَطِ او سُکون نپذیرفتی^۴. خبر نداشت که غبارِ
 خِشمِ چشم^۵ انسانیت را خیره گرداند و متابعتِ حَقْدِ صَفایِ آدمیت را
 تیره کند.

حدیث :

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ : الْغَضَبُ نَارٌ وَالشَّيْطَانُ مِنَ النَّارِ
 فَطُوبَى لِمَنْ أَطْفَأَ نَارَ الْغَضَبِ^۶ هَرَبًا مِنْ نَارِ الشَّيْطَانِ .

۱ - می توان اسفَهسالار نیز خواند و این قرائت نیز برای «اسپهسالار» درستست.

۲ - مت : عینى ۳ - مت : جسم ۴ - مت : نه بدیرفتى ۵ - مت : خشم جسم

۶ - مت : العصب

بیت :

تیز خشمی مکن که آتشِ خشم خرمِ نیکِ نامیت^۱ سوزد
 دست در دست عقل نه تا او شمع انصاف را بیفروزد
 آن اسفَه‌سالار را دختری بود با جمال ، چنانک رخسارش
 رشک آفتاب بود و زلف آتش خلاصه مُشک ناب . زُهره مُهره عشق
 با او باختی و سپهر سمندِ مهر با او تاختی .

بیت :

نقاشِ رُخش ز طعنِها آسودست
 در نقشِ رُخش صنعت خود بنمودست
 هفت اندامش چنانک باید بودست
 گویی که کسی بآرزو فرمودست
 فَلِلْمِسْكِ رِيّاهَا وَلِلرَّاحِ رِيْقُهَا
 وَلِلطَّبْئِي عَيْنَاهَا وَلِلْغُصْنِ الْقَدُّ
 پدر را باحسُنِ او سازی بود و بجمال او اهتزازی ؛ مگر ازین خبر
 بی خبر بود که : دَفَنُ الْبَنَاتِ مِنَ الْمَكْرُمَاتِ .

نظم :

اگر عقل داری ، بعشقِ بنات دلِ خویشان را بشیطان مده
 بناتِ سماوی چو بر نعش ماند^۲ بناتِ زمین نیز بر نعش به
 وقتی پدر بمطالعتِ اطراف ولایت رفته بود تا از احوال رعایا

۱ - مت : نیک نامی را ۲ - مت : للغض ۳ - مت : نبات فلک را جو می

نعش ناید .

استخباری کند و از تصرف اعمال استفساری نماید، قَالَ عَلَيْهِ السَّلَام: كَلُّكُمْ رَاعٍ^۱ وَكُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ؛ وبنگرد که ضعفای مظلوم و فقیرای محروم چگونه روزگاری گذرانند^۲ و نیز بیند کی رنجورانِ رعیت و ستم‌رسیدگان بر چه شکل روز می‌گذارند^۳؛ و پیوسته بادل خود می‌گفت که:

اندیشه کن ای حکم تو چون حکم سدوم

از تیرِ سحرگاهِ دعای مظلوم
الخبر:

الظُّلُمُ ظُلُمَاتٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ.

چُن مُدَّتْ غِيبَتِ پِدر بدرازی انجامید مُعْتَمَدی بفرستاد تا فرزند را از دارالملک بنزدیک او برند تا روزی چند بمشاهدۀ فرزند بر آساید. اتفاق را آن روز که عِماری دَخترِ اِسْفَهْسالار از دارالملک حضرتِ شَهریار برون آوردند پادشاه در سوادِ شهر شکار می‌کرد، جَوَارِحِ طُیُور را پرواز داده، شاهین و باشه در اطراف بیشه می‌پرانید، سگانِ مُعَلَّم در دویدن و یوزانِ مُحَكَّم در غُرّیدن. ناگاه چشم پادشاه بجانب راه افتاد، عِماری دید آراسته بجامه‌های مُلَمَّع و کمرهای مُرَصَّع، چُنَانِکِ مَنجُوقِ او با عِیُوقِ راز می‌گفت و دامنِ

۱ - مت: راعی
عبارت در تحریر دیگر ازین دامت‌ان که هم در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است اصلاح شد.

۲ - مت: روزگار بی‌کدارند. برای احتراز از تکرار «روزگار» به «روز» تغییر داده شد و قاعدهٔ میبایست در اصل همین باشد.

۳ - مت: می‌کدارند. بعلت احتراز از تکرار و بقرینهٔ همین

او برسبزه‌های چمن ناز^۱ می‌کرد . خادمان حبشی درپیشِ عِماری می‌راندند و [بر آن] گل [و] لاله مرغزاری آیت «وَأِنْ يَكَادَ» می‌خواندند .

بیت :

حسن تو چو شمعِ دلبری افروزد در مَجْمَرهٔ چرخ سپندش سوزد
پادشاه چون این عِماری بدید غلامی را بدوانید تا معلوم کند
که آن عِماری پادشاهانه درین زمانه از کیست که مهد و عِماری جز
لایق مواکب شهریاری نیاید و مَنجوق [و] ماه جز موافقِ حَرَم^۲
و مُلایم بارگاهِ شاهنشاه نبود .

شعر :

وَلِلْمُلُوكِ رُسُومٌ لَا يُبَاشِرُهَا
إِلَّا الْمُلُوكُ وَفِي الدُّنْيَا لَهُمْ خَدَمٌ

خادمان چُن غلام پادشاه را بدیدند اسب پیش‌باز راندند
و گفتند این عِماری دختر اسپهسالار است ، او را بحکمِ اشارتِ پدر
بنزدیک او بریم که از هَجَر فرسوده‌اند تا بوصلِ آسوده گردند .
چون غلام جواب خادمان بسمع شاه رسانید شاه مرکب پیشِ عِماری
دوانید تا اسفَهسالار را سلامی فرستد و باسفَهسالار پیغامی دهد ،
بافاظ پادشاهانه چرب گویی کند و بکلماتِ لطف آمیز دل‌جویی
نماید . چون اسبِ شاه بکرانهٔ راه رسید خادمان از اسب فرود آمدند

و زمین بوسه دادند و بحرمت بخدمت بیستادند. پادشاه بدطیف ترین لفظی^۱ پیغامها داد و بخوش ترین عبارتی سلامها فرستاد. اتفاق راناگاه بادی در آمد و گوشهٔ مِظَلَّةٔ عِماری بر انداخت. چشم پادشاه بر جمال دختر افتاد، چهره‌ی دید فهرست جمال و رخساره‌ی دید در نهایت کمال، عاج با ساج آمیخته و گل و لاله بر صحنهٔ سیم ریخته.

شعر:

يَا مُقْبِلًا كَالْقَمَرِ أَنْتَ جَمَالُ الْبَشَرِ
مَا الْحُسْنُ إِلَّا لِلْبَصَرِ^۲ وَأَنْتَ نُورُ الْبَصَرِ

آبِ جمالِ جمله بجوی تو می رود

خورشید^۳ در جنبِ رُوی تو می دود

چُن نظر پادشاه بر جمال [آن] ماه افتاد، دل بر اثرِ نظرِ شکارِ دختر شد. پادشاهی که صید می طلبید صید شد و ملکی که آزاد می زیست در قید افتاد. عشق مرغیست که از هوای نظر در آید و آشیانه در دل سازد و چون در آشیانه آید هر چ صبر است بدر برون اندازد.

مثل:

رُبَّ صَبَابَةٍ غُرِسَتْ مِنْ لَحْظَةٍ وَرُبَّ كَاثِبَةٍ جُلِبَتْ مِنْ لَفْظَةٍ.
پادشاه را دل مبتلای عشق شد، حیای زاجر می گفت که

بر گذر و در منگر که فتویِ حضرتِ رسالت برین جمله است که:

۱- مت: لطفی. ۲- مت: الا البصر. ۳- مت: خورشید. ۴- مت: کابه.

۵- مت: حبلت جلبت.

الخبیر :

لَا تُتَّبِعِ النَّظْرَةَ النَّظْرَةَ فَإِنَّ الْأُولَى لَكَ وَالثَّانِيَةَ عَلَيْكَ ؛ وَعَشَقَ
غَالِبٌ مِیْ فَرَمُود کِه ، مَثَل : قَلَّ الصَّبْرُ وَضَاقَ الصَّدْرُ . صَبْرٌ بَدَل
توان کرد [و] درین مقام دِل غارتِ غوغایِ حَسَن شده است و جان
در دستِ یغمایِ حُزَن افتاده .

بیت :

افتاد مرا ز عشقِ کاری و چه کار !
زد دردِ دل من زمانه خاری و چه خار !

الخبیر :

لَا شَيْءٌ أَبْهَلُ^۱ لِلْقَلْبِ مِنَ الْوُلُوعِ بِالنَّظَرِ وَالْوُقُوفِ عَلَى التَّمَنَّى
وَالْفِكْرِ .

پادشاه هر چند تکلف کرد تا بساطِ آن عشق را از دل براندازد
و با حریفِ مُراد نَرَدِ هوس باز د ، عشقِ غَالِب و شوقِ جاذِب
عِنانِ تصرُّف از دستِ جُهد و تکلف بیرون کرد .

نظم :

عقلِ مردیست خواجگی آموز عشقِ دردیست پادشاهی سوز
عشق با جان و دل چو در سازد خانه صبر را براندازد
القِصّه ، پادشاه چون اسیر دل شد عِنانِ مرکبِ عِجاری از دست

خادم بستد و از غایتِ افتقار بوصل یار خادم را گفت :

بیت :

تدبیر وصل چیست که دل در برم نماند

وز عشق هیچ عجبِ شهی در سرم نماند

عشق مرغیست که جز در فضای دلِ کریمان پرواز نکند

و میزبانیست که جز مهمانِ کریم را اعزاز نکند . فتویٰ مفتی

مَلَكُوتِ که مُنبِئِ اسرارِ جبروت بود از سُرَادِقَاتِ کِمالاتِ نُبُوتِ

در اظهارِ آنوارِ فُتُوتِ بدین رفت که :

الغیر :

من عَشِيقَ وَعَفٍّ وَكَتَمَ وَمَاتَ ، مَاتَ شَهِيداً .

حیوةٔ عاشقِ سرمایهٔ سعادت آمد و مماتِ او پیرایهٔ شهادت .

شعر :

العِشْقُ سُكْرٌ خُمَارُهُ التَّلَفُّ يَحْسُنُ فِيهِ الذَّلُولُ وَالذَّنْفُ

حکیمی را از حکمای یونان گفتند که پسرت عاشق شده است !

گفت : «الآنَ تَمَّ فِي 'الْإِنْسَانِيَّةِ' !» تا طبعِ سلیم و نفسِ مستقیم

نَبُودَ عشقِ متعذّر بُودَ و محبّتِ نامتصوّر . دلیلِ کمالِ انسانی و نهایت

قُوّتِ روحانی عشقِ آمد که در دلِ رجالِ نزول کند نه در دلِ اطفال ،

و با جانِ کریمان سازد نه با نفوسِ آرذال ؛ زیرا که طالبِ عشقِ نفسِ

مُعْتَدِلِ و ذاتِ کامل است ، و عَلى الحَقِيقَةِ تا نفسِ انسانی کامل نشود

لَذَّتِ عشقِ بحاصل نشود . وَمَنْ لَمْ يَذُقْ لَا يَدْرِي .

۱- در اصل : الان الانهم من . عبارت بنحوی که در متن آورده ایم صحیح و بامعنی جمله های

بعدی ساز گارست .

بیت :

این عشق ظریفست، ظریفی خواهد زیبا و یگانه و لطیفی خواهد
 حکیمی را گفتند که عشق را از کجا گرفته [اند] ؟ گفت :
 عشق مُشْتَقّ از عَشَقَه است و عَشَقَه گیاهی است که بر درخت پیچد و
 تا او را خشك نکند دست از وی ندارد . یکی را گفتند که عشق
 چیست ؟ گفت : **أَوَّلُهُ وَسَوَاسُ وَآخِرُهُ إِفْلَاسٌ** .

هر کسی در عشق نَفَسِ زده اند و جَرَسِ هَوَسی جنبانیده ،
 اَمَّا حَدِّثْ عشق گفتن کارِ فارغان است و حَقِّ عشق گزاردن کارِ 'بالغان'.
 مرغی که در فضا [ی] هوا ببالِ تَمَنّی و اَجْنَحَه تماشا طیران
 کند ، گاه طُرّه زلف ریاحین می بوید و گاه غزلِ حُورانِ بَساتین
 می گوید ، چه خبر دارد از دردِ دلِ آن بلبل که در فراقِ گلِ بآوازی
 شکسته و جانی خسته می سراید ؟ روز و شب در قفص ، رَوّاح و صَبّاح
 در حَرَس^۲ .

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی
 حدیثِ عهد^۳ لَوّی و ماجرای آیامِ حِمّی^۴ با عاشقانِ عرب
 باید گفت نه با کودکانِ مکتب . و چون سخن بدین مقام [رسیدی]^۵
 اگر چه ازین انواعِ دَمِ غم می زدند اَمّا با حریفانِ مصلحتِ قدم کم

۱- ظ: کردار ۲- مت: جرس ۳- مت: عهد و ۴- مت: جمن ۵- مسلماً در اینجا
 کلمه یا کلماتی حذف شده که معلوم نیست چه بوده است . آنچه در قلاب افزوده ایم تنها
 برای ایجاد ربط مختصری با مابعد است .

می زدند. عَنقَامَقَامَانِ^۱ عشق از دُرُوهٔ آستانهٔ صدق آواز می دادند که
عشق را در قدمِ کَرَم باید جست نه در رَقَمِ قَلَم. بجنونِ بنی عامر
باید تا درین قلندرخانه قِمَار تواند کرد و کُثِیر^۲ بدَوِیِ عربی باید
تا درین می کده شراب تواند خورد.

عشق را جانِ بُلَعَجَب داند ز آنکِ تفسیر شهد لب داند
اَلْقَصَصَه، پادشاه بدستِ عشق از غایتِ صدق و مِهرِ دل مِهَارِ
ناقهٔ مَحْمِلِ بگرفت. چون چشمش بر خِلالِ عِماری افتاد، دل در طلبِ
وِصال آمده و جان در آرزوی جمال افتاده نقاب از روی مَهد
بدستِ حُسْنِ عهد برگرفت، معشوقی یافت در عِماری کارش همه
سرکشی و جَبَّاری^۳، و دلبری دید در مَحْمِلِ موافِقِ عشقِ دل.

شعر:

جاءَ النَّسِيمُ بِرِیَّاهَا فَقُلْتُ لَهَا اَلْآنَ جِئْتِ بِمَا اَهْوَاهُ اَزْمَانًا
رویی دید همه آراستگی و زلفی دید همه پیراستگی. خَدّی^۴ دید
چُنِ برجِ زُهره و مشتری و عارضی چون خرمَنهای لاله و رزمهای شُستری.
چون پادشاه دل را در عشقِ سر مست و جان را از مصلحت
تُهی دست دید، خادم را گفت: ای خدمتکارِ مُشفقِ وای دوستدارِ حاذِق،
اِکْرَامُ اَهْلِ الهَوٰی مِنَ الْکَرَمِ وَاُمَّةُ الْعِشْقِ اَظْرَفُ الْاُمَمِ
عشقِ جمالِ آن دختر دلم را صید کرد و جانم را قید کرد!

۱ - مت: عناقِ مقام. ۲ - مت: کیمیز. ۳ - مت: جازی. ۴ - مت: مهدی.
۵ - مت: اطرف.

مصلحت آنست که بنزدیکِ اِسْفَهسالار شوی و او را بگویی که شاه دختر را خطبه می کند. خطبه‌ی است خطبه و سِگه نثار او، و امتزاجی است نظمِ دین و دولت آثار [او]. تو دانسته‌ای که من شایسته‌ایم این دامادیم و بایسته‌ایم این شادیم. کُلُّ إِنْسَانٍ أَعْرَفُ بِثَمَنِ^۱ أَرْضِهِ.

خادم چون این کلمات بشنید زمین ببوسید و گفت: رای پادشاه هر چه بیند عین مصلحت بود و مایه دولت، پدر این دختر اگر این بخواب بیند از شادی در پوست نگنجد اما هر کاری را طریقی است و هر دعوی^۲ را تحقیقی. سُرُورٌ مَوَاسِمٌ دارد و سُرور مَرَامِ داند. اگر این دختر را پادشاه نزد نظارگیان^۳ ببرد پندارند کی بقهر می‌برد؛ دوستان را محالِ قیل و قال^۴ بود و دشمنان را مکانِ پروبال. مصلحت آنست که دستوری دهی تا این دختر را بنزدیک پدر رسانم و این معنی را بسمع او فروخوانم. اِسْفَهسالار این تشریف را از شهریار منتها دارد، و این دولت را عنوان سعادت شمرد، و «الدَّوْلَةُ اتِّفَاقَاتُ حَسَنَةٍ» با خود بگوید، و لایق طاقت خود جهازی بپردازد. آنگاه دختر بحضرت پادشاه [و] بخدمت شاهنشاه فرستد.

تعجیل ببرد عشق لایق نبود جُز سَلَوَت و صَبْرٌ کار عاشق نبود
الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ.

پادشاه را سخن خادم موافق نیامد، اَلصَّبْرُ أَمْرٌ مِنَ الصَّبْرِ،

۱- مت: اعرف سمس، و نیز شاید: سمن
۲- مت: دعوی
۳- مت: نظارکمان
۴- مت: قال وقیل

بانگ بر خادم زد و گفت: ترا چه زهره آن باشد که مرا وعظ گوی
 یاسخی بر لفظ^۱ رانی! و خواست که خادم را سیاست کند اما
 اندیشید که نباید که دلِ نازکِ معشوق برین [حِدَّت] رنجور شود
 یاطبع لطیف دلدار ازین^۲ شدَّت نفور گردد. عَفْوُ جَرَائِمِ الْخَدَمِ
 مِنْ كَمَالِ الْكَرَمِ. قَوْلُهُ تَعَالَى: وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ^۳.

پادشاه خادم را بگذاشت و عِنانِ عماری گرفته راه شهر برداشت.
 بوقتِ آنکِ اَطْنِبَةُ شِعَاعِ خورشید^۴ از مَسامیرِ آفاق برمی کنند و جلالِ
 سیاه بر مَفْرِقِ مغرب و مشرق می افگندند، کواکبِ ثَوَاقِبِ از مَعَارِجِ
 أَفْلَاقِ لامع شده و اجرامِ سیارات از مَدَارِجِ سَمَایِ طالع گشته بشهر
 درآمدند و جمعی از عُدُول و ثِقَات و طایفه‌یی از حُکَّام و قُضَاة را
 بحضرت خواندند، و بفرمود تا از دختر رضا بنکاح حاصل کردند
 و شُبُهَتِ سِفَاحِ زائل کردند و عقدی بر وفق فتوی شرع ببستند
 و عهدی بر ورقِ حُسْنِ [عقیدت] بجستند. وَإِنْ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ.
 هرگونه بروی عشق جهدی کردم تا با وصلش بحیله عهدی کردم
 چون عقد منْعَقِد شد و اسباب متّحد گشت اعیان دولت و ارکان
 مملکت [را]، تامه‌یّای^۵ تهنیت گردند^۶، [از]ین سعادت خبر دادند
 و آغاز سور و عروسی بنهادند.

۱ - مت: برین لفظ ۲ - مت: برین ۳ - قرآن کریم، س ۳ ۱۲۸۱ ۴ - مت: خرسید
 ۵ - مت: ما ۶ - در اصل: باسه‌ای. یعنی مانند بسیاری از مواردی نقطه و ناخواناست.
 ۷ - مت: بحدند. تصور می‌رود ناخن (کردند) را بد خوانده و بصورت مضبوط در اصل
 درآورده باشد و شاید هم بتوان چنین خواند «... و ارکان مملکت نامه‌های تهنیت کردند...»

عَرُسٌ تَعْرِسُ عِنْدَهَا^۱ الْأَقْبَالُ وَتُنَالُ فِي جَنَابَتِهَا الْأَمَالُ
 بَدْرٌ يَزِفُّ إِلَيْهِ بَدْرٌ^۲ سَمَائِهِ شَمْسٌ عَلَيَّهَا بَهْجَةٌ وَجَمَالُ
 سَعْدَانِ ضَمَمَهُمَا نَعِيمٌ دَائِمٌ قَدُمُدَّ فِيهِ عَلَى الْأَنَامِ ظِلَالُ

اگرچه پادشاه قدم بر جاده شریعت نهاد اما خادم در مقدمه
 رفته بود و ماجرای این مقال و صورت این حال با سفسه سالار رسانیده،
 ودل پدر از غایت مهر دختر بخون آبه جگر مالا مال گشته، نامهای
 تهنیت می خواند و قطرات اشک از دیده می فشاند و این بیت جاهلیت
 بر زبان می راند :

سَاغْسِلُ عَنَّا الْعَارَ بِالسَّيْفِ حَالِباً

عَلَى قِضَاءِ اللَّهِ مَا كَانَ جَالِباً

نامها بخواند . يَكُونُ الْعَدَاوَةُ^۳ فِي الْفُؤَادِ وَيَكُونُ الْجَمْرَةُ^۴
 فِي الرِّمَادِ . حالی برای مصلحت بجانب حضرت شکر نامه نوشت
 مشتمل بر انواع شادی و مشحون با صنایع آزادی، که : این چه سعادت
 است که مساعدت کرد دست و این چه کرامت است که موافقت
 نموده است ! شکر این تشریف بکدام زبان توان گفت و تاریخ این
 مقال بکدام بنان توان نوشت ؟ اکنون [که] تاجی بر سر این خدمتکار
 نهاد و چنین دری از سعادت برین بنده گشاد کمر خدمت بر میان
 عبودیت بسته ام و در قدم فرمان برداری منتظر نشسته ام و هر چند

زودتر بخدمت برسم و در طلب مساعدت زمین عبودیت ببوسم.

الْبَسْتَنِي نَعْمِي رَأَيْتُ بِهَا الدُّجَى

صُبْحًا وَكُنْتُ أَرَى الصَّبَاحَ بِهِمَا

فَعَدَوْتُ^۱ يَحْسُدُنِي الصَّادِقُ وَقَبْلُهَا

قَدْ كَانَ يَلْقَانِي الْعَدُوُّ رَحِيمًا

بظاهر این کلمات می نوشت و بباطن خمیر معادات می سرشت،

[بظاهر از نوش دل آویزتر^۲ و بباطن از زهر تیزتر]^۳.

بیت :

گر وعده یار بر مذاق من بود آن وعده همه خلاف و مکر و فن بود

اسفها لا رباطن غصه تجرع^۴ می کرد و بظاهر تملق و تضرع،

و در و کر مکر می خفت و قصه غصه می نهفت.

شعر :

أَتَانِي مِنْكَ مَا لَيْسَ عَلَيَّ مَكْرُوهِهِ صَبْرٌ

فَاغْضَيْتُهُ عَلَى عَهْدٍ وَقَدْ يُغْضَى الْفَتَى الْحُرُّ

إِذَا لَمْ يُصْلِحِ الْخَيْرُ [أَمْرًا] أَصْلَحَهُ الشَّرُّ

وَفِي الشَّرِّ نَجَاةٌ حِينَ لَا يُنْجِيكَ إِحْسَانٌ

شاه با آن عروس روزگاری گذاشت، عیشی بلذات وصال مقرر شده

۱ - مت : معدوق . ۲ - مت : دلا آویزتر ۳ - ابن عبارت در متن مکرراست

و تنها مطلب قابل ذکر در این تکرار آنست که «دلاوین» یک بار «دلاوین» و بار دیگر بصورتی که در متن آورده ایم نوشته شد . ۴ - مت : بهزع . ۵ - مت : فاعصت .

۶ - مت : يعصى .

و دولتی بآنوار اقبال^۱ منور گشته . خزاین و دفاین بآن دختر
می بخشید و لطایف و طرایف پیش آن دلبر می کشید .

بیت :

ایوان ز سرور و وصلِ دلبر گلشن بشکفته گلِ مُراد بر طرفِ چمن
پادشاه مُستغرقِ لذاتِ وصال و اسفهِ سالار شب و روز در
مکر و احتیال . چُن ماهی چند برین حادثه بگذشت اسفهِ سالار
بی خبرِ پادشاه بزرگانِ سپاه را بخواند و گفت که : بدانیت^۲ که مرا
باشما سرّی است گفتنی و شمارا این سرّ نهفتنی ، و همه را معلوم باشد
که سرّ و دیعی است که آنرا جز در دلِ جوانمردان نتوان نهاد و مُستودع
ضمیرِ درجی است که مهرِ آن جز در پیشِ کریمان نتوان گشاد .

شعر :

لَا يُكْتَمُ السِّرُّ إِلَّا عِنْدَ ذِي كَرَمٍ وَالسِّرُّ عِنْدَ كِرَامِ النَّاسِ مَكْتُومٌ
نباید که این رازِ مُستّر و این [سرّ] مُخدر را آشکارا کنیت ،
و بر جانِ من و جانِ خود زینهار خوریت ، و حُسنِ نیّت من که نتیجه
صَفایِ عقیدت است باطلِ کنیت ، و مصلحتِ رَویت من که ثمره
خلوصِ طَویت است مضمحلِ گردانیت ، آلا إِنَّ لِلدِّينِ نَصِيحَةً .

شعر :

وَمَنْ يَأْكُ ذَا فَضْلٍ فَيَبْخُلُ بِفَضْلِهِ
عَلَى قَوْمِهِ ، يُسْتَغْنِ عَنْهُ وَيَذْمَمُ

۱- ست : اقبالات ۲- «ت» بجای دال . و این ضبط در کتاب حاضر مکرر دیده میشود .

جملهٔ امرای حشمِ اسفہسالار را خدمت کردند و گفتند همیشه در میان ما مُقَدَّم بوده‌ای و محترم، و بِسَرِوَرِی تو افتخار کرده‌ایم و بمهتری تو استظهار جسته‌ایم، تَنَشُّمِ دولت ما از گلزار تو بوده است و تَبَسُّمِ سعادت ما از عقل مشکل گشای تو. از تو همه وقتها نصیحت دیده‌ایم و از گلبن تو گل سعادت چیده‌ایم. گفت:

بدانیت که این مملکت شمار است کرده‌ایت اما ثمرهٔ^۱ کامرانی این مُلک او می‌خورد، و رنج فراوان شما می‌کشید گنج خسروانی او می‌پردازد^۲، اسب شجاعت شما می‌تازیت مرادات او می‌کند، نَرِدِ نبرد شما می‌بازیت مهرهٔ لذات او می‌گرداند؛ و شمارا معلوم است که تا^۳ این غایت [در تَرکین] سلسلهٔ مُلک و تَسکینِ هَلک چه سعیها نموده‌ام^۴ تا دُرِّ این دولت در سِلکِ استقامت منظوم گشته است و فتنهٔ این ولایت بملطایفِ درایت [معدوم؛ و] معلوم شدست که [با] چندین سوابقِ حمیده و لواحقِ آکیده چون مرا بنزدیکِ آبِ روی نَبُود شمارا هم نیز نَبُود، که حُرْمَتِ خَدَمِ از لوازمِ ثَبَاتِ قَدَمِ و مَوَاجِبِ کَرَمِ بود. هر که [راه] بر ذُلِّ اولیای دولت خود سپَرَد و آبِ روی امرای حضرت ببرد حقوق را بعُقوق مجازات کرده باشد و اَصْنَافِ و فَاَرَا بَأْنَوَاعِ جَفَا مکافات نموده. دیدیت که فرزندان مرا از راه بر بود و دامن مردی را بِلَوْثِ ناجوانمردی بیالود!

۱- مت: ثمره و ۲- مت: بردارد؛ یعنی علی‌الرسم بی نقطه است و میتوان «بردارد» هم خواند. ۳- مت: نا. ۴- مت: نموده‌ام و.

شعر :

لَنَا مَلِكٌ مَا فِيهِ لِلْمَلِكِ آلَةٌ سِوَى أَنَّهُ يَوْمَ اللَّقَاءِ مُتَوَجُّهُ
 أَقِيمِ لِإِصْلَاحِ الْوَرَى وَهُوَ فَاسِدٌ وَكَيْفَ اسْتِوَاءِ الظِّلِّ وَالْعُودُاعُوجُ
 اِسْفَهْسَالار این کلمات می گفت و از غایت حمیت آب دیده
 می راند، بل که خون جگر از راه بصر بر چهره می فشاند. چون سخن
 تمام کرد اعیان و ارکان یک زبان شدند و گفتند که مدّتیست که ما
 غصّه می خور [د]یم و دم نمی زدیم. وقت آن آمد که خفیهها بپردازیم
 و این مَلِك را براندازیم.

بیت :

تا چند روزگار خود غصّه خوریم آن به که زمانه را بیک جو نخریم
 آنگاه اِسْفَهْسَالار در گنج گشادن گرفت و عطاها و هدیهها
 و خلعت ها دادن آغاز نهاد. سپاهی گران مُجْتَمِع شد و قاعده بی قوی
 مُرْتَفِع شد. ناگاه قصد شاه کردند و چپ و راست شاه فرو گرفتند.

مثل :

وَلَرُبَّ شَهْوَةٍ سَاعَةٍ قَدْ أَوْرَثَتْ حُزْنَاً طَوِيلاً .

پادشاه در حلّ این مُشْكِل متحیر شد و در نزول این واقعه
 متفکّر، دختر را گفت : این حادثه زاده عشق تست، تدبیر چیست
 که روزگاری اتّفاق است و وعدهای او خلاف و نفاق ! اکنون که
 سپاه مخالفت کردند نه شب را نوید^۲ صبحی است و نه این جنگ را

امید صلحی . عروس گفت مصلحت آنست که حالی از ولایت برویم [و] باقلیمی دیگر و در حمایت پادشاهی دیگر شویم . گفت : مصلحت همین است که ، الْخَبَر :

الْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِينَ .

و^۱حقّ جلّ و علا از موسی کلیم خبر داد که فرعون را گفت : فَفَرَرْتُ^۲ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ^۳ .

و سرای پادشاه دری داشت سوی صحرا در زیر زمین بریده ، بفرمود تاجنیبی خاصّ را زین بر نهادند و آن درِ مستور را بگشادند ، بریک اسب عروس را نشاند و بریک اسب خود بر نشست و دستی سلاح بر بست و از راهی بی راه روی در بیابان نهاد ، بیابانی که هَضْبَاتِ رِمَالِ او با شُرَفَاتِ جِبَالِ همبری کردی و حُفَرَاتِ بیدای او با دریا هم سری کردی . از اتّفاقاتِ آن عروس حامل بود ، ایّام وضع حمل و هنگام قِمَاطِ و رمل نزدیک آمده ، اَسْفَارِ شُهور^۴ و اَدْوَارِ دُهور در جنین آورده ، ماه تاسع زایجه^۵ طالع بر می کشید .

بیت :

شُكْرُ ایزد را که هر چه اسباب بلاست

باری ز گیس دگر نمی باید خواست !

بعد از آنکِ مرا کبر را سه روز بر اندند بچاهساری رسیدند

۱- مت : و جن ۲- مت : فترت ۳- قرآن کریم ، س ۲۶ آ ۲۰ ۴- در اصل :

حشرات ، و گویا نویسنده جمع « حفرة » را که « حُفَر » است برای مماثلت با « هَضْبَات » اینگونه ساخته باشد . ۵- مت : سهور . ۶- مت رابجه .

آب او بتلخی چُن نَوایبِ دهر و حوالی او بناخوشی چُن مَرارتِ
زهر. آن عروس را بر لبِ چاهسار دردِ زادن گرفت .

بیت :

تَعْبِیْهَا بَیْنِ کِه رُوزگَار بَر آرد تَا ز دَل عَاشِقِ دَمَار بَر آرد !
شاه و عروس از جان نو مید شدند که از پَس شمشیرِ دشمنان
بود و در پیشِ ریگِ بیابان . عروس شاه را گفت اگر وَقَفَتِ مَن
اضطراری است ترا حرکتِ اختیاری است . مثل من [اگر] صدهزار
از عالم کم شود چنان نبود که مویی برفرق پادشاهی تو کُز شود .

بیت :

جَانَا ز مَقَامِ غَمِ مُقِیْمِی کَم گِیر وَا ز چَندِ جَگَرِ سوخته نِیْمِی کَم گِیر
پادشاه گفت ای از جان عزیزتر، مُلْک را از برای تو از دست
داده ام ، ترا از دست چگونه دهم ؟ مُلْک و مال اگر از دست توان
داد اَمَّا مَعْشُوقِ صَاحِبِ جَمَالِ از دست نتوان داد .

بیت :

بَا اَیْنِ هَمِه دَر دَسَر بَتَوْفِیقِ اِلَهِ دَر عَشْقِ تُو سَر نِیْمِ و نَنْهَیْمِ کَلَاهِ
اَلْمَقْدُورُ کَا اَیْنِ وَا لِهَمَّ فَضْلُ .

بیت :

دو روز حذر کردن از مرگِ روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

من بقضاً رضا داده و سر بر عتبهٔ حکم کبریا^۱ نهاده ام . هم
در حال پسر [ی] آمد باحُسنی کامل و جوارح و جَوَانِحِ معتدل ،
گفتی یوسف بعالم رجوع کردی یا ماه از آسمان طلوع نمودی . خدّی^۲
و قدّی همه ظرافت . مادر فرزند را در قُرطه‌ی پیچید ؛ شاه گفت
ای یار^۳ غمگسار ، بدانکِ دل بر فرزند نتوان نهاد ، بیا تا اورا بدین
چاهسار بافریدگار سپاریم و من و تو راه بیابان برداریم . فَضْلِ
بی نهایتِ صانع این فرزند را ضایع نکند که هرپشه‌ی را از مایدهٔ
کرم او راتبه‌ی است و هر موری را از خوانِ احسانِ او وظیفه‌ی .
قَوْلُهُ تَعَالَى : وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا . مادر چون
این کلمات بشنود بادلِ پردرد و نَفَسِ^۴ سرد فرزند را سیرداد^۵ و بر لب
چاهسار بنهاد ؛ و شاه گوهری قیمتی داشت ، بر بازوی فرزند بست
و با دلِ کباب و چشمِ^۶ پر آب برنشست .

شعر :

وَحَالِ النَّوَى بَيْنِي وَبَيْنَ أَحَبَّتِي فَصَيَّرَنِي فَرْدًا بَغِيْرَ حَبِيْبٍ
مادر مسکین با دل حزین اشک می باریدی و آه حسرت
می کشیدی . هر کجا صدایِ آمدی پنداشتی که نالهٔ فرزند است
و هر کجا ندای شنیدی گمان بردی که آواز دل‌بند است .

۱ - مت : کربا ۲ - مت : حدی ۳ - مت : یارو ۴ - مت : نفس

۵ - کذا ، ظ : سرداد (؟) ۶ - مت : جسم

* پادشاه و عروس در دست زمانه معکوس مانده، بجای شراب سَراب و بجای آب خونِ ناب. اسفَه سالار ملک فرو گرفته و خزاین را تفرقه می کرد و دفاین را نَفقه.

آخر الامر شاه و عروس بعد از شدت بسیار و مشقت بی شمار بعد کرمان رسیدند. پادشاه کرمان از جمله کریمان گیهان بود، چن قدوم شاه بشنید حشم را بفرمود تا ترتیب استقبال کردند و خواص را اجازت داد تا در مراعا [ت] او اقبال نمودند و نُزل کریمانه و منازل پادشاهانه مهیا کردند.

وَأَنَّا نَعِينُ الضَّيْفَ عِنْدَ حُلُولِهِ وَعَارُ عَلَيْنَا عَوْنُهُ حِينَ يَرْحَلُ
چون شاه سیستان از رنج راه و بیابان بیاسود، و در آن منازل شادمانی و مساکنِ کامرانی کوفتگی زایل گشت، پادشاه کرمان بفرمود تا برای او مجلس بزم^۱ بیاراستند و مغنیان خوش آواز دل نواز را جمع کردند؛ اسباب عشرت مهذب شد و سرمایه لذت مرتب. فرزندان بفرستاد که روزگار روزگار عشرت است و سرور، و آیام [آیام]^۲ بهجت است و حُبور؛ که عرصه اقدام^۳ بقدوم شاه کریم

* پیش ازین در متن بعد از قید عنوان « شعر » دو بیت ذیل که بعد از جست وجو ضبط درست آنها بتمای بدست نیامده نقل شده است:

وهان علی من بالثویه داره می درود العراق متیما
اذا ما جری قلب القسم اعرضته لاجبار من احیته مستلیما

۱ - مت : برم مجلس . ۲ - بقرینه لفظی افزوده شد . ۳ - مت : اولام

معطراست و خِطَّةٔ ولایت و شهر^۱ بآنوار خسرو دهر منور . اگر
تشریف^۲ جمال ارزانی دارد [تا] لحظه‌ی برین مشاهدت شراب
نوش کرده آید و غم ایام بوصلِ کرام فراموش کرده آید، دولتی
عظیم و مکرمتی جسیم باشد .

شعر :

نَحْنُ فِي مَجْلِسِ أَنْسٍ بِكَ تَحْقِيقُ مَجَازِهِ
قَدْ نَسَجْنَا^۳ الْأَنْسَ يَوْمًا فَتَفَضَّلْ بِطَرَاذِهِ

شاهِ سیستان حالی بمجلس شاهِ کرمان حاضر شد، مجلسی دید
از بهشت نموداری و بوستانی یافت از فردوس یادگاری، سماعهای
ارغونی و شرابه‌ای ارغوانی، همای دولت طایر شده و جامهای لذت
دایر گشته . چون نوبت شراب بشاه سیستان رسید آب در دیده
بگردانید و گفت: بقاباد پادشاه را، شراب کسی تواند نوشید که
اورا دردِ فراق وطن و حسرت هجر مسکن نبود . اَمَّا أَنْزَاكَ مَلِكُ
وَمَلِكُ دَرْدِ اَعْدَا وَغَوْغَا بُود وَخَزَايِنِ وَدَفَايِنِ دَر مَعْرَضِ تَارَاجِ
وِیَغْمَا بُود اَوْرَا شَرَابِ چگونه گوار [اَبُو] د ؟

تَذَكَّرْتُ نَجْدًا وَغِزْلَانَهُ فَهَاجَ التَّدَكُّرُ أَشْجَانَهُ

پادشاه کرمان چُن آن حال بدید گفت ماجرای نوازلِ بلا
بگوی و مقدماتِ حوادثِ قضا شرح ده، اگرچه از مهمان کریم سبب
آمدن نپرسند، وَلَا يُسْأَلُ الْمُلُوكُ عَنِ أَخْبَارِهِمْ وَلَا يُدْخَلُ فِي أَسْرَارِهِمْ،

اما احوال ملوک مزاجی دیگر دارد و ألوان واقعهٔ مُلکِ عِلاجی دیگر خواهد.

پادشاه سیستان ماجرا در میان نهاد و اسباب يك بیک شرح داد. پادشاه کرمان گفت غم مخور که بر پادشاه إعانت پادشاه فرّض عین است که ما بدین استعانت از تو منت داریم و این إعانت را سبب بقای دولت خود شماریم. قَوْلُهُ تَعَالَى: وَتَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَى. چُن ماهی چند بر آمد بحکم اقتراح شاه کرمان بفرمود تا حشم بی کران در خدمت شاه سیستان روی بحد بیابان نهادند و ناگاهی اطراف ولایت و شهر فرو گرفتند و بتیغ جان ربای دمار از دشمن بر آوردند.

چون خصمان ملک خاکسار گشتند و اعلام اعدا سرنگون کردند، ارواح اعدا بجانب سجّین رفت و اشخاص دشمنان بزیمر زمین، شاه سیستان شاه کرمان را مالها داد و هدیه فرستاد. گلبنان دولت شکفته گشتند و بلبلان سعادت آشفته. سحاب احسان درباریدن آمد و آفتاب امان در تابیدن.

شعر:

بُشْرَى فَقَدْ أَنْجَزَ الْأَقْبَالَ مَا وَعَدَا

وَكَوْكَبُ الْفَضْلِ [فِي أَفْقِ الْعُلَى] ۱ صَعَدَا ۲

پادشاه تخت ملک را مُتکا ساخت و ثمرات عدل را مُجتنی. باز

هَمَّتْ رَا پَر وَا زِی دَاد و عِمَارَتِ مَمْلُکَتِ^۱ رَا آغَا زِی نِهَاد، اِلِمَارَةُ عِمَارَةُ،
رَعِیَّتْ بَو جُود او شَادِی مِی نَمُودَنْد و اهل و لایِت از عدل او آزادی
مِی افزودَنْد. مَثَل : عَلٰی حَسَبِ الْاِهْتِمَامِ بِالْفِقْدَانِ یَكُونُ السُّرُورُ
بِالْوُجْدَانِ.

پادشاه را غم نماند الا غم آن فرزند که بر سرِ آن چاهسار
گذاشته بود و بضرورتِ دل از او برداشته .

بیت :

بضرورت چو^۲ هجرِ یار افتاد چه توان کرد ؟ هر چه بادا باد !
و اتّفاق را چُن شاه و عروُس آن فرزند را بر لب چاه نهادند و بر رفتند ،
جمعی از عیّاران که در آن بیابان راه زدندی بسرِ آن چاه رسیدند .
پسری دیدند چُن صد هزار نگار بر لب آن چاهسار نهاده ، نُورِ
جبین او بیابان را روشن گردانیده بود و عکس رخسار او چاهسار را
گلشن کرده .

بیت :

وَشَادِنْ كَالْقَمَرِ النَّقْدِ^۳ أَحْسَنُ مِنْ نَقْدٍ بِلا وَعْدِ
مِهْتَرِ عیّاران چون آن جمال و کمال بدید، گفت : این پادشاه -
زاده می نماید ، که مَخَائِلِ پادشاهی و دَلَائِلِ شاهنشاهی از جبین او
مِی دَر فُشْد . گفت این چنین رَضِیع از وَضِیعِی متولّد نگردد

۱ - در اصل : ملک ، بقرینه «همت» اصلاح شد . ۲ - در اصل : چه

۳ - ظ : الخد

و این چنین گوهری از هیچ بی‌هنری مُنَحَدِر نشود . لَا يَلِدُ إِلَّا سُودٌ
إِلَّا الْأَسْوَدُ . این طفل شیر مرغزاری خواهد بود و مردِ کارزاری .
این پسر را برگرفت ، و چون گوهر ثمین بر بازوی او بدید فراست
حقیقت شد . در وقتِ او را بمنزل خود برد و بدایه‌پی سپرد و گفت
این طفل دادهٔ خدایست ، خدای دادش نام نهاد . پادشاه رنجور
که فرزندم را دَدَه بدرید^۱ و از آن بی‌خبر که لطف الهی مشفق بسر
او رسانید .

بَدَوَرِ آیام پادشاه‌زاده بزرگ شد ، مردی مردانه و شجاعی
فرزانه پدیدار آمد . آن مرد عیار او را آداب^۲ و علوم بیاموخته بود
و در فصاحت و ادب و معرفتِ لغتِ عرب بکمال رسانیده .
پادشاه‌زاده پیوسته شکار می‌کردی و باعیاران در آن بیابان روزگار
می‌گذاشت . چُن شجاعتِ او کامل شد و مُبادَرَهٗ او شامل^۳ ، مهتر
عیاران او را براه زدن می‌فرستادی و می‌گفت : ای فرزند ، کار ما
راه‌داری است و حِرَفَتِ ما عیاری است . پادشاه‌زاده چُن بر کاروانی
زدی کَرَمِ طبعی و لطفِ غریزی را کار فرمودی و بر ضعیفان
ببخشودی . اگر بازرگانی را مال کامل واجب بودی و نعمتی وافر
داشتی بعضی بستدی و بیشتر بوی‌ماندی . مَثَل : عَلَيْكَ بِالْإِنْصَافِ
وَلَوْ فِي الْإِتْلَافِ . آری همه حال جوان مردی به .

اتِّفَاقِ را روزی بر کاروانی زدند، اهل آن کاروان مردانِ مرد بودند [و] شجاعانِ روزِ نبرد، در مَعْرَکه انوعِ طَعْن و ضرب دیده و در میان نبرد گرم و سرد چشیده^۱. چُن دزدان را بدیدند دست بسلاح بردند و درهم آویختند و جنگِ عظیم پیوستند. از شوکت آن جماعت دلِ دزدان شکسته شد و بر دزدان چیره^۲ شدند. خُذای داد را چُن جراحتمُ بسیار شد، بدست آن جماعت گرفتار گشت، مِهتَرِ کاروان خُذای داد را بر استری^۳ بست، و خُذای داد را گفت گوش داریت که این جوان شیرِ عَرین می نماید و شجاعِ روی زمین! خُذای داد گفت بلی شیرِ عَرینم اَمّا با جمعی روباه هم راه افتادم! هَمّتِ اَسَدِ غَالِبِ بَدَناءَتِ ثَعَالِبِ عوض کردم و طعمه شاهین بلقمه عَنّا کِبِ بَدَلِ زدم! هر که دیانت و امانت بگذارد روزگارش بامثال این حال سپارد.

شعر:

إِنَّ الْعَفِيفَ إِذَا اسْتَعَانَ بِخَائِنٍ كَانَ الْعَفِيفُ شَرِيكَهُ فِي الْمَأْثَمِ^۴؛
 مهترِ کاروان چُن این کلمات او بشنید، گفت: ای کو دِلِ زيرِک،
 این چه حِرْفَتِ احمقانه است که در زمانه اختیار کرده ای؟ مَن
 لَا يَرْحَمُ لَا يَرْحَمُ. راه زدن چه لایقِ مردانِ بُود و دزدی کردن چه
 حِرْفَتِ جوانِ مردان باشد؟. خُذای داد گفت اگر بر موجب ادب

۱- در اصل: شنیده ۲- مت: خیره ۳- و شاید: اشتري ۴- مت: المائم

۵- در اصل: دایی،

و عقلٍ مُکْتَسَبٍ رَفْتَمی در اَمْثَالِ این مَذَلَّتْ و اَشْکَالِ این مَحْنَت
نَهْ اُفْتَادِی، اِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِی الْبَصَرُ. قضای آسمانی را ردّ نیست
و حکمت‌های یزدانی را حدّ نی.

شعر :

جَرَى قَلَمُ الْقَضَاءِ بِمَا یَكُونُ فَسَيَّانُ^۱ التَّحَرُّكُ وَالسُّكُونُ
عَالَمُ السَّرِّ دَانْدِ که هرگز این کار بمراد نکرده‌ام و لقمهٔ این حرفت
بی گِراهیت نخورده‌ام.

شعر :

هَلْ الدَّهْرُ إِلَّا سَاعَةٌ ثُمَّ تَنْقَضِي بِمَا كَانَ فِيهَا مِنْ عَنَا [ء] وَمِنْ خَفَضٍ
چون مهترِ کاروان این کلمات شیرین و الفساظ بدیعِ آیینِ
خُذای داد بشنید شَفَقَتی و رَأْفَتی در دل او بجنبید. گفت: ای جوانِ
لطیف، نَفْسِ شریف و کلماتی ظریف داری! قَوْلَتِ روحانی،
فَعَلَتِ شیطانی، روح ناطقهٔ تو صادق‌ه است و نَفْسِ لَوَّامَةُ تو عَلَّامه،
اگر توبه کنی بحدّ کمال و درجهٔ رجال بررسی. بجانست دست گیرم
و بفرزندیت درپذیرم. خُذای داد گفت اگر مرا بجان دست گیری
ترا بنده‌ی آم و وفادار و خدمتکار [ی آ] م فرمان بُر دار.

أَلَا أَحْسَنُ فَقَدْ أَحْسَنْتَ ظَنِّي وَأَرْجُو أَنَّ ظَنِّي لَا يَخِيبُ
مَثَل: مَلَكْتُ فَاسْجَحْ. الْخَبَرُ: عَلَيْكُمْ بِالْكَظْمِ عِنْدَ الْعَثَرَةِ وَالْعَفْوِ
عِنْدَ الْقُدْرَةِ.

۱- در حاشیه من باب اصلاح نوشته شده است: «فسیاتیّه» و البته ضبط متن درستست.

القَصَّه ، بازرگان حالی بند از پای وی برداشت . می‌رفتند تا بسیستان رسیدند . بازرگان حال خُدای داد پیش شاه شرح داد . پادشاه بفرمود تا خُدای داد را آزاد کردند و دزدان را بردار کردند . بازرگان او را چو فرزند می‌داشت و خُدای داد در امانت و دیانت روزگار می‌گذاشت . اتفاق را روزی آن مردبازرگان تخته‌ی^۱ دیباه بسرای پادشاه برد . خُدای داد آن تخته^۲ برگرفته بنزدیک پادشاه در رفت . چون چشم شاه بر روی خُدای داد افتاد ، صورت معتدل و هیأت کامل او بدید ، قَدّی چون صنوبر و خَدّی چُن وَرْدِ احمر ، نور نجابت از هیأت او لامع و آثار مهابت از صورت او طالع . پادشاه چُن او را بدید نفسی سردبرکشید و گفت : دریغا ، اگر فرزندانم زنده بودی اکنون بدین حد و قدّر رسیده بودی . زهی عجب کاری ! پدر در پسر می‌نگرد و بی‌خبر که این گل از مرغزار نسب اوست و این لاله از کوهسار طرف و حسب او . فَرّخی است که تعلق بآشیانه او دارد و مسافری است که انما بخانه او می‌کند . پادشاه درو نگریست ، عنان تفکّر بدست تحیر داد ، هر چند درو بیش نگریستی بیش بایستی .

شعر:

وَسَنَا بَرَقَ نَفَى عَنِّي^۳ الْكَرَى لَمْ يَزَلْ يَلْمَعُ لِي مِنْ ذِي طُوى

مَنْزِلٌ سَلَمَى^۱ بِهِ نَازِلَةٌ طَيِّبُ السَّاحَةِ مَعْمُورُ الْفِنَى

بازرگان را پرسید که این کودک پسر تُست ؟ گفت نی ، این هم از جمله آن دزدان است ، اما اکنون از آن فساد توبه کرده است و طریق صلاح و سداد بروی غالب شده . الْخَبَرُ : التَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ . پادشاه گفت هیچ تواند بُود که این کودک را بمن بخشی و اگر بمثل فرزندِ تُست پیش من کُشی^۲ ؟ بازرگان زمین ببوسید و گفت این بنده را اگر بمثل صد فرزند نَسبی بودندی ، بغلامی خداوند افتخار کردندی ، و به بندگی پادشاه استظهار طلبیدندی . خُذای داد را بشاه بخشید و از پیش شاه بیرون آمد . الْخَبَرُ : إِنَّ لِلَّهِ لَطَائِفَ أَحْلَى مِنَ الْقَطَائِفِ . مَثَلُ : عِشْ رَجَبًا تَرَعْجَبًا .

شعر :

عِشْنَا إِلَى أَنْ رَأَيْنَا فِي الْهَوَى عَجَبًا

كُلُّ الشُّهُورِ ، وَفِي الْأَمْثَالِ « عِشْ رَجَبًا »

پادشاه خُذای داد را خلعت داد و کلاه خاص بر سر او نهاد ، و پرسید که نام تو چیست ؟ گفت مرا پدر خُذای داد نام کرده است . اما اکنون بنده شاهم ، هر نامی که بنهد فرمان ویرا بُود . شاه گفت بختیار نام کردم که بخت یارِ تُست و سَعْد در روزگار تو .

شعر :

وَصَلْتُ إِلَى دَارِ السَّعَادَةِ فَاشْكُرْ .

بختیار شب و روز خدمت پادشاه می کردی و پادشاه بحکم تَفَرُّسِ اصلی و التفات جِبَلِی بختیار را خلعتها می دادی و مرتبها می نهادی . مَثَل : شِنْشِنَةُ أَعْرَفُهَا مِنْ أَخْزَم . پادشاه خواست که او را در معاملات و انواع دخل و اخراجات بیازماید . اِشْرَافِ^۱ آخر بدو داد . بختیار در آن شغل طریق کفایت و دیانت پیش گرفت که نیزیک^۲ من جو ضایع نشد . پیوسته طویلهٔ اسبان مطالعه می کرد و احوال آخر را مشاهده می نمود تا اسبان شاه و نوبتیان بارگاه^۳ هر روز بهتر می شدند و فربه تر می گشتند .

روزی پادشاه بنظارهٔ پایگاه^۴ آمد ، اسبان را در طراوتی و هیأتی دید ، هر کجا لاغری بود سَمین شده و هر کدام نزاری بود گردسَرین گشته . دانست که این از کفایت بختیار است . حالی قبای خاص بردوش او نهاد و آخر سالاری جمله بوی داد !

شعر :

وَأَوَّلُ الْغَيْثِ رَشٌّ ثُمَّ يَنْسَكِبُ .

بختیار را سعادت بخت تَلَقَّى می کرد و احوال و افضال تَرَقَّى

۱- مت : اسراف ۲- در اصل : بنزدیک . نیز در اینجا بمعنی «دیگر» و «از آن پس» است .

۳- همچنین است ، باید : پایگاه باشد یعنی استبل (= اصطبل) .

۴- در اصل : بارگاه .

می نمود. پادشاه را دیانت او معین شد و امانت او مُبرهن گشت. مثل :
 الطَّيِّبُ لَا يَخْفَى رِيحُهُ . پادشاه گفت کسی که در طبیعت او چندین
 متانت و عفاف و حسن اوصاف مجتمع بود ، او خزینه داری را شاید
 نه آخر سالاری را ، تا خزینه‌ی که لَا بُدُّ مُلْكُ وِ مِلْكُ اوست ، بوی
 معمور شود ، و ذخایر اموال بکفایت اعمال او موفور گردد .

شعر :

وَلَمْ نَرَ أَمْثَالَ الرَّجَالِ تَفَاوُتًا عَلَى النَّاسِ حَتَّى عَدَّ أَلْفُ بِوَاحِدٍ
 پادشاه بفرمود تا ارکان دولت و اعیان حضرت تعظیم و تکریم
 کردند و مقالید خزاین و مفاتیح دَفاین بوی تسلیم کردند . بختیار
 دخل و خرج خزانة مرتب می داشت و انواع محاسبات و مجموعات
 مُبَوَّب . تا توقیع پادشاه نبودی يك درم بکس ندادی و تا انگشتی
 خاص نیاوردندی هیچ مُهرنگشادی . باندك روزگار خزانة آبادان
 شد و مالِ خزاین فراوان گشت .

بیت :

مرد را دستِ پاك و نفسِ امین بهتر از صد هزار دُرُّ ثمین
 امیران حضرت و خواص دولت چون نظر پادشاه می دیدند
 بحکم حسد بابختیار بد می شدند ، و بختیار را هر روز کار درتزاید
 و دولت در تصاعد . غلامان می خرید و آلت و سلاح می ورزید .
 روزی در خلوت شراب می نوشید و خدمتکاران خود را زر

و جامه می بخشید. وقت و وقت بهار و روزگار و روزگار خُضرتِ اشجار بود، از سحاب مروارید می ریخت و صبا عبیر و غالیه می آمیخت. سرو سَهی در میان ریاض رقاصی آغاز نهاده و مرغابی در قعر حیاض غواصی پیشه گرفته، زمین را طیلسان اخضر بر سر و زمان را قبای اعتدال در بر. ألوان عجیب در آکوان غریب از مَسامِ خاك در صُورِ چالاك پدیدار آمده.

بختیار را آرزو کرد که بتماشای صحرا رود و ساعتی از نسیم گل تبسُّمی کند و لحظه‌یی بترُّم بلبل تنعُّمی نماید. خزانة را اندر سرای پادشاه درّی بود و بجانب ایوان پادشاه و بوستان منظری. بختیار بحکم مستی بدان در بیرون آمد، حجره‌یی دید آراسته و بتمائیل صورتِ ثوابت آسمان نگاشته، و در آن حجره تختی بودی که پادشاه شب بر آن تخت بیاسودی. بختیار بسبب مستی بر آن تخت بیفتاد و در خواب شد. کنیزکی پنداشت که شاهست، بحکم عادت آفتابه آب بنهاد.

چون لشکر روم قصد مغرب کرد و طَلایهٔ عسکرِ زنگبارِ ظَلَامِ تاختن آورد، خادمان درهای سرای پادشاه ببستند، و اصحاب حَرَسِ وقایه^۱ در میان سِماطین در پیوستند. پادشاه در آمد، بختیار را دید بر تخت خاص افتاده و سر بر بالین و مسند شاهی نهاده. پادشاه

بانگ بر بختیار زد که ای بدبختِ بی خطر، در حرم ما چگونه افتاده‌ای و برای چه آمده‌ای؟

بیت :

إِدْبَارِ تو دمار بر آورد از تنت تَارِيكَ شد بَطَالَعِ بدروز روشن
بفرمود تا بختیار را بند کردند و بزدان کردند . مَثَل :
الرُّكُوبُ عَلَى الْجَمْرِ أَهْوَنُ مِنَ الرُّكُوبِ عَلَى الْخَمْرِ . أثر : السُّكْرُ
أَوَّلُهُ شَرٌّ وَآخِرُهُ تَلَفٌ . بسامردان را که مستی در پستی افکنده است
و از ثروت در تنگ دستی . صَبُوحِی که از وی فُتُوحِی نخواهد بود
نا کرده به ، و شرابی که از وی آبِ روی نخواهد رفت ناخورده به .
چُن بختیار را بزدان بردند [پادشاه] با دلی متحیّر
و خاطر [ی] پریشان روی بسرایِ حَرَمِ آورد [وبر] پیشوای اهل
حرم متغیّر شده بانگ بروی زد که : راست بگوی تا موجب این
واقعه چیست و مجرم این حادثه کیست ؟ که بختیار بدین موضع
بی دلیلی نیارد آمد و بی سابقه‌ی بدین منزل بر نتوان رسید . ملکه
زمین بوسه کرد و گفت ای پادشاه ، که را طاقت این خطاب و امکان
این سؤال و جواب بود ؟ صبر کن تا سبب این جرأت و مادهٔ این
آفت معلوم گردد . آنکه چنانکِ خواهی سیاست می ران و زنگارِ
آفت از آینهٔ حرمت می زدای ؛ و اگر پادشاه برین بیچاره غضبی
راند فرمان وی بود .

شعر :

لَوْ كَانَ يُرْضِيكَ قَطْعُ كَفِّي أَفَرَزْتُ يُمْنَايَ عَنْ شِمَالِي

پادشاه بفرمود تا اهل حرم را در زنجیر کشیدند و پیشوای ایشان را بدست خود بند بر نهاد، و با دلی تنگ از غم نام و ننگ سر بر بالین نهاد. روز دیگر چُن امرا بمجلس حاضر آمدند و جمع وزرا در مقام معلوم بیستادند، وزیران در صفحه جبین شاه آثار تغیر می دیدند اما هیچ کس را مجال آن نبود که از موجب این حال سؤال کردند؛ تا هم شاه وزیر بزرگتر را که مُقَدَّم وزرا و افضل حکما بود پیش خدمت خواند و از ماجرای شبانه و حوادث زمانه حرفی بر زبان راند.

وزیر با بختیار نیک بد بودی و از نُواب و حُجَّاب غصَّها می خوردی. گفت فرصت بدست آمد! دَمار ازوی بر آرم و باران عذاب بر سر او ببارم! مَثَل: أَلَدَّهْرُ فُرْصٌ وَإِلَّا فَعَصَصُ وزیر گفت ای پادشاه کسی که نسبت او بدزدان بود و نشو و نمای او در بیابان، او را چه اَهْلِيَّتِ قُرْبَتِ شاه و استحقاق خدمت این بارگاه بُود؟ چُن نهالِ اِنْعَام را در طینه ناطینه‌ی غرس افتاد لاجرم ثَمَرهٔ دِلْ مشغولی دهد.

شعر :

وَوَضَعَ النَّدَى فِي مَوْضِعِ السَّيْفِ بِالْعُلَى
مُضِرُّ كَوْضِعِ السَّيْفِ فِي مَوْضِعِ النَّدَى

شاه فرمود که برو و تَفَحُّص این حال و تجسُّس این افعال
 بجای آر تا بی گناه از گناه کار ظاهر گردد و تیغ ما بر سیاست
 قاهر شود .

وزیر بنزدیک ملکه آمد و گفت : این چه حادثهٔ شنیع است که
 جناب رفیع ترا پدیدار آمد ، که دل و جگر مپاره است و عقل و ذهنم
 آواره ! حقیقت این حال بامن بگوی ، باشد که فاسد را اصلاحی
 بود و این شب را صباحی . ملکه گفت بدانك من از بدایت و نهایت
 این کار بی خبرم ، ذات من ازین فضایح مُعَرَّاست و شخص من ازین
 قَبایح مُبَرَّا . وزیر گفت مصلحت تو آنست که هر چه من آموزمَت
 آن گویی و در تَنْزیه خود تمویه بجای آری تا این غبار از ذات تو
 رفع شود و این خار از چمن تو قَلْع پذیرد . ملکه گفت تو پدری
 و من فرزندی ، هر چه فرمایی همان کنم ، که ترا غرض بَرَاءتِ 'ساحت
 و مقصود مرهم جراحَتِ منست . هر قطره‌ی که از سحاب عقل تو
 بارد دُرّ ثمین است و هر نکته‌ی که از لفظ لطیف تو زاید حَبْلِ مَتین .
 وزیر گفت مصلحت آنست که من از قول تو پادشاه را بگویم
 این کودکِ بدنژاد بکِرَّاتِ حرکات می کرده است و حرمت تو
 نمی شناخته و از بام کلوخ می انداخته و می گفته که اگر بامن نسازی

شبی پیام و سرتو و آن پادشاه بردارم . زن گفت نباید ، که بسبب آنک بی جرمی را ملوث کنیم و غریبی را علف شمشیر غضب گردانیم ، مکافات آن در عاجل بما رسد و مجازات آن در آجل بما سپارد . وزیر بانگ بروی زد و گفت دزدبچه‌یی که مدتها کاروان زده است و بی سببی مال مسلمانان برده ، خون او در شرع مباح بود و کشتن او در ملک صلاح . و قرآن مجید این فتوی داده است ، قَوْلُهُ تَعَالَى : إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ^۱ . کشتن او سبب ثواب است و سر دفتر صواب . زن گفت فرمان تراست که مفتی این عهد ترا می‌دانند و مسیحای این مهد ترا می‌خوانند .

وزیر بنزدیک پادشاه آمد و بزبان تضریب در تخریب آویخت و هر نوعی از کلمات در تألیف آورد و هر جنسی از تخلیطات در تصنیف . پادشاه را تغیر زیادت شد ، بفرمود تا داری برای اعتبار بزدند و بختیار را بمجلس حاضر کردند . شاه بنظر سیاست در وی نگریست و گفت : ای مُدبِرِ خاکسار ، خزاین پادشاهی بتو دادم^۲ و دفاین شاهانشهی بتو تسلیم کردم و ترا از خاصان حضرت و اعیان دولت گردانیدم ، شرم نداشتی که طریق امانت بخیانیت بدل کردی و عَرَضِ خویش را سبب دار و اهل اعتبار روزگار گردانیدی ؟

۱ - قرآن کریم س مائده ، آ ۳۷ .

۲ - مت : دادیم ، بقیاس افعال آینده اصلاح شد .

بختیار سر بر آورد و گفت : بقاباد پادشاه روزگار و شهریار کامکار را ، اگر چه درین مقام که من افتادم^۱ وقت و وقت وداع جان است و زمان زمان فراق جهان ، اما کلمه صاحب شریعت برین جمله است که ، الخَبَر : أَنَّ لَصَاحِبِ الْحَقِّ يَدًا وَلِسَانًا^۲ . چون از همه تهمت ها بری آم و از جمله جنایتها عری ، اگر براءت^۳ ذمت خود باز نمایم در اتلاف حیوة و اسراف ذات خود سعی نموده باشم . قَوْلُهُ تَعَالَى : وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ^۴ ، الآية . بحمد الله تعالی که پادشاه راعی رعایاست و مُرَاعِی غربا ، بوستان [سلطنت] بدلائل عقل او آراسته است و چمن ملک و ملّت بدین و دولت او پیراسته ، سعود سماوی بریمین اوست و مرادات دنیاوی قرین او ، این حشم و خدَم را بمکان اخلاق نظم داده و این مشکلات و مُعْضِلَات را بنور رأی ثاقب گشاده ، قَوْلُهُ تَعَالَى عَزَّ وَجَلَّ : فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ^۵ ،

شعر :
مَكَانِي مِنْ نِعْمَاكَ غَيْرُ مُؤَخَّرٍ وَحَظِّي مِنْ جَدِّوَاكَ غَيْرُ مُضَيِّعٍ^۶
وَإِنِّي وَإِنْ بَلَغْتَنِي شَرَفَ الْعُلَى وَأَعْتَقْتُ مِنْ ذُلِّ الْمَطَامِعِ أَخْدَعِي^۷
فَمَا أَنَا بِالْمُعْضُوضِ فِيمَا آتَيْتَهُ إِلَى وَلَا الْمَوْضُوعِ فِي غَيْرِ مَوْضِعِي^۸

ای پادشاه ، مرا حبس فرمای و بکشتن من تعجیل منهای ، باشد که رأی عالی را براءت^۹ ساحت من معلوم شود و نزاht عَرِض

۱ - مت : استادم ۲ - مت : ید و لسان ۳ و ۹ - مت : برآت

۴ - قرآن کریم ، س ۲ آ ۱۹۱ ۵ - آل عمران ، س ۱۴۹ ۶ - مت : مصنع

۷ - مت : واعظ من برق النواصب اصم ۸ - از بختری است و در متن کتاب

یکلی تغییر یافته و مغلوط شده است . دیون بختری چاپ مصر ، ۱۹۱۱ ، ج ۲ ، ص ۸۰ .

[من] مفهوم گردد که قصّه من چو قصّه آن بازرگانست که بخت او
برگشت و کار او در گشت و روزِ دولت او ظُلُمانی شد و هوای سعادت
او دُخانی . پادشاه گفت آن قصّه چگونه بوده است ؟ بختیار زبان
فصاحت بگشاد و عنقّای بیان را پرواز داد و داستان بازرگان
آغاز نهاد .

باب دوم

در داستان بازرگان که بخت او برگشت و درین داستان
خردمندان را عبرت‌هاست و عاقلان را حکمت‌ها .

* * *

بختیار گفت بقا باد پادشاه را . آورده‌اند که بعهد ماضی
ببصره بازرگانی بود بانعمتی جسیم و ثروتی عظیم ، مالی فاخر داشت
و منالی وافر جمع کرده بود ، پیوسته در تجارت بودی و سال و ماه
در اطراف عالم بازرگانی می‌کردی و باقبال و بخت شادمانی می‌نمودی ؛
و چون سفر دریا مُنْجِح‌تر است و تَحْمُلُ اَخطار او در تحصیل
مُرْبِح‌تر ، شعرِ « وَمَنْ قَصَدَ الْبَحْرَ اسْتَقْلَلَ السَّوَابِقِیَا » ، [و] مَثَلِ :
« جَاوَزَ مَلِكًا أَوْ بَحْرًا » بر زبان می‌رانندی . در بُرْدِ شَبَاب و بُرْدِ شَرَاب
روزگار می‌گذاشت ، بهار مرادات او را طراوتی و اشجار لذات او را
خُضِرَتی . در چمنِ حَیوَة او کُلِّ سَعَادَت شکفته و برشاخ لذات او
عَنْدَلِیْب غَبِطَت آشفته .

شعر :

دَعَوْتُ الْفَتَى وَدَعَوْتُ الْمُنَى	فَلَمَّا أَجَابَا دَعَوْتُ الْقَدَحِ
إِذَا أَدْرَكَ الْمَرْءُ أَمَالَهُ	فَلَيْسَ لَهَا بَعْدَ ذَا مُقْتَرَحِ

اتَّفَاقَ رَا قَصْدَ سَپَهر وَ شَعَوَذَهٗ فَلِکِ بَدْمَهر اَحوالِ اورا مَشَوَّش
 گردانید، تدبیرهای صواب [او] خطاشدن گرفت و سَعِیهای جَمیل او
 هَبَاگشتن پذیرفت. خزان حوادث برگِ فَرَح و مُراد [او] را زرد
 گردانید و خَفَقانِ تحیرِ نَفْسِ روزگارِ اورا سرد گردانید.

شعر:

الْحُرُّ فِي نَوْبِ الْأَيَّامِ مُعْتَبِرٌ
 وَالذَّهْرُ فِي حَالَتِيهِ الصَّفْوُ وَالْكَدِيرُ

بازرگان حیران اندیشه گشت و گفت این کار مرا تدبیری باید
 و این مشکل مرا تفسیری. الْخَبَرُ: ما خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى دَاءً إِلَّا وَخَلَقَ
 لَهُ دَوَاءً. هر دردی را درمانیست و هر حادثه‌یی را پایانی. با خود
 گفت ساهلادر اطرافِ عالم طَوَّافِ کرده‌ام و روزگاری دراز نَقْدِ حقیقت
 و مجاز را صَرَّافِ، آخر الامر حاصل روزگار حیرت آمد و منزل
 اعتبار دهشت.

بیت:

با دل گفتم کجا شد آن نعمت و ناز!

خطرهای شاق چُن سبب مرابَحَتِ نیامد، و سفرهای عِراق
 چُن مادهٔ مَسامَحَتِ نگشت، حَرِیفِ سَمیرا دغا آمد و نقش کَعْبَتین
 خطا، اولی تر آنکِ گوشهٔ غربتی^۲ اختیار کنم و در زاویهٔ سلامتی بنشینم.

شعر :

خَلِيلِي إِنَّ الدَّهْرَ مَا تَرِيَانِهِ فَصَبِّرْ أَوْ إِلَّا أَيُّ شَيْءٍ سِوَى الصَّبْرِ
 عَسَى اللَّهُ أَنْ يَرْتَاحَ لِي مِنْهُ فُرْجَةٌ يَجِيءُ^۱ بِهَا مِنْ حَيْثُ أَدْرِي وَلَا أَدْرِي
 عاقلان دانند که خمرِ صافی بی خِمارِ جافی نیست . هیچ عاشق
 شب و صلی بخوشی نگذاشت إِلَّا که بعد از آن صدر روز هجر ندید ،
 بل که صد گونه محنت فراق نکشید ؛ و هر کرا بد قایقِ بُلْعَجی روزگار
 اطلاعی نیست و از حُضیضِ خِستِ بهایم بدرجات اصحابِ عزایم
 ارتفاعی نی ، در هر لحظه‌ای ازین بهار و نوروزی مطالعت کند و در
 هر لَمَحَهِی ازین دی و تَمُوزی مشاهدت نماید . الْخَبَرُ : الدُّنْيَا دَارُ
 زَوَالٍ وَلَا تَدُومُ^۲ لَا حَادٍ عَلَى حَالٍ ، إِمَّا نِعْمَةٌ زَائِلَةٌ^۳ أَوْ بَلِيَّةٌ نَازِلَةٌ .

شعر :

لَنَا فِي الدَّهْرِ آمَالٌ طَوَالٌ نُرَجِّيها ، وَأَعْمَارٌ قِصَارٌ
 وَمَا أَهْلُ الْمَنَازِلِ غَيْرُ رَكْبٍ مَطَايَاهُمْ رَوَاحٌ وَابْتِكَارٌ

گفت مصلحت آنست که در سواد بصره بنشینم و رفاهیتی
 و راحتی بگزینم ، و در دفع محنت روزگار تَنْصُنُصِي^۴ می‌کنم و با این
 بقیّت مال که مانده است تَرْبُصِي و تَحَرِّي منفعتی ؛ بَسَدِّ رَمَقِ^۵
 روزگار می‌گذارم تا درین بقیّت عمر پردهٔ عفاف من مُرْتَفِع نگردد
 و درین نهایتِ زندگانی مادّهٔ کفاف من مُنْقَطِع نشود .

۱ - مت : بجی ۲ - مت : یدوم ۳ - مت : زایله

۴ - در اصل : تنصیصی ۵ - مت : تحرری سفعی ۶ - مت : بسدد معی

شعر:

مَنْ عَفَّ خَفَّ^۱ عَلَى الصَّدِيقِ لِقَاؤُهُ

وَ أَخْوَ الْحَوَائِجِ وَجْهَهُ يَتَنَقَّبُ^۲

که چشم بر کیسه و کاسه مردمان داشتن تخم ادبار و حُور^۳ و مذلت کاشتن است. چُن مگس خویشتن را در هر کاسی^۴ نتوان افکند و چون خس خود را در هر طاسی^۵ نتوان انداخت: گل و بلبل باید بود: گل بر نگ و بوی آرایش هر جمعی، و بلبل بگفت و گوی آسایش هر سمعی.

در گلشن وصل عاشقان چون گل باش

یسا بر سر شاخِ گلبنی بلبل باش

بازرگان باقی مال را خواربار خرید و گفت: حاجت خلق بمطعومات و مأکولات زیادت از آنست که باجناس دیگر. در فصل بهار از خواربار سود بسیار حاصل شود و او میدارم که منفعتی و ربی باحوال من واصل گردد.

نومید نیم اگر چه او میدنماید کس در غم روزگار جاوید نماند در صباح و مساءً بلعل و عسی روزگار می گذاشت. اتفاق را تقدیر آسمانی و قضای ربّانی چون بهار آمد نعمتها ارزان گردانید. خواربار خوار شد و انواع نعمتها بی شمار گشت. بازرگان چون نظر

۱ - در اصل: عفف - ۲ - مت: تنقب - ۳ - در اصل: حور

۴ - مت: کاسه - ۵ - مت: کاسی - ۶ - مسی

کرد باقی مال مُسْتَهْلَك می دید و خویشتن هدف تیرِ فَلَک .

بیت :

منزلگه جورِ دهر آب و گِل ماست

هرجا که غمیست آشیانش دل ماست

بازرگان متحیر شد ، دلش نداد که خواربار ارزان و بزیان
بفروختی . گفت صبر کنم ، مگر سال دیگر قیمتی آرد ، تا در مُسْتَقْبَل
چندان خِصَب^۱ و نعمت و روح و راحت از طینه خالک و سکینه
افلاک بتقدیر الهی و لطف نامتناهی پدیدار آمد که هر خاری ریحانی
شد و هر خاشاک اُفْحُوَانی گشت ؛ و هنوز آفتاب در حانوتِ حوت
بود و عالم قبای سبز کار از دست اعتدال روزگار در پوشیده و هر کجا
نباتی بود شربت حیاتی نوشیده .

بازرگان از آن احوالِ مشکل تنگ دل شد و گفت فروختن
بزیان مصلحت نیست . اولی تر آنکِ دست از خرج^۲ وی کوتاه
دارم و این غلّه را نگاه دارم . ناگاه آب بدان انبارخانه او در افتاد
و آن غلّه بزیان آمد و بجملمگی پیوسید . مردمان زبان طعن و لعن
دراز کردند و بازرگان را مبلغی ببايست داد تا آن غلّه های پیوسیده
و گنده شده را بصحرا ببرند .

مَثَلِ کارِ تو چنان افتاد خرسرین جست و گوش داد بباد

مَثَل : كَطَالِبِ الْقَرْنِ جُدِعَتْ أُذُنُهُ^۱ . و این محنت بر سرِ زیان
 علاوه‌ی شد و در میزان آحزان علاقه‌ی . و چون مردمان دیدند که
 آن غلّها بیرون می‌انداخت لعنت و نفرین می‌کردند . یکی گفت :
 روی انباردار شوم بود ! دیگر گفت : انتظارِ قحط و گرانی از غایت
 لُوم بود ! قَالَ عَلَيْهِ السَّلَام : الْمُحْتَكَرُ مَلْعُونٌ . بازرگان حیران ماند .
 در روی خلقان خجل شده و کفر او بنزدیک اهل ایمان سَجَل شده .

بیت :

در حيله گری عمر چرا فرسام بابخت بدخویش چومی برنام
 بازرگان دانست که این تدبیر صواب نبود . دیگر بار محقری
 مال جمع کرد و باگوشی پُر نَعِيبِ غُرَابِ الْبَيْنِ روی بجانب بحرین
 نهاد و گفت : يَكْ نوبت دیگر ببازم^۲ ، یا ببرم یا جمله براندازم .
 مَثَل : اِمَّا الْمُلْكُ وَ اِمَّا الْهَلَكُ .

تَهَوْنُ عَلَيْنَا فِي الْمَعَالِي نَفُوسُنَا وَمَنْ خَطَبَ الْحَسَنَاءَ لَمْ يُغْلِهَا الْمَهْرُ
 القصّه باجمع رفیقان هم دم شد و با تُجَّار هم قدم ؛ در کشتی
 نشست ، زمام ناقه بدست صبا و صباح داده و شب و روز گوش
 باآواز ملاح نهاده .

بیت :

مایم زمانه را زمین پیمایی بگذاشته هر شهر بشهر آرایی

۱ - که خر شد که باید ز گاوان سرو بگوواره گم کرد گوش از دوسو (فردوسی)

۲ - در اصل : بنام ، یعنی علی الرسم بی نقطه

شعر :

سَأَسْرِحُ مَرَكَبِي مُلْكًا وَهَلَكًا فَارَكَبُ وَاحِدًا إِيْمًا وَإِيْمًا

چون سه شباروز برفتند ناگاه بادِ نکبا از مَهَبِّ قضا [بوزید]
و الواح کشتی چُن الواح موسی شکسته شد و ارواح اهل [آن] چُن
ارواح بنی اسرائیل خسته گشت . کشتی را نه اضلاع^۱ ماند و نه
آرباع، و بادبان را نه سقیفه^۲ و نه ارتفاع . اهل کشتی پاك هلاك شدند
و آن بازرگان بر تخته یی بماند . گاه از آن گنگ نهنگ بر خود می لرزیدی
و گاه از خوف ماهی بر لطف الهی می نالیدی، قَوْلُهُ تَعَالَى: فَإِذَا رَكِبُوا
فِي الْفُلِكِ^۳ می خواند، و بر سطح لُجَّةٔ بحرین باد آن تخته را زیر تیشه
کرده و بازیچهٔ خود ساخته هر لحظه یی از عالمی بعالمی و از جهانی
بجهانی می بردی، و شیخ بازرگان در میان زمین و آسمان با خود می گفت
که اگر مرا ازین دریانجاتی بُود و یک روز درین عالم حیواتی، بنزدیک
زن و فرزند روم و هر دو روز بیکمی نان خر سند گردم .

گر گَرْدِ غمت ز رخ بروید دل من هرگز دَرِ عاشقی نکوبد دل من
آخر الامر بعد از مدتی مدید و عهدی بعید روزی بادی بر آمد
و بازرگان را بساحل افگند . بازرگان باشکمی گرسنه و تنی برهنه و دلی
ضعیف و قالبی نحیف روی در صحرا نهاد تا پناهی یا همراهی یابد .
چُن یک شباروز برفت کوهی دید که لطافت سبزهٔ او عکس

بر آسمان افکنده بود. گفت برین صَوْب رفتن بصواب نزدیک تر بود. بادی براند و بجانب کوه روی نهاد.

اتفاق را بدیهی رسید، موضعی دید با نعمت و جایگاهی بانزّهت، صَحِيحَةُ الْأَدِيمِ عَلِيلَةُ النَّسِيمِ، ضاحِكَةُ التُّرَابِ بَاكِیَةُ السَّحَابِ، سَمَاءُهَا مِنْ أَثَرٍ وَتُرَابُهَا مِنْ غَبِيرٍ. در میان دیه سرای بدیع دید و ایوانی رفیع، دری و درگاهی و ایوانی و بارگاهی، و خداوند آن سرای دهقانی منعم و خواجه بی مکرّم، بر منظر نشسته و خدمتکاران و غلامان پیش او ایستاده. دهقان را از بالای منظر چشم بر بازرگان افتاد و آن مرحوم و محروم را بدید، غبار غربت و آثار کُربت بر رخسار او مشاهده کرد، بازرگان را بر بالای منظر خواند و از احوال روزگار و ماجرای اَسْفَارِ او بر رسیدن گرفت. بازرگان قِصَّةَ غُصَّه می گفت و اشک دیده بنوک مژه می سفت.

دهقان را از عجایب و نَوَائِبِ دهر استعجابی می آورد و از حوادثِ عجیب و نَوَازِلِ غریب استغرابی می افزود و بر جان این بازرگانِ رنجورِ مهجورِ حیران رحم می آمد. حالی بفرمود تا او را منزلی مهیا کردند و راتِبه‌ی مُهَنَّا. ترتیبِ لباس او بل که درمانِ افلاس او بجای آورد. بازرگان در کرم آن کریم بر آسود و بعد از محنت‌های لیلی در آن نعمت‌های متوالی می غنود و این بیت ورد او گشته بود.

شعر :

نَزَلْتُ عَلَى آلِ الْمُهَلَّبِ شَائِئاً
غَرِيباً عَنِ الْأَوْطَانِ فِي زَمَنِ مَحَلٍ
فَمَا زِلْتُ فِي إِكْرَامِهِمْ وَأَضْطِنَاعِهِمْ
وَأِنْعَامِهِمْ حَتَّى حَسِبْتَهُمْ أَهْلِي

رحمت بر کریمی باد که در روی غریبی مر حبایی تواند کردن
و از چهره زردی بآستین مروّت گردی تواند رفتن . نعمتی که
مرهم رنجوری نشود آن نعمت بر شرف زوال است و مالی که شفای
مجرّوحی نگردد آن مال و بال است .

بیت :

از همت تو هیچ کسی^۱ ناساید می دان که زمانه از کفّت بر باید
الخبر : بشر مال البخیل بحادث^۲ او وارث . مال بخیل یا هدف
تیر حوادث بود یا علف^۳ وارث گردد . اما ثروت اهل خرد^۴ باتفاق
عالمیان واجب الوجود است . مثل : من جاد ساد .

بیت :

هر کرامال هست [و] خوردن فی وی از آن مال بهره کی دارد
یا بتاراج^۵ حادثات دهد یا بمیراث خوار بگذازد
آثر : الجود من کلام الإنسانیّة فی أنوار الروحانیّة .

القصّه آن دهقان و کالت اسباب و ایالت بوی سپرد . گفت

۱ - ظ : هیچکس ار ۲ - ظ : علف تیغ ، یا : علف داس (؟)

۳ - بت : خود ۴ - بت : بتاراج و

دخلی را که از زرع و ضرع باشد مُشْرِفِ ترا می باید بود و حادثه بی که در مُجارا و مُرایا افتد مُنصِف خود را می باید شناخت. اتّفاق را آن سال دخلِ بسیار و غلّه بی شمار حاصل شد و خلّی که بود بسعد آسمانی و لطف ربّانی زایل گشت. چُن جرم آفتاب از اوطانِ سرّطان بجسد اسد آمد، حُبُوب در سَنابِلِ خود بسته شد و ابواب در منازل خود پیوسته، بازرگان حسابِ حقّ سَعیِ خود برگرفت، در اُجرهٔ عمل کثرتی دید و در مرسومِ شغل غبَطتی، با خود اندیشید که نباید که دهقان تمامتِ مرسومِ من ندهد، مصلحت آنست که حقّ سَعیِ خود بی خَبَرِ وی بردارم و خویشتن را محروم نگردانم. اگر حقّ سَعیِ من تمام بدهد این غلّه بوی باز دهم و اگر ندهد از غصّهٔ فَوْتِ حصّهٔ باز رهم. آخر الامر چُن خرمنها کوفته شد و زمینها از غلّه روفته گشت، بازرگان اجرت خود تمامت برداشت و در غاری بنهاد. اتّفاق را دزدی را بر آن حال اطلاع افتاد، هم اندر شب بیامد و آن غلّه را ببرد.

بیت :

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار
چون غلّهها بانبار خانهٔ دهقان رسید، دهقان کثرت دخل خود بدید، بفرمود تا اُجرهٔ عملِ بازرگان بوی دادند و از انواع فواکه و ثمراتِ مبلَغی بوِ ثاق وی فرستادند. مرد بازرگان چُن اِنعام بدید

زمین ببوسید و گفت: بقا باد دهقان را، هرگز گمان نبردم که در
بسیط عالم چُن تودریادلی باشد. هَمّت تو همه بخشایش و بخشش است
و حِرَفَتِ تو جمله گشایش و کوشش .
بیت :

که بازویِ این شست ندارد که تراست
و این مکنت پیوست ندارد که تراست
هرچند دلت زدست ناخشنودست

دریادل این دست ندارد که تراست
غالبِ ظنّ من آن بود که توحقّ سعی من ندهی و مرا درین عمل
وزنی نهی . من بضرورتِ احتیاجِ أجره عمل برداشته‌ام و درغاری
و کوهی انباشته. چُن تو از افضال و نوال هیچ چیز باز نگرفتی اکنون
بروم و آن غلّها بردارم و بقایض سپارم . خود ندانست که پیش از
وی رفته بودند و غلات برگرفته .
شعر :

عَدَلْتُ بَنِي عَمْرٍو فَطَالَ لَهُمْ عَذْلِي
لَعَلَّهُمْ يَوْمًا يُفَيْقُونَ مِنْ جَهْلِ
يَعَافُونَ إِلَّا مِنْ عَقُولِ مَرِيضَةٍ^۱

و کَمْ مِنْ صَحِيحِ حَسْمِهِ لَيْسَ مِنْ عَقْلِ
بازرگان بکوه رفت ، يك دانه غله ندید ، چُن خبر بدهقان
رسید با بازرگان بسبب خیانت متغیّر شد و بحکم ترك امانت

دھقان بفرمود تاغلّھا از بازارگان بستند و از ولایت بانواع مذلت بیرون کردند . بازارگان بی نان و آب و بی خورد و خواب روی در بیابانِ خدلان نہاد و می گفت : مَثَل : يَدَاكَ اَوْ كَتَا وَفُوكَ نَفَخَ !

آخر الامر بلب دریا رسید ، جماعتی از غواصان دید ، چُن غواصان دریا اورا دیدند بشناختند ، غبار غربت بر رخسار او نشسته و آثار کُربت روزگار اورا مشوّش گردانیده . گفتند این چه حالتست کہ بی زاد و راحلہ باچندین مشقّت و نالہ روی در عالم نہادہ ای و می روی ؟ گفت قصّہ من دراز است و طریق من بانثیب و فراز !

شعر :

أَلَا مَوْتُ يُبَاعُ فَاشْتَرِيهِ فَهَذَا الْعَيْشُ مَا لَا خَيْرَ فِيهِ
أَلَا رَحِمَ الْمُهَيِّمِ رُوحَ عَبْدٍ يَصْدَقُ بِالْوَفَاةِ عَلَى أَخِيهِ
إِذَا أَبْصَرْتُ قَبْرًا مِنْ بَعِيدٍ وَدَدْتُ لَوَانْنِي فِيمَا يَدِيهِ

بازرگان ماجرای محنت روزگار شرح دادن گرفت . محنت ایّام و لیالی می گفت و بنوک مژہ لآلی می سُفت و حسرت می خورد .

وَكَانَتْ يَدُ الْأَيَّامِ تَقْبِلُ إِمْرَتِي

فَصَارَتْ يَدُ الْأَيَّامِ تَنْقُضُنِي^۲ نَقْضًا

قَوْلُهُ تَعَالَى : إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ^۳ . غواصان را بر روی رحم آمد ، گفتند این مرد مراعات باید کرد و سوابق اورا مکافات

باید نمود . اتفاق کردند که بدریا فرو روند و هرچه بردارند از غُثَّ و سَمِین و حقیر و ثَمین^۱ او را دهند . شش دانه گوهر آب دار بر آوردند که هریکی خزانۀ پادشاهی را شایستی و گوشۀ تاج شاهانشاهی را بایستی . بازرگان آن گوهرها بستند، قوَّتی در جان و دل و حلاوتی در آب و گل پدیدار آمد که دیگر بار آنچِ مادۀ شادمانیست بدست آمد و هرچه مطلوب زنندگان نیست بحاصل شد . گفت بهار معیشت من تازه طراوتی گرفت و روزگار تلخ من حلاوتی پذیرفت .

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى إِحْسَانِهِ قَدْ رَجَعَ الْحَقُّ إِلَى مَكَانِهِ

بیت :

مَنْتُ حَقِّ رَا که آزیسِ هجرِ دراز با وصلِ شبی شدم ز دولت دمساز
 القصّه با دلی شاد روی سوی بحرین نهاد . اتفاق [را] جمعی
 دزدان با او همراه شدند ، بازرگان از خوفِ مَرافَقَتِ ایشان حیران
 شد و از خطر مصاحَبَتِ ایشان سرگردان . با خود گفت : آخر این
 بخت بد مرا مُداواتی^۲ بایستی و این طالع مشوّشِ مرا مُصافاتی !
 اگر این رفیقانِ شوم و حریفانِ لُؤم را از جواهرِ من خبر شود حالی
 خون من هدر کنند . گوهرها را در دهان پنهان می داشت . دو گوهر
 از دهان بیرون کرد و در جیب نهاد و دیده را در اعاجیب غیب گشاد
 تا حاملۀ شب آبتن چه زاید و دورانِ صُرُوفِ زَمَن چه نماید .

بیت :

بختی نه موافق و ستمکاره مراست در گردش روزگار نظاره مراست
 بازارگان چون اندکی برفت سُر فیهی عظیم بیامدش و ناگاه
 گوهرها از دهان بیرون افتاد. دزدان چُن آن حال بدیدند بازارگان را
 در شکنجه کشیدند و گفتند آنچ در حلق بود برون افتاد، آنچ
 در دلق است بتمامت بباید داد! و [دو] گوهر دیگر که در جیب بود
 بسیار جهد کردند نتوانستند که بستانند. بازارگان را بر بستند
 و آنگه جمله دزدان بر رفتند.

بیت :

از بُلعَجَبی که روزگار است گویی گلهاش^۱ جمله خار است
 بازارگان از شدت شکنجه بیهوش گشته بود و از فقدان مقصود
 مد هوش مانده. روستایی بجانب شهری رفت، چُن بازارگان را بدید
 چنان برخاک افتاده و آب حسرت از دیده او گشاده، بادِ سرد می کشید
 و در آتش خوف می جوشید، روستایی از خر فرو جست و پاره پی آب
 بر روی او زد تا بیهوش باز آمد. بار روستایی راز برگفت که مرا بشهر
 بر که دزدان مال و منال من برده اند و مرا بدست نغوم و هُموم سپرده.
 بازارگان را برستور نشانند و بتعجیل سوی شهر راند. بازارگان چون
 شهر بدید شادمانه گشت و از محنت زمانه کرانه کرد،

شعر :

أُمُورٌ وَالْأَوَانُ وَحَالٌ تَقَلَّبَتْ^۱ بِنَا ، وَزَمَانٌ قَدْ عَرَفْتَ تَنَكَّرَا
أَصْبَنَابِيْمَا^۲ لَوْ أَنَّ سَلَمَى صَبَا بِهِ تَسَهَّلَ مِنْ أَرْكَانِهِ مَا تَوَعَّرَا^۳

گفت الحمد لله که هنوز دو گوهر ثمین بامنست. آن را بفروشم
تا مرا بهای آن استغنایی بود و از ثمرات عیش اجتنایی^۴. حالی به بازار
جوهریان شد و آن دو گوهر بیرون کرد و به پیری جوهری^۵ داد.

گوهر فروش چُن آن دو مروارید آب دار با^۶ او [بدید] ، که از
صَفای^۷ جوهریّت لمعانی می کردند و از غایت ضیا و نور و بها میعان^۸
می نمودند ، گریبان بازرگان بگرفت و گفت : ای سَفَاكَ ناباک^۹ ، مرا
با این دو گوهر مال بسیار دزدیده اند ، راست بگوی که مال من
چه کردی و ثروت و نعمت من کجا بردی ؟ بازرگان را گفتند مال
این مرد بلطف بازده تا بعُنف نستانند و روزگار با تو بجور
نکوشد . بازرگان ماجرای حال و قَواتِ مال و انواع نَوَازِل و قطع
منازل شرح داد . البته باور نکردند و مسکین را بزاری بزنند
فرستادند و زنجیر برپای نهادند .

بازرگان سر برزانوی حسرت نهاد و تن در مَحْمِلِ محنت داد .
در آسجانِ آسجانِ محبوس و از حیوة و لذّات^{۱۰} مأیوس .

۱- مت : دعلیب ۲- مت : نیا ۳- مت : توعدا ۴- مت : اجنبایی
۵- مت : جوهر دی ۶- مت : نام ۷- مت : صفات
۸- مت : معان ۹- و میتوان «ناباک» هم خواند ۱۰- مت : لذت

شعر :

قَالُوا حُبِسْتَ فَقُلْتُ لَيْسَ بِضَائِرِي^۲
حَبْسِي^۳ ، وَأَيُّ مُهَنَّدٍ لَا يُغْمَدُ

قضارا روزی یکی از غوّا صان بزنندان آمد تا دوستی را ببیند
و در خلاص و استخلاص او طریقی گزینند. بازرگان را دید محبوس
و مایوس در گوشه‌ی افتاده و پهلوبر خاك نهاده. بازرگان چُن غوّا ص را
بدید آواز داد كه ای برادر مهربان و ای محرم سود و زیان ، مرا
فریاد رس !

بیت :

رنجی برگیر اگر توانی برخیز بیا و رنج من بین
غوّا ص گفت سببِ این حبس و موجبِ این نحس چیست ؟
بازرگان احوال شرح داد. غوّا ص حالی بنزدیک یاران رفت و گفت
خیزیت تا آن جوانمرد را از دُلّ حبس بسبب ما خلاص بُود و بنجات
اختصاص . الخَبَرُ : أَنْصُرْ أَخَاكَ ظَالِمًا أَوْ مَظْلُومًا .

شعر :

إِنَّ فِي الْأَسْرِ صَبِيًّا^۵ دَمْعُهُ فِي الْخَدِّ صَبٌّ^۶
هُوَ فِي الْأَسْرِ مُقِيمٌ وَلَهُ بِالشَّامِ قَلْبٌ

غوّا صان بنزدیک امیر شهر آمدند و گفتند : این بازرگان

۱ - مت : فعلت ۲ - مت : نصایری ۳ - مت : حبس
۴ - مت : الاسرا ۵ - مت : صبا ، و شاید : لصبا ۶ - مت : الحد

مظلوم است و از سعادت و رفاهیت محروم، و پیش ازین از اصحاب نعمت و ارباب مُرُوّت بوده است، مگر شطرنجِ مُرادِ او شه مات شده است و مَنالِ او طعمهٔ حادثات گشته است. آن دو گوهرِ مِلکِ حلال اوست و از جملهٔ مال و منال او؛ و آن جوهری ظالم و طرّا راست و بی رحم و غدار. امیرِ حالی جوهری را بزندان فرستاد و بازرگان را از حبس خلاص داد و وی را عذرها خواست. مَنْ يَسْمَعُ يَخْلُ^۱ وَالْحَقُّ بِالْعَفْوِ يُجَلَّ^۲.

چون بازرگان خوش دل شد بفرمود تا او را بگرمابه بردند و خلعتی تمام بدادند.

شعر:

لَا تَحْزَنْنَ بِمَا يَأْتِيكَ مِنْ ثُوبٍ فَإِنَّهَا دُولٌ لَا شَكَّ يَنْتَقِلُ^۳
 امیر در حق بازرگان رعایتی و عنایتی شامل می فرمود و می گفت
 این مرد مُشْعَبِذِیهای دُور آیام دیده است و شربتهای حوادثِ اعوام
 چشیده، قُرْبَتِ حضرتِ هرشاهی و منادمت و مخالطتِ هر پادشاهی را
 بشاید. خزاینِ خاص بوی داد و کلیدِ دفاین بوی فرستاد. احوال
 بازرگان نظم گرفت و نوالهای حدیث هضم پذیرفت، روی زرد او
 ارغوانی گشت و روزگارِ مظلّم او نورانی^۳ شد.

روزی در خزانۀ نشسته بود، پاره‌ی خالک فرو ریخت. بازرگان

نگاه کرد، سوراخِ موشی دید دیوار را تباه کرده، خواست که آن را عمارت کند، پاره‌یی دیوار بیفتاد و بسرای حرم روزنی گذاره شد. بازرگان بدان روزن بیرون نگریست، اتفاق را زن پادشاه نشسته بود و پادشاه عقد وصال با آن صاحب جمال پیوسته، چشم بازرگان بر حرم پادشاه افتاد و اتفاق را چشم پادشاه بر نظر بازرگان افتاد، خادمی را آواز داد و گفت بنگر تا آن کیست که بدیده خیانت در حرم ما می‌نگرد. حالی چشمهایش برکن که جزای اهل خیانت داد نیست. *الخبر: العینان تزنیان*^۱. خادم بازرگان را بیفگند و هر دو چشم روشن او بر کند.

بیت:

قصده زمانه و اثر بخت بی وفا بر جان او همیشه کمینی همی گشاد
چندان جفانمود زمانه بجای او تا چشمهای روشن او را بباد داد.
بدان ای پادشاه بزرگوار و فرمان‌ده روزگار، که با قصد سپهر و زمانه بد مهر هیچ کس را مقاومت نیست. *مثال حال من بر مثال*^۲
حال آن بازرگان است که نقش کعبتین بر خلاف مراد او می‌آمد و بازیهای ایام بر ضد استعداد او.

۱ - صدر حدیثی است که باین عبارت از پیغمبر اکرم نقل شده است: «العینان تزنیان والیدان تزنیان والرجلان تزنیان...»

۲ - مثال.

بیت :

آری بجهان چو بخت برگشت از مرد

گو تن در ده بماندن نبرد نبرد^۱

شرط کرم پادشاه آنست که برخستگانِ نوایب و کشتگانِ مصایب ببخشاید و در کشتن مظلومان تعجیل ننماید، باشد که براءت^۲ ذِمَّتِ من ظاهر گردد و چراغِ فراغِ من باهر شود. [چون] پادشاه این داستان بشنود آفتاب بنصف النهار رسیده بود، بفرمود تا بختیار را بند کردند و بزندان بردند و به موکلان سپردند.

فصل : پس روز دیگر که صفحاتِ جهاتِ عالم از اصطناعِ نیرِ اعظمِ سمن زاری شد، و شرفاتِ اماکنِ از خوشی و روشنی مرغزاری، که^۳ شعاعِ جهان آرایِ گلِ زردِ او [و] سوسنِ کهربا برگِ وَرْدِ او؛ پادشاه در ایوانِ بار بنشست و با وزیر دوم سخن بختیار در پیوست. وزیر گفت : ای پادشاه، این کودک را بمن ده تا نگوسارش^۴ بردار کنم و بسخت ترین وجهی سنگسار کنم، تا خلاق را عبرت بود و وجهانیان را موعظت. شاه بفرمود تا بختیار را بردار کنند. چُن بختیار را بحضرت شاه آوردند، شاه گفت : ای غلامِ [به] نفرینِ وای کودکِ بد دین، فرمودم تا ترا برابر دار کنند که اعدامِ تو [عینِ] مصلحت است

۱- شاید مقصود درشش دره ماندن باشد (؟) ۲- مت : برات ۳- مت : و

۴- یعنی نگوسار. نظیر این ضبط را در ستون دیگر هم می بینیم.

و اِفنایِ تو محضِ حکمت! بختیار دیگر بار گفت: زندگانی پادشاه
 ردیف^۱ کامرانی و آلیفِ شادمانی باد؛ زندانِ ملوکِ اوایل و اصحابِ
 فضایل بنهاده اند، و هر کرا بزندان حبس کردند حیوة از وی
 مسلوب است و بحقیقت مقتول و مصلوب. بکشتنِ من تعجیل منهای
 که نه پای گریز دارم و نه دستِ دست آویز؛ و بسمع پادشاه ماجرای
 آن گوهر فروش رسیده باشد که شتاب زدگی کرد تا رسید بوی آنچ
 رسید و دید آنچ دید. پادشاه بفرمود تا ماجرا^۲ حکایت کند
 و داستان^۳ روایت. بختیار زبان برگشاد و آغاز نهاد:

باب سوم

در داستان گوهر فروش و انواع مُقاسات^۱ و الوان بلیات^۲ در ابتدا
و حسن حال و حصول آمال^۳ در انتها، و درین حال عجایبِ
صُنْعِ الهی است و نوادر احکامِ نامتناهی

* * *

در کتب مسطور و [در] دفاتر مذکور است که مردی بود
گوهر فروش و گوهر شناس با نعمت بی قیاس، در معرفتِ جواهر
استاد عصر و در تقویمِ لآلی لالا و نتایجِ دریا نادرهٔ دهر. صحیح
از فاسد جدا کردی و رایج^۴ را از کاسد پیدآوردی. و آن جوان مرد رازی
بود عقیقهٔ شریفه، در خنجرِ صلاح و سِترِ فلاح روزگار [می] گذاشت،
بِحلیتِ جمال و حالتِ کمال آراسته. از گوهر فروش در باطن
حمل داشت.

پادشاهی از ملوکِ روزگار و صاحبِ دولتی از شاهانِ بزرگوار
این گوهر فروش را بحضورت خود خواند تا جواهر برگزیند و طویل‌های
لآلی باز بیند، هر چه خرج را شاید جدا کند و هر چه خزانه را باید

۱- مت: مقامات ۲- مت: بلیات که. با توجه به فهرستی که نویسنده در آغاز کتاب

داده است اصلاح شد. ۳- مت: آمال او، باز با مراجعه به فهرست مذکور اصلاح شد.

۴- مت: رایج

معین گرداند. گوهر فروش بازن گفت که چن پادشاهی مُکَرَّم و صاحب دولتی مُنَعَم مرا می خواند این دولت را غنیمت باید داشت که این تقریب سبب سعادت منست و این ترحیب ماده سیادت^۱ من. باید که دخل اسباب را گوش داری و مال و منال را هوش. اگر فرزند پسر آید بحکمِ فال و اومیدِ حسنِ حالِ او را بهروز نام کنی و اگر دختر آید نامی لایق و اسمی موافق بنهی، که این سفر سبب ظفر است و این حرکت مُثْمِرِ برکت. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ : سَافِرُوا^۲ تَصَحُّوا [وَأَتَغْنَمُوا^۳].

بیت :

مردم ز عَنّا صاحب صدری گردد مه رنج سفر کشد که بدری گردد
گوهر فروش بار بربست و زاد و راحله برداشت ، ماه وار
منازل و مراحل می بُرید و سیّاح شَکْلِ مَسَالِک و مَمَالِک می رفت تا
بحضرت شاهان شاه رسید.

چن پادشاه او را در آن صنعت ارتفاع بدید و بردقایق آن
عمل اِطْلَاع، مَقَرَّب حضرتش گردانید. مردپیوسته دُرَرِ غُرَر و جواهرِ
زواهر می گزیدی و شاه را حکایات لطیف و آسما ظریف می گفتی.
طبع شاه را با نفسِ مؤدّب او و اخلاقِ مهذب او استیناسی پدید
آمد، بفرمود تا تاجهای مرصّع ساختن گرفت و کمرهای عجیب
و ساختهای غریب پرداختن.

گوهر فروش مدّت يك سال بماند، هر ماه شاهش خلعتی بدادی
 وأجره عملی او زیادت از آمل او بفرستادی، اما مرد را اگر چه بخت
 مُساعِد بود و سعادت مُعاضِد، دل بزن و فرزند التفاتی عظیم داشت،
 شعر:

تَرَكَتُ وَصَالَ لَيْلَى مُنْذُ حِينٍ جِدَارُ الْبَيْتِ لَوْ يَقَعُ الْجِدَارُ
 فَلَيْتَ الْوُدَّ يَجْمَعُنِي وَلَيْلَى وَإِنْ كَانَتْ تُفَرِّقُنَا الدِّيَارُ

و از اتفاق جهان زن او دو پسر داشت [که] چُن دو گوهر بیک
 شکم آورده بود. گفتی که وجود آن دو^۲ قِرانِ سَعْدِین است و نَمُوذارِ
 بَحْرِین. دو دُرِّ با بها و دو گوهرِ با ضیا، دوشاخِ مُشیر و دو کوكبِ
 زاهر. نامه فرستاد و بشارت داد که حقّ جَلَّوَعَلَا مرا دو پسر چون
 دو عَبر داد، هریکی در جمال خود بدیع و در لطفِ صورتِ اعتدالِ
 ربیع، یکی را روزبه نام کرد [م] و دیگری را بهروز.

همی پدر را بدان دو پسر آرزو خواسته بود، چُن يك سال تمام
 شد، اسبابِ رجوعِ وطن بساخت و از شاه دَسْتوَری رفتن خواست،
 شاه دَسْتوَری نداد، ماجرای زن و فرزند و اشتیاق دو پسر دلبند شرح
 داد، شاه گفت مُعْتَمَدی را بگوی تا ایشان را بیارد و هر چه اخراجات
 افتد اضعاف آن از خزینه دریغ ندارد. مرد اندیشه کرد و گفت:
 اگر چه احسان پادشاه بی شمار است و الطافِ خسروی بسیار است، اما

در^۱ خدمت ملوک خطر هاست . الخَبَر : إِيَّاكُمْ وَالْمُلُوكَ فَإِنَّهُمْ
يَسْتَعْظِمُونَ رَدَّ الْجَوَابِ وَيَسْتَحْقِرُونَ ضَرْبَ الرِّقَابِ .

بیت :

در خدمت ملوک خطرها بود عظیم

از بهر منفعت نتوان خورد خون خود

هر چند عقل تو بجهان در سمر شد دست

ایمن مباش از جمراتِ جنون خود

فراقِ اولاد و تركِ ضیاع و اسباب مشکل است ، غریب را
اگر چه کار عالی شود و بر مرادات و لذّات والی گردد اما در حالِ
أحداثِ عالمِ بی مُستغاث بود^۲ و سُرو و حُبُورِش مطلقه ثلاث^۳ . خان و مان
و عهد دوستان نتوان گذاشت و دل از اخوان و مَسْقَطِ رَأْس و مظهر
جا و باش نتوان برداشت .

مصراع :

وَأَوَّلُ أَرْضِ مَسِّ جِلْدِي تُرَابُهَا

عَمَّارِ یاسِر چُن از مکه بمَدینه هجرت نمود ، سَيِّدِ کاینات علیه
الصَّلَوةُ وَالسَّلَامُ وَالتَّحِيَّاتِ بعد از استخبار حالی از زمین مکه سؤال
کرد : وَكَيْفَ تَرَكْتَ مَكَّةَ وَبَطْحَاءَهَا ؟ فَقَالَ : تَرَكْتُهَا وَقَدْ اخْضَرَّتْ
أَشْجَارُهَا وَرَقٌّ مَأْوَاهَا وَصَفَتْ هَوَاؤُهَا . فَقَالَ : دَعِ الْقُلُوبَ يَقْرَأْ !

گفت : وصفِ خوشی مگه بیش ازین مگوی که آتش دها هنوز^۱
ساکن نشدست^۲ !

القصه گفت روزی چند دیگر توقف کنم ، باشد که شاه بر
فرزندان من رحم کند و بر دل و جان من شفقت نماید و مرا بنزدیک
عیال و اطفال باز فرستد . دو سال دیگر در خدمت شاه بماند ، زن
در فراق و قطراتِ عبرات می بارید و شب و روز بدعا و تضرع و بُکا
و تخشع^۳ می نالید .

شعر :

فَاتَى الدِّيَارُ بَحْنَ هَوَيْتُ فَشَرُّقُوا
وَعَدَوْتُ مِنْ فَرَطِ السَّعَادَةِ مُغْرِبَا

يَاهُ هَذَا قَدْ غَابَ عَنَّا مُدَّةً

أَوْرَدَلْنَا خَبْرًا يَقِينًا مِنْ سَبَا

مرد از عیال خود خجل بود و از فرقت [و] حُرقتِ اشتیاق
تنگ دل . فرزندان در فراق او سه ساله گشته و محنت فراق بوی
حواله شده . دیگر بار بشاه قصه‌ی نوشت و غصه شرح داد . گفت
البتّه نه اجازتِ مراجعت است و نه رخصتِ معاودت . ترا بقیّت
۱ - مت : هنوز اکنون ۲ - در اصل : شدست ؛ و نیز شاید وجه ذیل درست باشد :
« که آتش دها اکنون ساکن شدست » (؟) ۳ - مت : جسع . تجسّع نمیتوان
خواند چه در فراق گریستن یا برفراق او ترسیدن « جَسَع » است و منه الحدیث : فبکی معاذ
جسّعاً لفراق رسول الله .

عمر ملازم مهمّات حضرت می باید بود و مجاورِ ظلالِ دولت .
 القصّه مرد گوهر فروش سه سال دیگر درین کرّ و فرّ بماند .
 یعقوب وار در بیت الاحزان هجران روزگاری گذاشت و ایّوب صفت
 بقدر استطاعت تخم صبر می کاشت . چُن [سه] سال دیگر برین
 حادثه بگذشت ، دورِ زمان کأُس زهرِ هجر مالامال کرد و محنتِ
 غربت مرغ بهجت بی پر و بال گردانید ؛ فرزندان قرآن پیاموختند
 و هر هفته بی نامه بی از درد فراق چُن نامه عشاق تحریر کردند
 و لوعاتِ اشتیاق و نزعاتِ افتراق در وی تقریر کردند .

شعر :

كَتَبْتُ إِلَيْهِ وَجَدَ النَّوَى وَقَلْبِي عَلَى حُبِّهِ عَاكِفٌ
 لَيْسَ غَابَ شَخْصُكَ عَنْ نَاطِرِي فَذِكْرُكَ بَيْنَ الْحَشَا وَاقِفٌ
 از دل همه صبر و آنس بر کند فراق ای دورِ جفایِ دهر، تا چند فراق !
 گوهر فروش را طاقت بر سید ، نامه نبشت که ای عیال مهربان
 وای در حوادثِ زمان مونس و درمان ، باید که ضیاع و اسباب
 بگذاری و فرزندان را نزدیک من آری که این شب فراق را صباحی
 نمی بینم و این روز دل سوز را رَواحی نمی یابم . دل در محلّتِ فراق
 بیچاره است و صبر از مکتبِ عقل آواره .

شعر :

سَلَامٌ عَلَى الدُّنْيَا وَطِيبَ تُرَابِهَا وَلَا خَيْرَ فِي الدُّنْيَا بِغَيْرِ حَبِيبٍ

أَيَا نُوبَ الْأَيَّامِ بَلَغْ تَحِيَّتِي إِلَى قَلْبِ مَحْزُونٍ بِغَيْرِ طَبِيبٍ
عهدِ شبابِ در دستِ هجرِ باطل می شود و مُشْكِ عِذارِ از محنتِ
دهرِ زایل می گردد.

شعر :

لَمَّا سُئِلْتُ عَنِ الْمَشِيبِ أَجَبْتُهُمْ^۱
قَوْلَ امْرِءٍ فِي الصَّدَقِ غَيْرِ مُحَقِّقٍ^۲

طَحَنَ الزَّمَانَ بَرِيْبِهِ وَصُرُوفِهِ
عُمُرِي ، فَصَارَ طَحِيْنُهُ فِي مَفْرِقِي

زن فرزندان را برگرفت و بادلِ شاد در مهمه^۳ سفر روی نهاد، چُن
نیمی از راه بر رفتند بر لبِ رودی عظیم بر رسیدند، چنانکِ آب او
مِلْحِ اجاج بود و در عبَرهٔ بمَلّاح و سفینه احتیاج . روز با آخر کشید
و آفتاب کِسَوْتِ رحلت پوشید ، و رُخِ شعاع چُن رُخِ وامق [شد]
و نَفْسِ روزگار چُن نَفْسِ عاشق . گفتند روز بیگاه است و شب
کوتاه، امشب بر لبِ دریا بباشیم و فردا بامداد از آب بگذریم .

چُن حَمِلِ از راهِ بگشادند کودکان روی سوی رود نهادند
و در میان سُدّهٔ رود می دویدند و بر روی مفرش مرغزار بازی می کردند .
پدر خبر آمدن زن و فرزندان شنیده بود و با استقبال عیال و اطفال
آمده، و بر دیگر طرف رود بار راهِ بگشاد . پیش از آنکِ روز بنماز

۱ - مت : اجبتهم ۲ - مت : محقق . وجهی که در متن اختیار شده قانع کننده نیست .

۳ - مت : مهمه

شام کشیدی و جهان کِسوتِ استعداد مراد (؟) پوشیدی، روی آفتاب
 زرد شد و نفَسِ روزگار سرد گشت. گوهر فروش بلب آب آمده بود
 تا طهارتِ آد آءِ فرض را تجدید کند و قواعدِ عبادت را باقتباس
 سعادت مؤکد گرداند. بدره‌ی زر داشت، بر لبِ آب بنهاد و در نماز
 ایستاد.

چُن نماز از تکبیر بتسلیم رسانید و طاعتِ بافتتاح را با ختم
 برد، حالی روی بسوی منزل نهاد و سر سفرهٔ مَحْمِلِ بگشاد، هنوز
 لقمهٔ اوّل در دهان او بود و کلمهٔ بِسْمِ اللّٰهِ بر زبان، یادش آمد که
 زر برنداشته‌ام و محصولِ عمر بر لبِ آب بگذاشته‌ام؛ و چُن بلبِ رود
 باز آمد از تَزاحُمِ نباتِ بیشه و ترا کُمِ انواع اندیشه [جای] طهارت
 و نماز و محلّ^۱ اداء تَضَرُّع و نیاز باز نیافت. ساعتی تمام بر لبِ آن رود
 جست و جوی کرد و زمانی در میانِ درختان تَك و پوی، و هر چند
 بیش جست کم یافت. دو کودك را دید که بر لبِ آب بازی می‌کردند
 و بوجهِ اُخوت بایکدیگر دل‌نوازی می‌نمودند. گوهر فروش کودکان را
 بگرفت که بدرهٔ زر باز دهید تا از تهدید باز رهیت که درین لحظه
 هیچ انسانی و حیوانی این‌جا نگذاشته است. و چُن کودکان از آن تهمت
 مُبرّا بودند و از آن خیانت مُعرا، بتعنیف^۲ و تکلیف بدره حاصل

نشد^۱ و بتهدید و تشدید مقصود موجود نگشت، گوهر فروش دل از رحم بپرداخت و هر دو کودک را از غصّه در آب انداخت.

چُن روزه و به روز دیر می آمدند و باز سپید شرقی در مَحَلَبِ غُرَابِ غربی آویخت، و مشکِ سَوَادِ شب با کافورِ بَیاضِ روز در آمیخت، و أَطْنِبَةُ شِعَاعِ از شَوَاهِقِ جبال باز گشادند، و زُلفِ سَوَادِ شب بر بُنا گوش اتلال^۲ نهادند، و وقتِ شام تاریک شد و نمازِ خفتن نزدیک گشت، فریاد از مادر بر آمد، در ماهتاب بساحلِ آب [دوید] که ای به روز و ای رُوزِ به، کُجاییت؟ آخر بنزدیکِ مادر آیت! گوهر فروش آوازِ زَنِ خویش بشناخت، حالی اسب در دریا انداخت و از رود بگذشت و عیال خود را در کنار گرفت.

چُن سَعَادَتِ اصلِ هادی وصل شد، و صحبتِ سابقِ مُؤَكَّدِ عهدِ لاحِقِ گشت، شوهر زن را گفت روزه و به روز را می خواندی، کجا اند که دل مشتاق وصال ایشانست و دیده در انتظار جمال ایشان. گفت ای کدخدای عزیز، فرزندانِ بیازی رفته اند، روز با آخر کشید و شب بدین حد رسید، هنوز باز نیامده اند. پدر از غایتِ اشتیاق و دردِ فراق گفت فرزندان از کدام جانب رفته اند؟ گفت هر دو بلب رود رفته اند، گفتند ساعتی در جَرِّیانِ زُلال و جَوَلانِ شمالِ نظاره کنیم، مگر

۱ - مت : شد ۲ - در اصل اطلال. اگرچه اتلال جمع تل نادر است.

دل را آسایشی بود و سینه را گشایشی . راست که گوهر فروش این
کلمه بشنید دست بزد و جامه بدرید و گفت ای زن ، فرزندان در
غرقابِ هلاک طعمهٔ جور افلاک شده‌اند بل که در سیلاب خطر لقمهٔ
قضا و قدر گشته‌اند ! نردِ کوران با ختم و فرزندان را در آب انداختم !

شعر :

عَجِبْتُ لِصَبْرِی بَعْدَهُ وَهُوَ مَيِّتٌ
وَ كُنْتُ أَمْرًا أَبْکَى دَمًا وَهُوَ غَائِبٌ

عَلَى أَنَّهَا الْأَيَّامُ قَدْ صِرْنَ كُلُّهَا
عَجَائِبَ حَتَّى لَيْسَ فِيهَا عَجَائِبٌ

شب همه شب فرزندان را طلب کردند تا باشد که اثری از
حیوة بیابندی یا خبری از ممات بشنوند . هر چند بیش جستند کم یافتند ،
[پدر] و مادر با دل کباب و دیدهٔ پر آب بماندند ، خار حسرت
در جان خلیده و جامهٔ ماتم بدست غم دریده .

بیت :

برچه طالع زاده‌ام یارب که گویی روزگار

هر کجا رنجی بود از بهر آن دارد مرا !

پدر و مادر مُتَحَيِّر و مُتَحَسِّر بمانده اما لطفِ الهی با فضالِ
نامتناهی کودکان را از غرق نگاه داشته ، آب هریکی را بر طرفی انداخته
و رعایتِ رُبُوبیت برای دَفْعِ تلف در هَوْدَجِ شَرَف جایشان ساخته .

کودکان هریکی بموضعی بساحلِ رود افتاده ، مدهوش که این چه
واقعهٔ نازل بود و این چه صاعقهٔ هایل !

اتفاقِ راشاهی بدان رود بار بشکار آمده بود تا ساعتی بر اطرافِ
رودبار و آجوافِ مرغزار تنزهی سازد و نَرَدِ تَفَرُّجی باز د . ناگاه
پسری دید رنجور و مهجور ، در جَمَرَاتِ نَوایب سوخته و بشرّراتِ
مَصایِب افروخته ، آثارِ حُزنِ گُلزارِ حُسنِ اورا پڑ مرده گردانیده
و عَوَاصِفِ تَرَحْ^۱ چراغِ فَرَحِ اورا میرانیده .

شاه گفت تو کیستی و از کجایی ؟ کودکِ قصّهٔ خود بگفت . شاه را
از غایتِ شَفَقَت و نهایتِ رَأْفَتِ آب از دیده روان گشت . پرسید که
نام تو چیست ؟ گفت روزبه . شاه گفت نامت را بفال گرفتم و ترا
بفرزندى پذیرفتم . دل خوش دار که سعادت قرین تو خواهد بود
و شادی هم نشین تو .

آن برادر دیگر بر طرف رود افتاده بود ، جماعتی عیاران
وراه داران اورا بگرفتند و گفتند این کودک را بغلامی بفروشیم و مبلغی
مال از بهای او حاصل کنیم و روزی چند عشرتی کامل کنیم .

آسرارِ ارادتِ الهی هیچ مخلوق نداند و حقیقتِ مشیتِ ربّانی
هیچ آفریده‌ی درنیابد . گوهر فروش از حوادثِ بُلْعَجِی مدهوش
گشت و از صدماتِ روز و شب بی‌هوش . زن را گفت بعد ازین نه

در حیوة ما راحتى بود و نه در عمر مالدتى، این جراحت بی التیام است و این فترت بی انتظام. بیا تا سر درین عالمِ پُر غم و جهانِ پُر ماتم نهم تار و زگار را چه دست برد باقیست و زمانه را چه صافی و دُرد در دست ساقی. گوهر فروش و زن سر در جهان نهادند [تا] ^۱ بشهری رسیدند، و با ایشان مالی و منالی بود و ثروتی و نعمتی.

روزی مردی ^۲ جوهری بر نخاس خانه می گذشت، غلامی دید که می فروختند با صورتِ متناسب و هیأتِ متقارب ^۳، بفرستاد در وی می نگریست و با خود می گفت که این کودک آزاد تواند بود یا خانه زاد، دلش را میلی پدیدار آمده با خود گفت این غلام را بخرم و بفرزندی قبول کنم. عمری در محنت می گذارم و غمی بوی می گسارم. غلام را بها بداد و روی سوی خانه نهاد. عیال را گفت غلامی خریدم. راست که چشم زن بر رخسار او افتاد نعره می بزد و بیهوش گشت. قَوْلُهُ تَعَالَى: اذْهَبُوا فَتَجَسَّسُوا مِنْ يُونُسَ، الآية. بیت:

نومید نیم اگر چه اومید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند
زن را پیر سید که تراچه افتاده است؟ گفت این فرزند آن فرزند
تست و این غلام پسر تست! گوهر فروش این پسر را ندیده بود، چُن

۱ - در اصل بجای «تا» «روزی» آمده و بنظر درست نمی آید، شاید «روزی» در سطر بعد کاتب را باشتباه انداخته باشد. ۲ - یعنی: مردی، و بکار بردن «ی» بجای کسره اضافه در متون قدیم گاه دیده شده است. ۳ - در اصل: متقارب

روی فرزند بدید شَفَقَتِ جِبَلِی و رَأْفَتِ اَصْلِی در دل او پدیدار آمد،
 مُسْتَغْرَقِ مَحَبَّت و مُحْتَرَقِ مَوَدَّت او شد. قوَّتِ در دل و مُمَکِنَتِ در آب
 و گِلِ او پدیدار آمد، دَلِ شکسته به مرهم وصل مُصَحَّح شد
 و جان خسته بتعارف اصل مُرَوَّح گشت. زن را گفت چُنِ یك فرزند
 باز یافتیم مصلحت آنست که بخدمت پادشاه باز شویم و در ظِلِّ
 رعایت او روزگار گذاریم و در فضا [ی] عنایت او پرواز کنیم. مَثَل:
 جَاوِرُ مَلِکَا أَوْ بَحْرًا.

چُن بدار المَلِک پادشاه رسیدند و نَعْموم روزگار و هُموم لیل و نهار
 شرح دادند، شاه را دل بروی بسوخت، در رَوَاتِبِ^۱ اِنْعَامِ او بیفزود
 و در مراتبِ اِکرامِ او زیادت کرد. جوهر فروش به روز را صنعتِ
 معرفتِ جواهر بیاموخت و دقایق این عمل که جواهر معدنی کدام است
 و لآلی بحری چگونه است، و خیر و شرّ و نفع و ضرر^۲ آن باوی بگفت،
 که از لعلِ بدخشانی کدام لطیف تر و از یاقوتِ رُمّانی کدام شریف تر،
 زُمُرُّدِ آخضر از کجا خیزد و زَبَرَجَدِ اَصْفَرِ مثقالی چه ارزد، چراست
 که دیده افعی طاقتِ مشاهده زمرّد ندارد، چه حکمتست که پیروزه
 بمرورِ ایّام و کُرُورِ اعوام رنگ نگرداند و بیاضِ بلُور و سَوَادِ شَبَه

۱ - در اصل: « به دیدار ». علت جدا نوشتن بنظر من فقط آنست که « به » در آخر سطر
 و « دیدار » در اول سطر بعد نوشته شده.

۲ - مت: رواتب ۳ - مت: ضرر

از کدام برودت و چه حرارت می‌خیزد ، عقیق یمن چه کار را شاید و کَهرُ با بچه خاصیت و قوَّت کاه می‌رباید ، مَغناطیس^۱ را با آهن چه دوست داری است و چه دل‌بندی تا او را بخود می‌کشد ، مینارا در عهد جمشید از چه مادّه ترکیب کرده‌اند ، انعقاد لآلی در اجوافِ اَصْدافِ بحرین بکدام وقت باشد ، و از مروارید بعضی طولانی و بعضی مدوّر چراست ؟ هر دقیقه که در آینه معاینه بود در پیش حلقه او می‌داشت .

باندك روزگاری به روز را مهارتی و بصارتی پدیدار^۲ آمد ، و پدر را بعد از آن [که] بر لطفِ بصیرت و حُسنِ سریرت^۳ او اعتمادی تمام افتاد جوهری که داشت بوی داد و او را به تجارت فرستاد ، و گفت در آثنای این سفر بهر کدام شهر که گذر کنی باید که برادر را بجهدِ بلیغ می‌طلبی و از لطفِ حق تعالی نومید نباشی . قَوْلُهُ تَعَالَى : وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ .

بهروز زاد سفر بساخت و گفت خریدارِ جوهر ملوک و سلاطین باشند . برخاست و روی بحضرتِ پادشاهی نهاد که صیت عدل او در جهان مشهور بود و محامدِ مُلکِ او در آفواه مذکور . اِتِّفَاقِ را آن شاهی که برادرِ او را از ساحل گرفته بود از دار فنا بدارِ بقا رحلت

۱- ست : بقناطیس ۲- بازهم در این مورد «به» در آخر سطر و «دیدار» در اول سطر بعد آمده و جدا نوشته شده است . ۳- ست : سیرت ۴- قرآن کریم ، س ۱۲ ، آ ۸۷

کرده بود و از جور^۱ زحمتِ خلائق بجوارِ رحمتِ خالق انتقال کرده و روزبه را ولیّ عهدِ مُلک و سلطنت و خلیفهٔ ولایت و مملکت خویش گردانیده. چُن این پادشاه را فرزندِ نسبی نبود حشم و خدم روزبه را که فرزندِ سببی بود به پادشاهی قبول کرده بودند و کمرِ امثالِ خدمت و مِنْطَقَةُ انقیادِ اشارت او بر میان بسته.

چُن بهروز بحضرتِ شاه رسید و جواهر عرض کرد، برادران یکدیگر را نشناختند، که روزگار برگزیده بود و طولِ مدت و کثرتِ غیبت نقش خیال را از لوحِ مُخَيِّلَه محو کرده.

بیت:

چُن محنتِ روزگار بگداخت مرا آن یار عزیز باز نشناخت مرا

شعر:

أَنْسَيْتَ أَيَّامَ الصَّبَابَةِ وَالصَّبَا وَإِذْ نَحْنُ كَالْغُصْنَيْنِ لَفَّهُمَا الصَّبَا
أَيَّامَ لَمْ يَلْعَبْ بِنَا أَيْدِي النَّوَى وَلَنَا رِبَاعُ الْوَصْلِ كَأَنْتَ مَلْعَبَا
خَبَر: طُولُ الْعَهْدِ مُنْسِيٌّ وَتُكْمِلُ الْإِنْسَانَ إِنْسَانًا لِأَنَّهُ نَاسِيٌّ.

شاه بفرمود تا او را نُزلی تمام بدادند و از برای زیادتِ رفاهیت بخانهٔ خزانهدار فرستادند. آنگاه چُن جواهر تمام بدید جمله بیسندید و به بهای تمام بخرید. بهروز را این تجارت مُربِح آمد و این حرکت مُنْجِح. شاه به بهروز پیغام داد که ترا درین دولت اقامت باید کرد تا اِنْعَام ما در حقّ تو مترادف بُود و اکرام ما بجای تو مضاعف،

و حکما گفته اند فی الثَّباتِ هِبَاتٌ^۱.

بهروز گفت : ای شاه جهان وای سرورِ زمین و زمان ، اگر غم مادر و پدر نیستی درین خدمت بایستادمی ، اما پدری و مادری [دارم] پیر و ضعیف و رنجور و نحیف ، از جفایِ شب و روز و آمد و شدِ دَی و تموز پدر عاجز شدست و مادر از جملهٔ عجایز گشته ، رعایتِ حقِّ ایشان فرِضِ عین است . قَوْلُهُ عَزَّوَجَلَّ : وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ^۲ ، الآية . شاه دومو کب و دو جمّازه مُعین کرد و گفت نامه‌ی بنویس تا هر دو بدین جانب آیند تا در مَرَاتِعِ این دولت و مَعَاهِدِ این حضرت بیاسایند .

شعر :

وَنَحْنُ أَبُو الضَّيْفَانِ نَكْرِمُ ضَيْفَنَا

بِأَلْوَانِ إِنْعَامٍ وَأَنْوَاعِ إِحْسَانِ

بهروز قاصدی و نامه‌ی بفرستاد و لطایفِ مکرّماتِ شاه و عوارِفِ کراماتِ پادشاه در وی تقریر کرد و ماجرایِ اشارتِ حضرت در وی تحریر نمود . گفت باید که برخیزیت و بدین حضرت آیت که این شاه بس کریم است و مکرّماتِ او بغایت جَسیم^۳ .

شعر :

قَرَّمَ جَوَادُ سَيْبِهِ^۴ وَأَسِيعُ^۵ وَكَفَّهُ^۶ مَعْرُوفُهَا دَائِمُ

۳ - قرآن کریم ، س ۱۷ ، آ ۲۴

۶ - ست : سینه

۲ - مت : قضا

۵ - در اصل : قوم

۱ - مت : بات

۴ - در اصل : حسیم

يَا عَجَبًا مِنْ جُودِهِ كَيْفَ لَا يُرْزَقُ فِي إِضْبَعِهِ الْخَاتَمُ

ملک و خاتم و عالم بی خصومت نیست و لقمه جهان بی زحمت
نی، پادشاه را خصمی پدیدار آمد، جمعی از مردمان مبارز و شجاعان
مُبَرِّز که در خدمت شاه بودندی اسباب حرب بساختند و هر چه لابد
طعن و ضرب باشد پیرداختند. گفتند خون اعدا شراب ماست و جگر
معاندان کباب ما.

شعر :

السَّيْفُ وَالْخَنْجَرُ يَحَانِنَا أَفَّ عَلَى النَّرْجِسِ وَالْآسِ
شَرَابُنَا مِنْ دَمِ أَعْدَائِنَا وَكَأْسُنَا جُمُجُمَةُ الرَّاسِ

گوش^۱ را ناله بی خوش تر از ناله کوس جنگی نیست و تیغ را
جامه بی دل کش تر از قطرات خون اعدا رنگی نیست^۲.

شعر :

قِفْ تَحْتَ أَظْلَالِ السُّيُوفِ تَنْلُ عَلَا
فَالْعَيْشُ فِي ظِلِّ السُّفُوفِ وَبَالُ

لِلَّهِ دَرْفَتِي يَعْيشُ بِبِئْسَ
لَمْ يَغْدُ وَهُوَ عَلَى النُّفُوسِ عِيَالُ^۳

چُن خیل و حشم و کوس و علم بصحرا زدند پادشاه نرفت که
آن خصم بحرکت و مشافهه عتاب او نمی ارزید. لشکر را بمحاربت

۱ - آفا ۲ - مت : کوس ۳ - عبارت مغشوش است ۴ - مت : نیل
۵ - مت : و بال

فرستاد وبا ندیمانِ خاص و جماعتِ خواصّ روی بعشرت نهاد .

بیت :

اندیشهٔ دهر دل همی فرساید این مشکل دهر جز بمی^۱ نگشاید

شعر :

وَيْلٌ لِّمَغْرُورٍ^۲ عَصَاكَ فَإِنَّهُ مُتَعَرِّضٌ^۳ لِّمَخَالِبِ الضَّرْعَامِ
هَاتِ اسْقِنِي يَا بَدْرُ كَأْسَ مُدَامَةٍ صَهْبَاءَ ثاقِبَةٍ دُجَى الْأَظْلَامِ

بهر روز در خدمت شاه شراب می نوشید، ریاچین عشرت را خضرتی
و بساتین بهجت را نضرتی، عندلیب شادمانی در گفت و گوی و حریفان
کامرانی در جست و جوی، عشقها در دل بجوش آمده و انواع آغانی
برای تحریک نفس انسانی در خروش آمده، شمع نشاط زبانه می زد
و مطرب انبساط ترانه می گفت .

بیت :

روزی و هزار گونه راز اندروی سوزی و هزار گونه ساز اندروی

اتفاق راشبی شاه و به روز شراب می خوردند، اسباب لهو و مجتَمع
و الوان ملاهی مُرتَفِع . چُن شراب در شاه اثر کرد، شاه هم بر تخت
بارُ سربربالین سعادتِ روزگار نهاد تا لحظه‌ی ناظران حواس در
مهد استیناس رفاهیتی یابند و ساعتی متحرّکانِ طبیعت بر فراش
خلوت استراحتی سازند . مَثَل : النَّوْمُ رَاحَةٌ وَ كَثْرَةُ السَّهْرِ جَرَا حَةٌ .
چُن پادشاه سربربالین نهاد به روز از غایتِ مستی گفت امشب

۱- در اصل : تومی ۲- مت : ویل المغرور ۳- مت : معترض ۴- مت : باز

جاندارانِ خاص حاضر نیستند و نقیبانِ بیدار ناظر فی، مصلحت آنست که من بعوض جاندار تا روز بیدار باشم. تیغی برگرفت و بر سر بالین پادشاه بنشست.

شعر:
سَارِدُّعَنْ خَدَمِ الْكَرَامِ بِشَوْكَتِي وَالسَّيْفُ آمَالُ الْعَدُوِّ مُشَافِهًا
بیدار چُن کواکب و هشیار چُن نجوم
امشب به تیغ تیز کُنم نائبات دفع

اتفاق را وقت صبح صادق که طلایه آفتاب بصحرای مشرق آمد، جانداران پادشاه ببشارت فتح سپاه در رسیدند. پادشاه را دیدند خفته و هر روز با تیغی بر بالین او نشسته. حالی بانگ بر وی زدند و آن حال را مقدمه تشبیه^۱ و تعبیه تضریعی ساختند. چُن شاه از مشغله آن طایفه بیدار شد و از جزع آن زمره^۲ هشیار گشت، حالی زمین ببوسیدند و بشارت هزیمت طلایه خصم بشنوانیدند و گفتند اُمرا [ی] حَشَم و اُمنا [ی] خَدَم التماس می کنند که چتر اعلارا خرامیدن نیست و موکب معالی را رسیدنی؛ که ستارگان سِماطین بسته اند ضیای ماه می باید، و اعیان و ارکان بحرب ایستاده اند هیبت شاه می شاید^۳.

شعر:
فَمَا نَهَضْتَ لِأَمْرِ عَزٍّ مَطْلَبُهُ إِلَّا أَنْتَنَيْتُ وَفِي أَظْفَارِكَ الظَّفَرُ
إِذَا طَلَعْتَ فَلَا شَمْسٌ وَلَا قَمَرٌ وَإِنْ سَمَحْتَ فَلَا بَحْرٌ وَلَا مَطَرٌ

آنگاه به بهروز اشارت کردند و گفتند وقت آن آمد که شاه بفرماید تا قالب نامُهدَّب اورا صلب کنند و روح بی فتوح اورا سلب، که دی چنان^۱ مقالتی سمج شنیدیم و دوش چنین حرکتی خارج دیدیم. شاه از بهروز استکشاف آن حال و استفسارِ آن افعال بفرمود. بهروز گفت شاه را بقراین^۲ [صحّت] اعمال و صفای عقیدت و خلوص محبّت من معلوم گشته است و در انواع حرکات و سکّات کمال عبودیت و حسن خدمت من مفهوم شده، دوش چُن مُفردان و جانداران حاضر نبودند این حرکت من از سرِ خدمتکاری کردم و این خدمت از غایت دوستداری نمودم، ندانستم که حُساد این را مایه فساد من خواهند ساخت و قاصدان این را سبب کسادِ عمل^۳ من خواهند کرد. التماس من بنده از پادشاه آنست که بفتوی قرآن کریم کار کند نه بقول دشمنان لئیم. قَوْلُهُ تَعَالَى: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَأٍ، الآية؛ و اگر اجل بر آمل شبیخون خواهد کرد و روزگار را حادثه دیگرگون خواهد بود بهیچ حیلّت و تدبیر دفع نخواهد شد.

شعر:

مُضَيِّتٌ وَالْحَاسِدُ الْمَغْبُونُ يَتَّبِعُنِي

إِنَّ الْمَنِيَّةَ كَأَنَّ كُلَّنَا حَاسٍ

۱ - در اصل: هر، و گویا بجای «هر» کلمه‌یی دیگر بوده و بتحریف چنین شده باشد.

۲ - باید چنین کلمه‌یی که معنی را تمام کند از اینجا افتاده باشد. ۳ - حمل

۴ - الحجرات (سوره ۹۹)، آیه ۵: ... فَتَبَيَّنُوا أَن تَصْلِبُوا قَوْمًا بجهالة فتصبّحوا علی ما فعلتم نادمین.

لَوْ كَانَ لِلنَّاسِ ضِيقٌ عَنْ مُزِاحِمَتِي

فَالْمَوْتُ قَدْ وَسَّعَ الدُّنْيَا عَلَى النَّاسِ

شاه بفرمود تا بهروز را بزندان بردند، آنگه روی سوی مصافِ اعدا وصفِ هیجانهاد. رایات ظفر و علامات کَر و فرّ فرستادند و چتر^۱ پیروزی را نصب کردند، مردان کارزار در میدان آمدند و شیران مرغزار در جَوَلان. آتش هیجامشعل شد و طویلهٔ رجال منتظم گشت. شجاعان درهم آویختند و صف داران برهم آمیختند. زبان کَر و فرّ خطبهٔ ظفر بنام پادشاه می خواند و نسیم نصرت نفحات دولت بسوی شاه می راند.

شعر:

أَسْعِدْ بِفَتْحِ أَخِي عِزٍّ وَإِكْرَامٍ وَيَوْمٍ لَهُ طَلِيقِ الْوَجْهِ بَسَامٍ
وَيْلٌ لِمَغْرُورٍ عَصَاكَ فَإِنَّهُ مُتَعَرِّضٌ لِمَخَالِبِ الضَّرْغَامِ
هَيْهَاتَ طَاعَتِكَ النَّجَاةُ وَحُبُّكَ الْـ تَقْوَى وَشُكْرُكَ أَفْضَلُ الْأَقْسَامِ

چُن شیران معرکه بتیغ نیلوفر ی زمین مصاف را لاله زار کردند طُرّه طَرّ ادهادر اظهار حقّ لاله وار آبدار شد و زلفهای پرچم بر عارض بیرق^۲ زلف وار تاب دار گشت. قال نصرٌ من الله از جامع اولیا برآمد و هیبت فهز موهّم بِإِذْنِ الله بحوالی جمع اعدا در آمد.

شاه مرکب بگردانید تا بدار الملک خود آید. اتفاق را آن دم که بشهر رسید^۱ پدر و مادر بهروز [نیز] بشهر رسیدند. چُن ماجرای آن حال و حدوثِ آن قیل و قال بشنیدند خواستند که بتظلم شوند، سوی بارگاه میسر نشد، و قصد کردند که هدیه‌ی بنزدیک پادشاه برند، دست در نشد؛ قصه‌ی از غصه‌ی روزگار تحریر کردند و ماجرای شکایت فلک تقریر نمودند.

هر لحظه دل از غم قلمی برگیرد تقریر غم زمانه از سر گیرد
بنوشتند که: ای پادشاه کامران وای خسرو زمین و زمان، بدانکِ
هر بهاری را خزانست و هر کنعانی را بیت‌الاحزانی، ما مردمانی یم^۲
از دستِ نوایب شربت‌ها چشیده و در لگد کوبِ مصایب ضربتها
کشیده، دو فرزند دل‌بند داشتیم چُن دو کوب نورانی، و دو دل‌گشای^۳
چُن دو سعد آسمانی، دل‌سازی و دل‌سوزی، روز بهی و به‌روزی، از اتفاقاتِ
عجیب و حوادثِ روز و شب هر دو در آب افتادند و صد هزار داغ
بردل پدر و مادر نهادند. بهروز را لطف الهی باز داد، اکنون درد
فراق روز به‌را مرهم وصال او کرده‌ایم و ماتم فراق آن غایب را شفای
جمال او گردانیده، خود پادشاه او را بحبس فرستاده‌است و داغ
درد بردل ما نهاده.

شعر:

إِرْحَمْ عَلَى الَّذِي لَهُ وَاحِدٌ قَدْ غَابَ عَنْهُ ذَلِكَ الْوَاحِدُ
 چُن قصه ایشان بشاه رسید دانست که این نسیم از مهَبِّ آشنایی
 می‌وزد و این شعله از مَطْلَعِ روشنایی می‌تابد، باخود گفت که این پدر
 می‌نماید و آن دیگر مادر، هر دورا بخواند، ماجرای احوال می‌گفتند
 و دُرُّ اشک بالماس حُزن می‌سفتند.

شاه گفت: ای پیر، تو مرا پدری و ای زن تو مرا مادری و آنک
 در زندان است مرا برادر است! اینک من آن روزبه گم گشته‌ام و آن
 فرزند غرق شده! مادر چُن جمال بهروز بدید از غایت شوقِ دل خود
 بی‌هوش گشت و از نهایت عشق مدهوش شد. حالی بهروز را از زندان
 اطلاق کردند و بر جنیبت سلطنت پیش پادشاه آوردند. شب فراق
 بروز وصال [بَدَل] گشت و هجران بموافقت و اتصال عَوَض پذیرفت.
 بیت:

بعد از غم ایام که دل می‌خستند آخر روزی بکام دل بنشستند
 آنگاه بختیار گفت پادشاه را، که اگر روزبه بکشتن بهروز
 تعجیل نمودی چُن پدر و مادر رسیدند [و] آیین فراق منعده شد
 وقاعدۀ هجران مُنْهَدِم گشت، بسیاری حسرت و ندامت در دل او
 پیدا آمدی. بکشتن من تعجیل منهای که پام در حلقه قیدِ قهر

تُسْت و قالیم در حبس امر و عدل تو. روزی رأی عالی را که مَهْبِطِ
 إلهام غیبی است و مَظْهَرِ انوارِ قدسی به بدیههٔ حال و اقتضای اِرتِجال
 معلوم گردد که من بنده از تهمت خلع مُعَرَّآم و از خیالاتِ مُحالِ مُبَرَّآ.
 پادشاه چُن این حکایت لطیف بشنید آتش غضب او سکونی
 پذیرفت و عواصِفِ قهر او رُکونی، بفرمود تا بختیار را بزندان
 بردند.

شعر:

فَإِنْ قُيِّدَتْ نَفْسِي فَلَسْتُ بِجَازِعٍ
 فَإِنَّ خَلَاخِيلَ الرَّجَالِ قُيُودُهَا

پادشاه روز دیگر گفت که اگر این کودک را بکشم می اندیشم
 که نباید که بعاقبت ندامت بود و سبب تَوَاتُرِ ملامت.

فصل: روز دیگر که اعلام شنگرفِ شُعاع بر کُنگرهای ارکانِ
 مکان نصب کردند و لشکر روم و لایت روز از دست حبشیانِ جهان سوز
 غضب کردند، جبین مهر از طارُم سپهر لامِع شد و جِرمِ نیرِ اعظم
 از چرخ مدوّر طالع گشت، وزیر سیوم ببارگاه پادشاه آمد و گفت
 بقا باد شاه را، سیاستِ مِسماری است که طنابِ سرا پردهٔ مُلک جز
 در وی نتوان بست، و اِقَامَتِ حدودِ رشته‌نی است که جواهرِ مفاخر
 جز بوی نتوان پیوست. چُن پادشاه در کشتن این کودک شَریر تأخیر
 می فرماید و در جزای جنایت تقصیر می کند، می ترسم که قواعد

سیاست را خللی بود و اساس هیبت را زللی .

بیت :

میغ^۱ است سیاست تو که مرروی ملک را

در کُلِّ حال تازه تر از برگ گل کند

خون خوردن آعادی در طبع پادشاه

تأثیر صد مُفَرَّح و صد جامِ مُل کند

نهال سیاست کِشتنی^۲ است و این کودِ خاین^۳ کِشتنی ، که

گرگِست بر صورت میشی و بیگانه ییست بر هیأت خویشی .

شعر :

وَإِذَا الذُّنُوبُ اسْتَنْعَجَتْ لَكَ مَرَّةً

فَحَذَّرِ مِنْهَا أَنْ تَعُودَ ذُنُوبًا^۴

فَالذُّنُوبُ أَخْبَثُ مَا يَكُونُ إِذَا [يُرَى]

مُتَلَبِّسًا^۵ بَيْنَ النَّعَاجِ إِهَابًا

پادشاه بفرمود تا دار بزدند و بختیار را پیش تخت آوردند .

چُن چشم پادشاه بر وی افتاد حالی زبان بگشاد و گفت صبرِ حلیتِ

رجال است و عفو از خصال کمال . صبر از کُلِّ عالمیان ستوده است

و از ملوک ستوده تر ، و عفو از جمله عالمیان مُستَحَسَن است و از سلاطین

مستحسن تر ؛ و اگر لَحْظَتِ پادشاه در باغ عفو نهالی می نشانند طمع

۱ - مت : نع ۲ - مت : کسستنی ۳ - مت : خاین را ۴ - مت : الذیات

۵ - مت : استعجب ۶ - مت : ذبابا ۷ - مت : لمتبسا

دارم که خَرَمِنِ صَبْرِ بَجَمَرَاتِ قَهْرِ نَسوزاند که هر که در حوادث
صَبْرِ صَبْرِ تَجَرُّع کند روزی بَدِرْعِ ظَفَرِ تَدَرُّع نماید . و درین معنی
داستان نیست و در آن داستان مواعظ و معانی . پادشاه فرمود که بگویی .

باب چهارم

در داستان بوصابر و عاقبت او در نظم احوال و ترتیب اعمال و آنچه
حادث شد در تَمَلُّکِ مَمَالِکِ و خلاص^۱ از مضایق و مهالک ؛
و درین داستان آنست که بدانی که صبر و سکون را
سرمایه [باید ساخت] و متابعتِ حِلْم و عقل را
پیرایه باید داشت.

بختیار گفت : بقا باد پادشاه را ، ناقلانِ اخبار و راویانِ آثار
چنین آورده اند که در عهد قدیم بوصابری صابر بوده است ، صبر
و مدارا و سکون و مَواسا را حِلِّیتِ ساخته ، امثالِ او امرِ عقل و انقیادِ
اسبابِ عدل [را] کِسوتِ خود گردانیده ، بقوَّتِ عقلانی و نورِ نفیسِ
انسانی عاقبتِ صبرِ جمیل دیده بود ، و به بَصَرِ بصیرت و صفایِ
سریرت حُسنِ خاتمتِ او مشاهدت نموده ؛ و یقین دانسته که ثوابِ
صابران از حضرتِ از او هام زیادت است ، قَوْلُهُ عَزَّوَجَلَّ : إِنَّمَا يُوفَّى
الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ^۲ ؛ و تحقیق شناخته که سعادتِ مسابِقانِ

۱ - در اصل : خطر . از روی فهرست ابواب که در آغاز کتاب آمده است اصلاح شد .

۲ - قرآن کریم ، الزمر (سوره ۳۹) آیه ۱۳ .

عِلْمٌ وَمُتَابِعَانِ حِلْمٍ اَزْ حَزْرٍ^۱ أَفْهَامٍ بِيَشْتَرِ اسْتِ . قَوْلُهُ تَعَالَى : وَالَّذِينَ
أَوْثُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ^۲ .

شعر :

وَعَاقِبَةُ الصَّبْرِ الْجَمِيلِ جَمِيلَةٌ
وَأَفْضَلُ أَخْلَاقِ الرِّجَالِ التَّفَضُّلُ

حوادث زمانه را از صبر درمانی می کردی و نوابی آخر الزمان را
از حِلْمِ خَفَّتانی می ساختی . مگر وقتی در اطراف و حوالی دیه شیری شرزه
پدیدار آمد چنانکه از هیبت او زلزله بردل سنگ می افتاد و لرزه
بر اعضای ببر و پلنگ . شیری شورانگیز گورافگن سنگ اندام
آهن تن ، رعد از آواز او می رمیدی و برق از مخالف او می درخشیدی .
ستورانِ مردمان می شکست و گوسپندانِ هر کسی می خست .

اهل نواحی چُن لَطَمَاتِ قَهْرٍ وَنَقَمَاتِ مَكْرِ او بدیدند ، که در غیاض
غیظ مأوی ساخته است و از غدیرِ غَدْرِ مَنَهْلٍ پر داخته ، گفتند با حمله
شیر و عذبه شمشیر کرا طاقست مقاومت بود ؟ بنزدیک بو صابر آمدند
که تو وقایع جهان بسیار دیده ای و بدایع گیهان بی شمار ، آمده ایم
تا باتو مشورتی کنیم که شرّ این شیر از حدّ بیر و نست و ضررِ این حیوان
از حدّ افزون . مصلحت آنست که با ما یار باشی تا از هر دیهی حشری
کنیم و از هر کسی مددی خواهیم ، باشد که این شیر خسته شود و خلایق
از شرّ او رسته گردند^۳ .

۲ - قرآن کریم ، س ۵۸ ، آ ۱۲۲

۱ - در اصل حِزْر ؛ حَزْرَه : قدره بالحدس و خمنه

۳ - مت : گردد

بوصابر گفت: بدانیت که شیرافگندن کارِ ملوک بُود نه حِرَفْتِ
 مملوک ، از طفلی مقابلهٔ شیرِ عَرین نیاید و در هر روزگار رستم زال
 و اسفندیار رویین نژاید . دستی که باداس خو کرده بُود کاس بروی
 چُست ننماید ، و کفّی که خضاب را شاید از وی حِرَاب و ضِرَاب
 لایق نیاید ؛ و اگر از مردم حَشَری جنگِ شیر و استعمالِ شمشیر
 برآمدی جزیه و خراج ندادندی و بارِ عوارض برگردن خود
 ننهاندندی ، و اگر ازنی گیاهی رُمحِ خَطّی آمدی کودکان آبجد و حُطّی
 نیاموختندی .

شعر :

اَللّٰهُ اَللّٰهُ كُفُّوْا اِنَّ خَصَمَكُمُ
 اَبُو سَعِيْدٍ وَضَرَبُ الْاَرْوُسِ الْجَدَلُ
 تَغَنَّمُوا السَّلَامُ^۱ اِنَّ الْحَرْبَ تَوَعَّدُكُمْ
 يَوْمًا تَعُوْدُ^۲ بِهِ صِفَيْنُ وَالْجَمَلُ
 اَلْاَنَ وَالْعُدْرُ مَبْسُوْطٌ لِّمَعْتَدِرٍ
 وَالْاَمْنُ^۳ مُسْتَقْبَلُ الْعَفْوِ^۴ مُقْتَبَلُ

برویت و گردِ زَرَع و ضَرَع گردیت که جان در خطر کردن و خون در هَدَر
 افگندن کار ابطال است نه شُغْل اطفال .

۱ - در اصل: نعم السليم؛ از روی دیوان بختری طبع مصر ۱۳۲۹ ج ۲، ص ۲۱۴ تصحیح شد.

۲ - مت: يعود ۳ - مت: والامر ۴ - مت: والعذر

بیت :

از هر خسی مَبوی گل کامکار خویش

وز هر کسی مجوی ضراب و جِراب را

تو مرد کاهلی مده این عیش خوش بباد

مِحْراب [خود] شناس عصا و جِراب را

اکنون [که] بجنگ این شیر شویت نباید که بزخم پنجه او هلاک

شویت و هم اکنون سَحْنَه تقدیر احداث کردن گیرد و روزگار تعبیر

اضغاث نمودن سازد. برویت و صبر کُنیت که هر قطره که ابرِ صبر

بارد گوهری شود و هر مردی که در کارگاه قدر صبر کند صَفَدری گردد.

صَبْرًا فَإِنَّ الْيَوْمَ يَتَّبِعُهُ غَدٌ وَيَدُ الْخَلِيفَةِ لَا يُطَاوِلُهَا يَدُ

چون مردمان پند او سَماع کردند روزی چند برآمد، پادشاه آن

ولایت بقصدِ شکار و تماشای کُوهسار بدان طرف آمد، چُن خبر

آن شیر بسمع او رسید مُبارزان را در کارزار آورد و شجاعان را در

مرغزار تا بحیلت بی شمار و جهد بسیار مر آن شیر را هلاک کردند

و آن زمین از شر^۱ و ضرر آن حیوان جان شکار پاک گشت. بوصابر

گفت دید [یت] که بصبر چُنین فراغی پدید آمد و بترك تعجیل

این چُنین چراغی فروخته گشت؟ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: الصَّبْرُ حَكْمٌ

وَقَلِيلٌ فَاعِلُهُ.

شعر:

وَمَا النَّاسُ إِلَّا سَابِقُ ثُمَّ لَاحِقُ وَآخِرُ حَيٍّ سَوْفَ يَلْحَقُهُ غَدَا
هُوَ الدَّهْرُ مَا جَرَّبَتْهُ وَعَلِمَتْهُ فَصَبْرًا عَلَى مَكْرُوهِهِ وَتَجَلَّدَا

چُن روزی چند برآمد عاملی از عُمال برای تحصیل مال بدان
دیه آمد. عاملی ظالم بود، اخراجات و تحکّمات بسیار می افکند
و برضعفای رعایا نمی بخشود و هیچ مستحقّ نقیر و قَطْمیر نمی بخشید.
جماعتی از عیّار پیشگان دیه او را بکشتند و بگریختند و جماعتی که
بی جرم بودند بنزدیک بوصابر آمدند و گفتند بیاتانزدیک سلطان
رویم و حال براءتِ ساحتِ خود باز گوئیم؛ باشد که بر اضطرار و افتقار
ما ببخشاید و بر فقر و فاقه وضعف و ناله^۱ ما رحم نماید. بوصابر گفت
اگر شما بحضرت پادشاه می رویت شما دانیت اما من صبر خواهم کرد
تا عاقبت کجا رسد و خاتمت کجا کشد. چُن خبر کشتن عامل بسمع
شاه رسید لشکری بفرستاد تا دیه را زیر و زبر کردند و خون هر که
بیافتند هدر کردند، مجرمان بگریختند و [با] بی جرمان درآویختند.

شعر:

وَجُرْمُ جَرِّهِ سَفَهَاءُ قَوْمٍ وَحَلَّ بِغَيْرِ جَارِمِهِ الْعَذَابُ

مردمان بنزدیک بوصابر آمدند که خیز تا بحضرت شاه رویم
و آن ماجرا بارکان مملکت رسانیم، باشد که این درد را حالی درمانی بود
یا در مستقبل امانی، که خون ما هدر است و جان ما در خطر. بوصابر

گفت شما دانستہ ایت کہ مرا جز صبرِ علاجی و دوائی نیست و جز تائی
برگ و نوایی نی . گفتند کہ از صبر است کہ ولایت خراب شد و دلها
کباب گشت ! ملوک راعی رعایا آند و حامی ضعیفا ، برویم و بگویم !
تا طفل نگر است شیر نیافت و تا تخم در طینہ خاک و دیعت نہی
نبات مُثْمِر و آلوانِ شَجَرَات نروید . المثل : مَنْ سَعَى رَعَى وَمَنْ لَزِمَ
الْأَحْلَامَ يَرَى الْمَنَامَ . تو صبرِ صبر می خور کہ مرارتِ طعم او از طبع
تو دریغ نیست و ما بِظِلِّ نَخْلٍ می رویم کہ رُطَبِ او جَنی است ، و بجوارِ
نَخْلٍ می شویم کہ عَسَلِ او هَنی است .

شعر :

مَنْ يَفْعَلِ الْخَيْرَ لَا يَعْدَمُ جَوَازِيَهُ^۲
لَا يَذْهَبُ الْعُرْفُ بَيْنَ اللَّهِ وَالنَّاسِ

دَعِ الْمَكَارِمَ لَا تَرْحَلْ لِبُغْيَتِهَا
وَأَقْعُدْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الطَّاعِمُ الْكَاسِي

آن جماعت بدرگاہ شاہ رفتند و از قتل و غارت شرح دادند
و ماجرای مبالغت در سَفْلِ دِمَاء و هَتَكِ اَسْتَارِ حَرَائِر و اِماء باز نمودند .
پادشاہ رنجور گشت و گفت چرا باوّل نیامدیت تا بر شما ببخشودی
و این دیہ را قتل و غارت نفرمودی . گفتند کہ ما را در دیہ مُقَدِّمی است
کہ در حوادثِ مشورت با او بود و در مہمّات مراجعت ہوی . اورا

گفتیم بیا تا این قصّه را بحضرت شاه رفع کنیم و در دفعِ نازلِـه پیش از حدوث سعی نماییم. او گفت من صبر اختیار کرده‌ام و بر قدم [اصطبار]^۱ اصرار نموده‌ام. ما بی‌اجازت اونتوانستیم آمد تا اکنون که کار بجان و کارد باسته‌خوان رسید. مثل: بَلَغَ السَّيْلُ الزُّبْيَ وَتَجَاوَزَ الْمَاءُ الرُّبْيَ.

چُن عیال و اطفال طعمهٔ بلا شدند و مال و منال لقمهٔ عنا گشتند عدل پادشاه را حِصنی حصین دیدیم و عفو شاه را حَبْلی متین یافتیم؛ چُن مُحَرِّمان در حَرَمِ امان او گریختیم و چُن مُجَرِّمان باستارِ عفو او در آویخت^۲.

شعر:

إِقْبَلْ مَعَاذِيرَ مَنْ يَأْتِيكَ مُعْتَذِرًا إِنَّ بَرَّ عِنْدَكَ فِيمَا قَالَ أَوْ فَجَرًا
فَقَدْ أَطَاعَكَ مَنْ أَرْضَاكَ ظَاهِرُهُ وَقَدْ أَجَلَّكَ مَنْ نَاوَاكَ مُسْتَتِرًا

پادشاه آن جماعت را بنواخت و فرمود که از خزانه برای زراعت و عمارت ایشان را مَعُونتی دهند و امسال برای تخفیفِ حال برایشان مَعُونتی نهند، و این مرد را که لاف تَجَلُّدِ صبر می‌زند و قُرْعَهٔ قَدَر و جَبَر می‌اندازد از دیه بیرون کنیت و او را بگویند که صبر می‌کن تا اسباب کامرانیّت بحاصل و امدادِ شادمانی واصل گردد.

۱ - بحسن افزوده شده‌است. ۲ - مت: باستیاز ۳ - استعمال فعل مفرد (درماخی مطلق) بجای جمع درستون قرن هفتم مثلاً در جهان‌نگشای جویی زیاد دیده می‌شود.

بیت :

اکنون که ز جور چرخ برگشت سرت
در صبر همی گداز جان و جگر ت

گماشتگان پادشاه بوصابر را باد و فرزند و عیال با ستخفاف از
دیه بیرون کردند . بوصابر شربت صبر نوشیده و کسوت اعتبار
پوشیده روی از وطن به هجرت نهاد و قدم از مسکن بغربت . اطفال
و عیال در حیز اضطرار ، بوصابر در مضیق اضطبار ؛ اشک حسرت
از دیده انجدار پذیرفته و بخار اندوه از چشم انفطار گرفته . چُن
دو سه روز در بیابان برفتند جمعی دزدان بدیشان باز خوردند و چُن
با ایشان مالی ندیدند گفتند این کودک^۱ از ایشان بستانیم و بفروشیم .
فرزندان را از مادر و پدر بزجری هر چه عظیم تر بستند و پدر و مادر
دل بر هجری هر چه آلم تر نهادند .

شعر :

فَقُلْ لِلدَّهْرِ أَنْتَ أَصَبْتَ فَالْبَيْسَ
بِرَّغْمِكَ^۲ دُونَنَا ثَوْبِي حِدَادِ

إِذَا قَدَّمْتَ حُلَّتِي^۳ الرِّزَايَا
فَقَدْ عَرَّضْتَ نَفْسَكَ لِلْكَسَادِ

مادر در استیراق چشم و چراغ خود می نگریست و بصد هزار اشک
حسرت از غایت حیرت می گریست .

بیت :

این خود منم و تویم بی یکدیگر
 در هجر همی بریم ما عمر بسر ؟
 هیچ عصری از یوسف و یعقوبی خالی نیست و هیچ عهدی از آلمی
 و آیوبی^۱ عاری نی. اما از افسانه عاشقان فارغان راملالت^۲ آید^۳ و از سمر
 بی دلان جمع بی حاصلان را کلالت . مادر بر فراق فرزندان جزع
 می نمود و جرّاره هجران نیش آحزان بنقطه دل مادر فرو می برد، و الف
 طبیعی و عشق جبلی بحار خون از معدن باطن بسوگان حدقت می فرستاد
 و چشمهای آب حسرت از منبع چشم بتحریر حُرقت بر رخسار
 پدیدار می آمد .

بیت :

آن را بر این حدیث راهی باشد کورا هم ازین نمَد کلاهی باشد
 بوصابر می گفت : إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا . حال یعقوب و یوسف را
 آینه دل ساز، باشد که روزی نسیم بوی پیراهن بمشام مهجوران رساند
 یا بسحرگاهی صبا خبر وصل به بیتُ الأحزان رنجوران آرد .

شعر :

وَعِنْدَ تَرْقِي جَوْزَةٍ وَأَنْحِدَارِهَا فَكَأَنَّكَ أَسِيرٌ وَأَنْجِبَارُ كَسِيرٍ
 نو میدنیم ز وصلت ای شهر آرای هر چند مرا هجر تو افگند از پای
 آخر الامر چُن بوصابر و عیال او از آن بیابان پُرسراب و مَهْمَه^۴

بی آب بیرون آمدند، جگر از تَفَّ سَموم و دل در کَفِّ غموم کباب گشته،
 جانی از هجر بلب رسیده و روزی از محنت بشب کشیده، از حاصل
 روزگار آه و دردی و از خلاصه عمر عزیز نفس سردی، بدیهی رسیدند.
 بوصابر عیال را بر درِ دیه بنشانند، گفت باشد که سدّ رمقی بحاصل
 شود و طعامی یا اِدامی بدست آید و این مشقّت گرسنگی زایل گردد.
 چُن بوصابر در دیه شد مردی لشکری مست بعیال او باز خورد،
 زنی دید تنها در صحرایی نشسته، لا دَاعٍ وَلَا مُجِيبٌ وَلَا حَمِيمٌ قَرِيبٌ،
 خواست که قصد او کند، زن گفت دست از من دار که زنی غریب
 ورنجور، محنتِ اَلوانم زیر و زبر کردست و نوایبِ حَدَثَانم مضطرب
 و مضطرب گردانیده. شوهر من بجهمی درین دیه رفته است، اگر مُشاهد
 این حال و مُطَّلِعِ این افعال گردد همین ساعت [قصّه] بسُلطان بر دارد
 و ترا خطرِ جان بود. مرد لشکری چُن این کلمات [از] زن بشنود تیغ
 از نیام بر کشید [و] گفت اگر با من آمدی [فیها] و اگر فی سرت
 بدین تیغ بیندازم. بر خود ببخشای که همین ساعت دانه وار در آسیایِ
 اَجَلِ آس خواهی بود و جانّت ذلیلِ صفت در صحرایِ قَطْعِ اَمَلِ.
 زن چُن در دستِ مرد لشکری عاجز شد بانگشت ماجرای احوال
 بر خاك بنوشت که غوغای نوایبِ فرزندان را اسیر بُرد و یغمایِ
 حوادث مرا بغارتِ یغمایی آواره گردانید.

شعر :

أَلَا لَيْتَ شِعْرِي مَتَى نَلْتَقِي^۱ وَمِنْ نَوْبَةِ الْهَجْرِ كَمْ قَدْ بَقِيَ
 گر در اجلم هیچ بود تأخیری آخر بکنم^۲ وصل ترا تدبیری
 مرد لشکری آن بیچاره را اسیروار باستخفاف بُرد، و صُرُوفِ
 زَمَنٍ وُصُوفٍ حَمْنٌ دُمَادُمُ شَدَّ وِ واقِعَةُ مَحْنَتٍ وِ صَاعِقَةُ حَسْرَتٍ پیاپی
 گشت . چُن بُو صابر باز آمد عیال راندید، مکتوب عیال از صفحات
 آن اطلال بر خواند، وَقَعَ الْجُرْحُ عَلَى الْقَرْحِ ! گفت این چه بلاهای
 مترادف است و این چه جفاهای متضاعف ! با این همه صبر حلیتِ
 منست و سکون و تأنی حالتِ من .

شعر :

الصَّبْرُ عَوْنُ الْفَتَى وَنَاصِرُهُ وَقَبْلَ مَا نَدَّ عَنْهُ مَا نَدِمَا
 کَمْ صَدْمَةٌ لِلزَّمَانِ مُنْكَرَةٌ لَمَّا رَأَى الصَّبْرَ نَدَّ مَا نَدِمَا^۳
 صبر است علاجِ مرد چُن کار افتاد در صبر توان ستد زبیدادان داد
 بر هیچ دلی زمانه بندی نهاد کآن بندِ زمانه را صبوری نگشاد
 آخر الامر بادی پُر محنتِ دهر روی بجانبِ شهر نهاد . با وی نه
 غمگساری و نه یاری، و نه روزی و نه روزگاری . اتفاق را در آن شهر
 امیری ظالم بود، کوشکی بنا می کرد، دری و میدانی و دوکانی و ایوانی
 اساس نهاد بود، هر غریبی که از دَرِ شهر در آمدی او را بگرفتی و بیخشت

۱- مت : تلتقی ۲- مت : نکنم ۳- این دو بیت در اصل بنا بر معمول ناخواناست .

و گِل کشیدن بردی . بوسابر چُن بدرِ شهر رسید باحالی مُشوَش ودلی
پراتش، غبارِ غُربت و آثارِ کُربت بر رخسارِ محنتِ او نشسته، حالی
اورا بگرفتند و بگِل کشیدن بردند . روز تاشب کار کردی، دو نان
بوی دادندی تا بخوردی .

شعر :

وَتَقَرَّ عَنِّي فِي كُلِّ يَوْمٍ مُصِيبَةٌ
فَقَدْ صِرْتُ ذَا صَبْرٍ بِقَرَعِ الْمَصَائِبِ
وَفِي كُلِّ يَوْمٍ نَوْبَةٌ بَعْدَ نَوْبَةٍ
كَأَنَّا خُلِقْنَا لِلنَّوَى وَالنَّوَابِ

روزی مردی از غریبانِ مظلوم و اسیرانِ محروم^۱ که خشت و گِل
کشیدندی از نردبانِ در افتاد، روی بآسمان کرد و بنالید و گفت :
ای مُستَغاثِ درماندگان و ای دست گیرِ بیچارگان، و ای مُغیثِ
هر مظلومی و ای فریادرسِ هر محرومی، فَرَجِ پدید آر ! بوسابر گفت :
ای جوان، چندین منال که بنده را نالیدن نرسد . صبر کن که چُن
شب نیکِ تاریک شد می دان که طلوعِ روزِ نزدیک آمد . چُن از
تَضَرُّعِ آن مظلوم پادشاهِ ظالم را اِعلام کردند، بفرمود تا آن مرد را
که از نردبانِ افتاده بود مُحَقَّری بدادند و از وی بحلی خواستند،

و آن را که صبر می فرمود گفت تا در چاه زندان^۱ حبس کردند تا کار او بصبر نیکو شود. بوصابر را حالی بند بر نهادند و بیچاه زندان^۲ فرستادند.

شعر :

لَوْ قِيلَ مَنْ رَجُلٌ طَالَتْ عُقُوبَتُهُ
لَا سَتَعَجَمْتُ^۳ عَبْرَتِي حَتَّى أَقُولَ أَنَا

اتفاق را بعد از دو سال رعیت و لشکر بر آن ستمگر بشوریدند. مزاج رعیت از عقوبت و ظلم او معلول گشت و دلِ حشم و خدَم از تواترِ جور او ملول شد. گفتند همه ولایت رنگِ خزان گرفته است و همه دلها محنتِ آحزان، و از شومی ظلم او گلها خار شد و از شرّ بی انصافی او ملها خمار گشت. نبات این زمین خار و خَسَك است و نُزُل این دیار حوادثِ فلک^۴.

چُن آن امیر ظالم بگریخت، برادر خود را مدّتی مدید بود تا کشته بود آن پادشاه، و می گفت در چاه زندان است و حبس او از مصالحِ جهان؛ لشکر و حشمِ حالی بزندان آمدند و بوصابر را از چاه بر آوردند و گمان بردند که این برادر شاه است. او را برگرفتند و بپادشاهی بروی بیعت کردند.

۱ و ۲ - در اصل : زندان چاه ، بقرینه همین ترکیب در چند سطر بعد اصلاح شد .

۳ - در اصل : لا ستعجبت ۴ - مت : دلک

بیت :

یوسف بچاه اندر و زندان^۱ چو صبر کرد
 سعد زمانه مُلَکَتِ خَلْقِ بوی سپرد
 الصَّابِرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ . پشت بمسندِ مُلَکِ باز نهاد و مالهایی که در
 خزاین بود جمله بخدم و حشم داد . پس جملگی لشکر گفتند :
 بطلب آن ظالم ستمکار می باید رفت تا نباید که از مکر او ملک را
 خللی و ضرری باشد یا از غدر او ولایت را خطری .

بیت :

مگذار مها که مور ماری گردد
 بوصابر بالشکر بر رفت و بروزی دوسه خصم ملک را برگرفت
 و آنگاه قاعدهٔ عدل را تمهیدی نهاد که مثل آن در آو هام نیاید و اساس
 انصاف را تأکیدی فرمود که جنس آن در آفهام نگنجد . دخلها
 تضعیفی پذیرفت و خراجها تخفیفی ، عدل عُمرَین و سعادتِ قمرَین
 در ولایت پدیدار آمد چنانک صیت عدل او در آفواهِ ناقِلانِ سَمَری
 شد و تاریخِ انصاف او در خزانهٔ جهان دفتری گشت .

بیت :

نام نکو بعدل و بجود و بمردمی
 چون کسب کرد مرد جهان آن او شود
 امداد لطف ایزد و آثار فعل خوب
 از حادثات دهر نگهبان او شود

آن جماعت دزدان که فرزندان بوصابر را برده بودند ، گفتند بیاییت تا این غلامان را بنزدیک این شاه بریم ، شک نیست که در حق ما انعامی کند و بجای ما اِکرامی فرماید . فرزندان را بنزدیک بوصابر آوردند ، چُن چشم او بر مشاهدت آن میوه دل و راحت روح افتاد سر بر سجّاده شکر نهاد ، یعقوب وار بوصلِ یوسف اختصاصی یافت و آیوب وار بقوّتِ صبر خلاصی دید ؛ و چُن کوا کِبِ آمانی را طلوعی دید و روزگار پِژمانی^۱ را در رجوع ، هر روز در عدل و سیاست و امن و حراست مبالغت زیادت می نمود و دِهش و بخشایش چمن ملک را خُضرت می افزود . آنگاه بفرمود تا آن دزدان را دستها و پایها بریدند و جزای معاملت ایشان بدانسان رسانیدند . قَوْلُهُ عَزَّوَجَلَّ : وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا^۲ . مردمان را از صورت آن حال عجب آمد که : این چه شاید بود که شاه عادل جَلّابان را دست و پای می بُرد و غلامان ایشان را بازی گیرد ! و نمی دانستند که مقدمه آن کار و تعبیه آن بار چیست ، و نمی شناختند که این جماعت دزدان بی باک آند و ظالمانِ سَفَاک .

چُن روزی چند برآمد عیال بوصابر آوازه شاه نو می شنید و از اهل ولایت رسمهای معنوی می دید . روزی بفرستی خویشان بدرِ سرای سلطنت و مقام تَظَلُّمِ رعیت افگند تا داد خواهد . در حال

آن مرد لشکری بیامد و دست در روی زد و گفت: ای شاه، مرا فریاد درس که مدتی میداد است تا با این زن عقد منا کحت بسته ام و عهد مصالحت^۱ پیوسته، اکنون از من نشوز می آرد و شب و روز برخلاف مُرادِ من روزگار می گذارد. زن خروشیدن گرفت که درگاهِ تو حضرت انصاف است نه مقام کذب و خلاف. این مرد از درِ فلان دیه مرا بغارت برده است و از غایت ظلم بر شریعت و مُروّت [طریق استخفاف]^۲ سپرده است.

بوصابر چُن آواز عیالِ غریب و تَضَرُّعِ آن دردمندِ بی طیب بشنید بفرمود تا آن مرد را حدّ زدند و زن را در سرای خاصّ فرستاد. مردمان را از آن استعجاب آمد^۳ و از آن نوادرِ استغراب نمودند^۴. گفتند این پادشاه ما را چه بود که پیش ازین بر طریق ورع می رفت و اکنون در راه طمعست! مگر آینه انصاف او زنگار گرفته است یا عذارِ عقلِ او غباری پذیرفته است؟ دریغا که تقدیس را بتلبیس طمع آلوده گردانید و دلِ رعیت را با مثال این فرسوده کرد!

بیت:

چشمِ بدِ زمانه و عینِ کمالِ دهر
مانا که در تغیرِ عدلش اثر نمود

از گلبنی که دی همه آزار لطف داشت
امروز بر چمن همه خارِ ضرر نمود

۱- شاید: مصاحبت ۲- در متن نیست، بقرینه افزوده شد. ۳- مت: آورد ۴- دراصل: نمود؛ درین صورت یکبار دیگر فعل مفرد بجای جمع بکار رفته.

بوصابر بنور فراست و اثرِ کیاست دانست که شایبهٔ انکار باضمایر امتزاجی کرده است و گمانِ ظلم در سرِ ایرِ اختلاجی نموده . رعیتِ خود را معلوم گردانید که آن دو غلام را که آورده بودند اطفال منند و این زن متظلّمه عیال من . جمله را بغارت برده بودند ، لطف الهی چنان تقدیر کرد که این فرزندان را یوسف وار بمن یزید آوردند و آن عیالِ حلال را زلیخا صفت بمقام تشدید و تهدید بردند .
 مَثَل : مَنْ حَفَرَ بُئْرًا لِإِخِيهِ يَقَعَ نَكْبًا فِيهِ .

چُن روزی چند برآمد آن پادشاه که در ابتدا بوصابر و عیال او را از دیهٔ نفی کرده بود از بس خارجی^۱ که کرد لشکر بروی خروج کردند . ساقیِ جورش^۲ مِلْحِ اجاج در داد و کثرتِ ظلمش خزاین بتاراج برداد ، تا عالمیان بدانند که عاقبتِ ظلم و خیم است و ثمراتِ عدلِ نَعیم . روزی ناگاه براسبِ لُوکاتی و قبایِ براتی از درِ قصر بوصابر درآمد و آواز داد که ای شاه از دستِ خصمانم امانی می باید و از نوایبِ حدّثانم زمانی ! غریقِ سیلابِ محنم و حریقِ آتشِ حسرت ! بوصابر چُن او را بدید بشناخت . گفت او را پیش من خوانیت . آنگاه گفتش : یادت هست که بظلمتِ ظلمِ چهرهٔ عدل را سیاه کردی و بوبایِ جفا مزاجِ مُلک را تباه گردانیدی ؟ پنداشتی که چشمِ روزگار

از تو خوب تر حریف ندیده است یا گمانت بود که گوش زمانه
از تو موزون تر ردیفی نشنودست. هیچ دانی که بر من چه ظلم کردی؟
قَوْلُهُ تَعَالَى: هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ؟ از وطن و مسکنم آواره
کردی و در اطراف عالم بیچاره گردانیدی. ظلم تو ترا از مُلک بهلک
افکند، صبر من مرا از فقر بمُلک آورد. روز روزِ مُجازاتست و وقت
[وقتِ] مکافات. قَوْلُهُ تَعَالَى: فَمَنْ اعْتَدَى عَلَيْكُمْ فَاعْتَدُوا عَلَيْهِ
بِمِثْلِ مَا اعْتَدَى عَلَيْكُمْ^۲.

بیت:

زخمی که زنی چوباز باید خوردن در کم زدن اختیار باید کردن
آنگه بفرمود تا او را بقلعه فرستادند و خزاینِ جواهر و نفایس ذخایر
او را بخزانه آوردند.

پس بختیار گفت اگر رأی عالی این معانی را تصدیق نمی کند
قصه ماه روی کنعانی بر مثال این حال گواه است و پناه عقل.

شعر:

وَمَا^۳ هَذِهِ الْآيَاتُ إِلَّا مَنَازِلُ
فَمِنْ مَنَزِلٍ رَحْبٍ وَمِنْ مَنَزِلٍ ضَنْكٍ
وَقَدْ هَذَّبْتَكَ^۴ الْحَادِثَاتُ وَإِنَّمَا
صَفَا الذَّهَبُ^۵ الْإِبْرِيْزُ^۶ قَبْلَكَ بِالسَّبْكِ

۱- قرآن کریم س ۱۲، آ ۸۹ - ۲- قرآن کریم س ۲، آ ۱۹۰ - ۳- در اصل: فما

۴- مت: الدنيا و ۵- مت: هدمک ۶- مت: الابرر

أَمَّا فِي نَبِيِّ اللَّهِ يُوسُفَ أُسْوَةٌ
لِمِثْلِكَ مَحْبُوساً عَلَى الْجَوْرِ وَالْإِفْكِ^۱

أَقَامَ جَمِيلَ الصَّبْرِ فِي السَّجْنِ بُرْهَةً
فَالَ بِهِ الصَّبْرُ الْجَمِيلُ إِلَى الْمُلْكِ^۲

اگر پادشاه بگفت صاحب اغراض و بقول ارباب اعتراض
که هر یک از حقد و حسد مرّضی دارند و در اعدام و اهدام بنده غرضی
اورا معاقب و معاتب نگرداند یقین است که بآثار حلم و صبر
پادشاهی و ایثار عدل و علم شاهان شاهی این^۳ حال تهنیدی پذیرد و این
کار ترتیبی گیرد .

چُنْ پهنای سخن بدین حدّ کشید و بالای حدیث بدین قدّ
رسید روز در تهیو^۴ اسباب ارتحال بود و آفتاب بر عزم حرکت
و انتقال ، پادشاه بفرمود تا آن روز تأخیر کردند و بختیار را در بند
و زنجیر کشیدند . بختیار بزندان شاه می رفت و این بیت بزبان
انتباه می گفت :

شعر :

لَوْ كَانَ سُكْنَايَ فَيْكَ مَنْقَصَةً لَمْ يَكُنِ الدُّرُّ سَاكِنَ الصَّدْفِ

فَلَا تَعْتَقِدْ بِالْحَبْسِ هَوْلًا وَ وَخْشَةً

فَأَوَّلُ كَوْنِ الْمَرْءِ فِي أَضْيَقِ الْحَبْسِ

۱- مت: رسول ۲- مت: الضيق والضنك ۳- شعر از بختریست و از روی دیوان چاپ مصر

۱۳۲۹، ج ۲، ص ۱۵۴، تصحیح شد. ۴- مت: که این ۵- مت: تهیو ۶- مت: ها

فَلَا غَرَوْ أَنْ يُودَىٰ أَرِيبٌ بِجَاهِلٍ
فَفِي ذَنْبِ النَّجْمِينَ تَنَكَّسِفُ الشَّمْسُ

فصل : چُن نوبتِ حبسِ بختیار بر وزیر پنجم کشید مشغله وزرای پادشاه بسمع انجم رسید. وزیر پنجمین که بقوَّتِ رأی متین و حلْمِ رَزین موصوف و بانواع ذکا و کمال دها معروف بود ، بحضرتِ پادشاه آمد. بعد از خدمت و دعا و تحیّت و ثنا زبان بگشاد و گفت : بقاباد پادشاه عالی رای قلعه گشای رادر ترادفِ حُبور و تضاعفِ سُرور ، اگر چه توقّفِ پادشاه در تعرّفِ گناه از کمالِ حلْم و خلاصه علم نهاده ، اما در مقامی که جنایت ظاهر تر از آفتاب بُود امضای سیاست محض صواب^۱ بُود ، و هر تأخیری که در امثالِ این احوال افتد دلیل فُتورِ عزم و قصورِ حزم نماید. عدل پادشاه حصّنی است خلائق عالم را از صدماتِ نوابِ وسطواتِ مصایب^۲ ، و دیوار این حصّنی حصّین^۳ امضای سیاست است و درِ این قلعه متین اقامتِ حدودِ شریعت ؛ و هر گه که در سیاست تقصیری افتد رخنه‌ی در دیوار دین پدید آید . مصلحتِ مُلک و مِلّت و قرارِ دین و دولت بتیغ سیاست آمد ، و مجازاتِ جنایت نکال و نکبت .

پادشاه بفرمود تابختیار را بیاوردند و جلّاد را حاضر کردند .

۱ - در اصل « ثواب » ، و اینجا « صواب » بهتر بنظر می آید . ۲ - مت : مصاحب

۳ - مت : و امضای این حصّین . « حصّین » در حاشیه بصورت « حصّ » اضافه شده است . بقرینه معنوی اصلاح شد .

بختیار چُن حَدَّتِ تیغِ جَلّادِ بدید و کدورتِ میغِ حُسادِ مشاهدت نمود، گفت:

بقاباد پادشاهِ عدل گسترِ مبارکِ نظر را، حکما گفته‌اند که
 رَبُّ الْأَرْبابِ وَمُسَبِّبُ الْأَسْبَابِ رَازِقُ دَوَابٍ وَحِیَوَانَاتٍ وَخَالِقُ
 نَفْسِ نَامِیهِ در اجزای نباتات تا قووتِ فکرت و صفای رویت^۱ و نُورِ
 عقل و لباسِ عدلِ صدهزار آدمی در شخصی مُهَذَّبِ و مُرْتَبِّ نگرداند
 مَفَاتِیحِ رِعايَتِ و حِمایَتِ [خلایق]^۲ بدست وجود او ندهد. پادشاه را
 در سیاست تعجیل نمودن آنجا باید که از قوّاتِ خطری بُود یا از عَدَمِ
 تَدَارُکِ اثری. وجود این بنده در قیّدِ حبس است و طَالِعِ او در وِیالِ
 وَنَحْسِ، از هر جنسِ حاسدی و از هر نوعِ قاصدی. اگر پادشاه در
 سیاستِ بنده تأمّلی فرماید و در امضای این حکم تَأَنّی نماید نیکوتر
 آید که حکما گفته‌اند، مَثَلُ: الْأَنَاةُ ثَمَرَةُ الْحَزْمِ وَعَقِيدَةُ الْعَزْمِ،
 و اگر دستوری فرماید داستانی بگویم بر آن جمله که حَسَدُ خَصْلَتِ
 ذَمِیمست و عاقبتِ حَسَدِ بغایت وَخِیم. پادشاه گفت بگوی.

۱- مت: با ۲- در اصل: و صفای کدورت و زویت. زائد بودن کلمه «کدورت»
 درین عبارت مسلم است. ۳- در اصل: بجای [خلایق] «صدهزار آدمی» یکبار
 دیگر گویا باشتباه ناسخ تکرار شده است.

باب پنجم

در داستان بوتمام وزیر و آفتی که از حسد جماعتی بوی رسید
و خزایتی که حساد و اصحاب فساد دیدند
و عقوبتی که بسبب حسد کشیدند

* * *

بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد، در عیشی لطیف چُن
اعتدال بهار و عشرتی موزون در موافقتِ روزگار. وزیرى بُودست
بنام بُوتمام، واقف بر دُور آیام، جدّ و هزلِ جهان شنوده و مُلك و عدلِ
جهانیان دیده، چنانك در آن عهد مَثَلِ بثمراتِ اوزدندی و سخن
از نتایجِ عقل او گفتندی. رأی متین او فتح نامه نصرت بود و توقیع
كلكك او طراز جامه دولت؛ و این وزیر در حلّ و عقدِ ملكِ پادشاهی
بود، آن پادشاه را رأی او خلاف نمودی و نصیحت او بسمع انصاف
نشنودی. حقّ مناصحتِ فضل او نمی شناخت و حدّ مراتبِ عقل او
نمی دانست، و معلومش نبود كه رأی وزیر كامل باغبانیست كه سر و
بقای مملكت بپیراید و قلمِ مُشیر عدل دیدبانی كه طریقِ لقای چهره
دولت نماید.

آن پادشاه بمال او طمع کرد، چُن مال معشوق^۱ شیرین رُوی است
و دل فریبی بارنگ و بوی، حُصُولِ آغراض را واسطه اوست و رخسار
روزگار را ماشِطه او، اَکْمَلِ هر فلزی است و مَظْهَرِ هر عِزّی. وزیر را
آن [بی] فرهنگی سبب دل تنگی شد، باجمعی از خواص و طایفه‌ی
از اهل اختصاص رنجِ دل خود شرح داد و گفت نبینید^۲ که این
پادشاه مرا هیچ آزرَم نمی دارد و دل من بسخنی هم گرم نمی دارد؟
باضطراب دل از وطن برمی باید کند و بضرورت فراق مسکن بروصال
اختیار می باید کرد. وَإِذَا نَبَايَكَ^۳ مَنْزِلٌ فَتَحَوَّلِ

شعر:

إِنْ كُنْتَ تَعْلَمُ أَنَّ الْأَرْضَ وَاسِعَةٌ فِيهَا لَمِثْلِكَ مُرْتَادٌ وَمُنْتَقِلٌ^۴
فَارْحَلْ فَإِنَّ بِلَادَ اللَّهِ مَا خُلِقَتْ إِلَّا لِيُسْكِنَ مِنْهَا السَّهْلُ وَالْجَبَلُ

بیت:

اینجا نه حرمتست مرا و نه حشمتست

جایی رَوم که حرمت و حشمت بود مرا

شعر:

إِنَّ لِلَّهِ غَيْرَ مَرَعَاكَ مَرَعَى تَرْتَعِيهِ وَغَيْرَ مَاءِكَ مَاءًا
إِنَّ لِلَّهِ بِالْبَرِّيَّةِ لُطْفًا سَبَقَ الْأُمَّهَاتِ وَالْآبَاءَ

۱ - مت : معشوق ۲ - مت : نه بیند ۳ - مت : سانک ۴ - مت : منتقل.

و نیز شاید : مرتحل ؟

بیت :

بَجْهَمَ از بَدِ ایّام چُنَانِکَ از سَرِ شَسْتِ جَهْدِ تیر خدَنَکِ
نِعْمَتِ و اسبِ گِرَانِ مایه ترا مَن واین نَفَسِ شَرِیفِ و خَرِ لَنَکِ
آخِرَ الْأَمْرِ رُوزِی و زَیْرِ حَشَمِ و حَاشِیَه جَمْعِ آوَرْدِ و مَالِ و مَاشِیَه
گَرْدِ کَرْدِ و هَر چِه لَابُدَّ بُوْدِ بَر دَاشْتِ و هَر چِه زَایِدِ بُوْدِ بَگَداشْتِ .
دَر اطْرَافِ آفَاقِ و بِلادِ خَراسانِ و عِراقِ مِی رَفتِ . دَر هَر مَنزلی نُزلی
از شادمانی و دَر هَر فَرسَنگی رَنگی از کامرانی .

شعر :

و خَیْرُ عُمَرُ الْفَتَى عُمَرُ یَعِیْشُ بِهِ مَقْسَمُ الْحَظْبِیْنِ الْجِدِّ وَاللَّعِبِ
فَحَظُّ ذَلِکَ^۱ مِّنْ عِلْمٍ وَمِنْ أَدَبٍ وَحَظُّ هَذَا مِنْ اللَّذَاتِ وَالطَّرَبِ
قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ : سَافِرُوا^۲ تَصَّحُّوا وَتَغْنَمُوا^۳ . هَمِچنین از شهر
بِه شهر می رَفت تاقَضِیَّتِ زَمانِ او را بار مِینیَه و آلاَن افگَند . دَر گوشَه
مَرغزاری و دامنِ کوهساری خیمها بزد ، منزلی که هوای او صَحیح
بُوْد و فُضای او فُسیح ، آبِ او زُلال و نَسیمِ او شَمال ، مَرغانِ او دَر تَرَنَمِ
و گَله‌هایِ او دَر تَبَسَمِ . چُن رُوزِی چَند آنجا بَنشست خَدَمَتکارانِ او
بِه شهر می آمَدندی و خَرید و فَر و خَت می کَر دندی ، چُن مَر دمانِ حَسَن
مَعامَلَتِ و صَحَّتِ مَبایَعَتِ ایشان بَدیدند با ایشان دُوستی دَر گَر فِتَنَدِ .
تا رُوزِی پادشاه را خَبر شد که مَر دی شَرِیف و خَواجَه یی لَطِیف بَدین

۱ - مَت : مَسْتَقِم ۲ - مَت : ذَاک ۳ - مَت : تَسَافَرُوا ۴ - مَت : تَغْنَمُوا
۵ - مَت : مَتَابَعَت

ولایت آمده است ، با خدمتکاران مُهذَّب و اسباب مُرتَّب .

شعر :

سَهْلُ الْحِجَابِ إِذَا حَلَلْتَ بِبَابِهِ طَلُقَ الْيَدَيْنِ مُوَدَّبُ الْخُدَّامِ
وَإِذَا رَأَيْتَ صَدِيقَهُ وَحَمِيمَهُ لَمْ تَذَرِ أَيُّهُمَا أَخُو الْأَرْحَامِ

پادشاه جنیبتِ خاصّ بفرستاد تا با عزازی و اکرامی اورا بخواندند و هر چه ممکن شد از تبجیل و احتشام و تعظیم و احترام بجای آوردند . بوتمام هدیها و طرایف عجیب برگرفته بود ، الخَبَر : تُهَادُوا تَحَابُّوا . چُن بحضورت شاه رسید زمین ببوسید و هدیّها عرض داد ، حالی خلعتش برسانیدند و بانقَبای درگاه و حُجّاب بارگاه باز گردانیدند . بعد از آن پادشاه هرگاه که بساطِ بزم را بسط فرمودی وَلَذَاتِ معاشرت را ضبط نمودی ، شرابِ ریحانی و سَمَاعِ خسروانی خواستی بود و مصابیحِ سُرور در زُجاجاتِ نور اشتعالی نمودی ، بوتمام را استحضار فرمودی و بنوادِر کلمات و لَطایف عبارات او استبشار نمودی . اتفاق را روزی بمیدان بود و گوی در زخمِ چوگان ، مَه رویان چو گل دست انبوی و دل فریبان بِسْمِلِ گوی [گوی] می باختند و بنوَلِ سِنان حلقه می ربودند و در آداب سلاح یَدِ بیضا می نمودند .

بوتمام بر دقایقِ مبارزت و محاربت واقف بودی و در انواعِ حمله و عَطْفه طرد و نبرد متصرّف ، بسیاری دُرد و صاف چشیده ، بدانستی

که تیر به کدام عطفه رَدّ توان کرد و معلومش بودی که نیزه را بکدام طرفه منع توان نمود. آن روز در اسب تاختن و گوی باختن صنعتها نمود. پادشاه چُن آن تمامتِ اسباب در آداب طعن و ضرب بدید تحسین و آفرین نمود و در توفیرِ رَوَاتِب و توقیرِ مَرَاتِبِ او مبالغت نمود، اورا مُقَرَّبِ مجلس و ندیمِ مُونس گردانید و هر روزی مَدَدی از تَقْرِیب و لَطِیفه‌ی از تَرَحُّیب بوی می‌رسانید، پیوسته در غیبت و حضرت شمایل و مخایل اورا می‌ستودی و بحضور او تَبَجُّح و سُرُور می‌افزودی.

بیت :

هر ذات که در وی از معالی اثر است

اورا بَرِ هر زیرک و عاقل خطر است

روزی بو تمام گفت بنده را نواختن^۱ و مکارمِ اخلاقِ پادشاهِ آفاق بدیع می‌نماید که عادت آفتاب تابیدن است و حِرَفَتِ سحاب باریدن، اَمَّا نَظَرِ عَوَاطِفِ پادشاه محبوب جهانیان و مطلوب عالمیان است، چون نظر پادشاه در حق بنده نامتناهی بیندنباید که جمعی بحکمِ حَسَدِ صَحِیفَةُ آئِنَةُ قُرْبَتِ^۲ بنده را تیره کنند یا طایفه‌ی بغبارِ غَیْرِتِ دِیدَةُ سَعَادَتِ بنده را خیره گردانند. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ :

۱- مت : معانی ۲- در اصل : از نواختن ۳- مت : صَحِیفَةُ آئِنَةُ قُرْبَتِ. شاید هم بعد از صَحِیفَةُ آئِنَةُ با وجود واو عطف ترکیبی از قبیل [خاطر پادشاه] از نسخه افتاده باشد.

إِنَّ الْحَسَدَ لَيَأْكُلُ الْحَسَنَاتِ كَمَا تَأْكُلُ النَّارُ الْحَطَبَ .

شعر :

أَنَا كَالْوَرْدِ فِيهِ رَاحَةُ قَوْمٍ ثُمَّ لِلْآخَرِينَ فِيهِ زُكَاةٌ
در چشم حساد صلاح فساد نماید و رواج کساد، حاسد غیب گوی
و عیب جوی باشد، گل لطیف را خار کثیف پندارد و فخر ذوات را
عار صفات شمارد .

شعر :

إِنْ يَسْمَعُوا رِيْبَةً طَارُوا بِبَهَا فَرِحًا مَنِّي وَمَا سَمِعُوا مِنْ صَالِحٍ دَفَنُوا
پادشاه گفت سخن حسدان در بازار عقل کاسد بود و ثرّهات
حساد در سمع اهل سداد فاسد .

بیت :

در سمع ما که مرکز پرگار حکمتست

هرگز مقاله حسدی را گذر مدان

نقشی که بر صحیفه مکری کشد حسود^۱

هرگز بدان صحیفه دلم را نظر مدان

در این ملک چهار وزیر بود . پادشاه بحکم فطنت و فطرت
که موضع لطف ازلی و مصنوع فضل اولی است ، رأی چهار وزیر
مثال چهار عنصر در ملک کرده بود تا بترکیب و امتزاج عالم نظم
ملک را برپای میدارند . و زرای حضرت [را] که سفرای ملت

وَأُمْنَى دَوْلَتِ بُوَدَنَد، چُن قُرْبَتِ بُو تَمَّام در حضرتِ پادشاه تمام دیدند،
 امواجِ حَسَد در بَوَاطِنِ متلاطِم شد و نِغَم غِیرت در ضَمایرِ متراکم .
 بایکدیگر بطریقِ مشورت گفتند که این مردِ غریب آبِ روی ما
 بخواهد بُرد . نباید که از عَوَاصِفِ استیلای او شجرهٔ مرتبهٔ مارا
 ضرری بود و ثمرهٔ درجهٔ مارا خطری . طریقی باید که او قرار بفرار
 بدل کند و عزیمتِ سُکُونِ بهزیمتِ کُنْ فیکُونِ عَوْضِ سازد ؛ هرکسی
 رای می زدند و بر آن اِتِّفَاقِ نمی افتاد . گفتند تدبیرِ این کار چیست ؟
 مصراع :

إِنَّ الْبُغَاثَ بِأَرْضِنَا يَسْتَنْسِرُ

آنکِ سَرُورِ وُزرا و مُقَدَّمِ سُفرا و اُمنا بود گفت شاهِ خُتن را
 دختری است که امروز در بسیطِ عالم بجمال او آدمی زاده نیست ،
 آفتاب‌بایست در صورتِ بشریّت و حُوریست در هیأتِ آدمیّت ، گل
 رنگ از رخسار او می بُرد و شکر را حلاوت از گفتار او حاصل می شود .
 حوراءِ اِنْسِیّه و عَذراى قُدسیّه از وی رشک می برند ، خطبهٔ حُسن او
 بر ذروهٔ منابر است و آفرینِ شوقِ او در دلِ مفاخرِ سلاطین ؛ و هر
 پادشاهی که رَسولُ [به] التَّمایسِ مُصَاهَرَتِ و استدعاءِ مُناكَحَتِ آنجا
 می فرستد شاهِ چین آن رسول را سیاست می کند . امروز ماجرای
 حُسنِ آن دختر در پیش شاه حکایت کنیم ، چُن صفت از حسن و جمال
 و بدایعِ کمال [او] بشنود رغبتِ صادق و شوقِ مُحَرِّقِ پدیدار آید .

رَسُولِ مُهَذَّبٍ طلب کند، همه اتِّفَاق کنیم که بَصَارَتِ این رسالت در ذاتِ بَوْتَمَّامِ مجموعست و کفایتِ مُهَمَّاتِ و دفعِ مُلِمَّاتِ در رأی و رَوِیَّتِ او موضوع. بَوْتَمَّامِ را رسالتِ چینِ اشارت فرماید و بَوْتَمَّامِ بضرورت بتکفُّلِ مبادرت نماید؛ و چُن بَوْتَمَّامِ رفت رجوعش متعذّر بود و معاودتش نامتصوّر.

روز دیگر این سخن در انداختند و چندانی در اصنافِ جمال و اوصافِ دَلالِ آن دختر مبالغت کردند که پادشاه را عشقی کُلّی و میلی اصلی پدیدار آمد. مَثَل :

وَالْأُذُنُ تَعْشِقُ قَبْلَ الْعَيْنِ أَحْيَانًا^۱

شاه روز دیگر بحکمِ عشق از احوالِ خُتَن و رسوم و آیینِ ایشان هر سؤالی می کرد و وزرا بدان سؤالِ اهتزاز می نمودند و سخن را در تشویق و تعشیق آغاز می نهادند تا پادشاه در قیدِ عشق مضطرب و مضطرب شد. هر روزی نهالِ عشق را آب می دادند و هر لحظه یی زلفِ محبّت را تاب می دادند. پادشاه را خواب و قرار زائل شد و صبر و سکون باطل. القِصّه با وزیرانِ عشق در میان نهاد و طریقتِ عَفّت بر کران.

۱ - از بشار است. مصراع اول : يا قوم اذنى لبعض الحى عاشقة ...

شعر :

وَحَدَّثْتَنِي يَا سَعْدُ عَنْهَا فَزِدْتَنِي
جُنُونًا، فَزِدْنِي مِنْ حَدِيثِكَ يَا سَعْدُ

هَوَاهَا هَوَى لَمْ يَعْرِفِ الْقَلْبُ غَيْرَهَا
فَلَيْسَ لَهُ قُرْبٌ وَلَيْسَ لَهُ بُعْدُ

گفت خزاین مرا حَصْر کُنیت و دَخَلَ اَمَلَاکِ مرا حَزْر گیریت تا جمله
این بشاه چین فرستم و این دختر را بخوام . وزرا گفتند تا عقد
مُنَا کَحَت بسته نشود و عهد مصالحت پیوسته نگردد ذخایر اموال
و نفایس منال نتوان فرستاد . اوّل رسولی باید که مرا اسمِ ملک فَعْفُور
چین بداند و دقایق خدمت ملوک و سلاطین بشناسد تا رسالت ادا
[کند] و هدیه ببرد و خبری باز آرد . شاه گفت نیکومی گویت ، این
رسالت را مردی با کفایت و هدایت باید که او را مَنْظَرِی لطیف
و مَخْبَرِی شریف باشد ، طلب کنید . گفتند امروز در مُلک پادشاه
از بو تَمّام تمام تر مردی نیست که اقبالِ پادشاه دارد و در عَقْل و عِلْم
قُدْوَه‌ی است و در فضل و حلم قبله‌ی ، بَخْل و خُلُق آراسته و بلطایف
و ظرایف پیراسته .

چُن بو تَمّام بَعَادَت معهود بحضرت آمد پادشاه گفت بدانک
مرا در شهامت رَأِی تو اعتقادی است و بهدایت علم تو اعتضادی ؛
و مُهِمّی کُلّی از مهمّاتِ اصلی حادث شده است و تا این غایت اِتمام

آن مهم را اهل نمی یافتیم و آن مُشکِل را سهل می داشتیم ، اما امروز چُن مُلک بمکان رأی صایب تو اعتدادی دارد و بآرکان عقل سایق^۱ ثابت تو استعدادی ، مدّتی مدید است تا می خواستیم که میان این جانب و شاه چین مراسلتی بود و رأی استحکام مودّتی ، و بوجه نکاح موصلتی ؛ و معلوم است که اتمام [این] مهمّات را مفتاح کفایت شماست و اهتمام مُرادات را مصباحِ درایت شما .

بو تمام خدمت کرد و گفت بنده مال و عمر فدا کند تا هر چه مطلوب پادشاه است و محبوب شاه مُحصّل گردد . وزرا اسباب رسالت از مواکب و مراکب ترکیب [کردند] و از خزانه زواهر و غررِ دُرر و جامهای غریب و سیلاحهای عجیب برای هدیه بوی دادند و بوداع بو تمام یک منزل تمام با شراب و اغانی و اسباب شادمانی برون آمدند . چُن بو تمام بدار الملک چین رسید و خبر قُدومِ رسول شاه چین بشنید ، بفرمود تا ترتیب منزل و نُزل و باده و نُقل بجای آوردند و بانواعِ ألوانِ استعطافِ قُدومِ وی را مقابله نمودند .

شعر :

إِذَا نَزَلْنَا بِكُمْ كُنَّا ضِيُوفَكُمْ
بِالْبَبْسِ وَالْجُودِ وَالْإِنْعَامِ وَالْكَرَمِ

چُن بو تمام هدیهها فرستاد و تحفها برسانید و تحیت و سلام

تشوُّق و استِسْلام بگزارد، شاه چین هر چه ممکن شد از اصطناع و تعظیم و انواع تکریم بجای آورد و هر چه تصوُّر دارد از تَجَشُّم^۱ و تَبَجِیل و اعزاز و تفضیل بفرمود. پس روزی بو تمام را گفت مَلِکِ اَلان ملکی [عظیم] و شاه اَلان شاهی کریم [است]، و من در عالم کریمه خود را خاطبی از وی بزرگوار تر و خسروی از وی کامکار تر نیام، اِلَّا اَنْکِ از برای او مُحَقَّری جهاز ساخته ام و لا بُدَّی بقدر استطاعت پرداخته، تو رسولی^۲ امین و مردی بارأی متین^۳ می نمای، اِنَّ الْجَوَادَ عَيْنُهُ فِرَارُهُ، نسیم غالیه امانت از روایح شمامه تو بهر مَشامی می رسد و آثار کمالِ انسانیت از نقش خامه تو در هر مقامی ظهور می پذیرد، ترا ببايد رفت تا دختر مرا ببینی و چشم بر جهاز او افگنی، اگر شایسته شاه اَلان بُوَد شمارا فرمان بود.

شعر:

إِذَا نِلْتَ مِنْكَ الْوُدَّ فَالْمَالُ هَيْنٌ وَكُلُّ الَّذِي فَوْقَ التُّرَابِ تُرَابٌ
 بو تمام زمین ببوسید و گفت کریمه‌ی که از مَتَنِ صُلْبِ اُبُوت پادشاه بُوَد و در مَعْرِضِ معاهدت و مواصَلت پادشاهی باشد، در عقل و شرع جایز نبود مرا روی او دیدن و آواز او شنیدن. اگر لایق آن پادشاه نبودی تقدیر رَبَّانی و سَعْدِ آسمانی اِلْهَامِ طَلَب به باطن او نفرستادی، بل که قضا و قدر تقاضای این گوهر در دل او نهادی.

بیت :

هر آنک که او مهیا بود دولتی را اگر او نجوید بجویدش دولت
 اما حدیث جهاز، غرض پادشاه ما نه تحصیل مالست بل که
 تبجیل کمالست، الخبر: المال غاد ورائح والمودة مسك فائح.
 شاه چین گفت: احسنت ای خردمند پسندیده و ای مرد
 جهان دیده! بسیار رسولان بطلب این عقد و تقریر این عهد آمده اند،
 اما هر رسولی را که این سخن بگفتمی حالی بمطالعه آن مستورات
 حرم مسارعت کردند و بدیدن محارم و نسوان مبادرت نمودندی،
 مر اطاق تَحْمُلِ آن عار و امکان کشش آن بار نبود، هم در راه سرش
 برگرفتمی و بقراین حرکات و نمودار سگنات بدانستمی که رسول
 چو دقایق حرمت نداند پادشاهش هم مراتب وصلت نشناسد.

شعر :

تَخَيَّرَ إِذَا مَا كُنْتُ فِي الْأَمْرِ مُرْسِلًا فَمَبْلَغُ آرَاءِ الرِّجَالِ رَسُولُهَا
 بی خردی خادم دلیل بی خردگی مخدوم باشد. اما چُن ترا با عقلی
 راجح و علمی واضح یافتم دانستم که کوکب نور از آفتاب گیرد
 و صَدَفِ لآلی از سحاب پذیرد، عکس نور خورشید آن ذات کامل
 که جواهر تجارب عقلی را در معدن تو منعقد گردانیده است. اکنون
 فرزندان پرستار اوست و مال و ملک من نثار او. و آیمه اَنَام و قضاة
 و حکام را بخواندند و عقد مواصلت بر موجب شریعت و سنت

ببستند. چُن میان دو مَلِک از دواجی و میان دو دولت امتزاجی پدیدار
آمد آن سُرُور تاریخ دولت شد و آن سُرُور فهرست سعادت گشت.

شعر :

سَعْدَانِ ضَمَّهُمَا نَعِیمٌ دَائِمٌ

قَدْ مُدَّ فِيهِ عَلَى الْأَنَامِ ظِلَالُ

وَإِذَا تَقَارَنْتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا

تُرْجَى الصَّلَاحُ وَتَحْسُنُ الْأَحْوَالُ

چُن از نِشار آن عقد و احکام آثار آن عهد فارغ شد عِماری
و سُماری راست کردند و دختر را با جمعی خَدَم و اعیان حَشَم گسیل
کردند. بو تَمَّام مُبَشِّران بفرستاد و بشارت نامها بداد. چُن خبر
بشارت بسمع شاه رسید منازل و مراحل استقبالها نمود و چُن نظرش
بر جمالِ آن عروس و جلوه آن طاوس افتاد، که در باغ وصال و بوستان
دَلال می خرامید، بفرمود تا خزاین را بگشادند و بَدَرها را سر برداشتند.

بیت :

مُهِرِ سَرِ بَدْرَه ببايد گشاد در^۱ ز تن بـدره ببايد دريد^۲

هر چه بخانه است ببايد فروخت مِهـر چنان روی ببايد خريد

لشکرا مالهای عظیم بخشید و در جشن خسروانی بر سَماعِ آغانی
شرابها کشید.

پادشاه را با بوتّمّام بحکم آثارِ کفایت و انواع شهادت استیناسی می بود و از لطایف علم و بدایع او اقتباسی می فرمود. وزرا گفتند دفع این مرد را تدبیری می باید که پادشاه در گلزار تدبیر مانتزّه می نمی کند و در بوستان مشورت ماتفکّهی نمی نماید. پیش ازین گل از باغ ماچیدی و شمع از چراغ ما افروختی. این اعراض سبب قوّت اعراض جاه و مال [است] و این اعراض موجب انقراض حرمت و منال.

شعر:

حَسَدُوا الْفَتَى إِذْ لَمْ يَنَالُوا سَعْيَهُ فَالْقَوْمُ أَعْدَاءُ لَهُ وَخُصُومُ
كَضَمْرَائِهِ الْحَسَنَاءِ قُلْنَ لِرِزْوَجِهَا حَسَدًا وَبُغْضًا إِنَّهُ لَدَمِيمٌ
آخر الامر بر آن قرار دادند که: شاه را در وثاق و اُشاق بودند
با جمال و با خرد و خدمتکار وی، و هر شب پای شاه مالیدندی؛
وزیران گفتند شفای این داءِ عُضال آنست که این دو غلام را مال
بسیار دهیم تا چُن شاه به خسبد ایشان بطریق سِرّ بایکدیگر گویند
که این بوتّمّام حقّ نعمتِ خداوند ما نشناخت و با او جز نردِ دغا
نباخت. از عقل روا داشت که نعمتِ ولی نعمت را حرام گردانید
و از مُروّت جایز دید که حَرَمِ محترم را بدنام گردانید؟

غلامان پای شاه مالیدن گرفتند، آنگاه بایکدیگر گفتند:
اگرما از شاه نترسیدیم سِرّ این بوتّمّام حرام زاده بهریدیم که حقّ

ولی نعمت فرومی گذارد و حَرَمِ پادشاه را بدنام می کند و می گوید اگر این زن بر من عاشق نگشتی هرگز ولایت و مملکت خویش نگذاشتی. شاه [چون] این سخن بشنود از حَمِیَّت و رُجُولِیَّت بر خود بجوشید و خَفَقان در دلش پدیدار آمد، و ساوِسِ شیطانی آتش غضب نفسانی افروختن گرفت و شَرَرِ حَمِیَّت خرمن صبر و سکون راسوختن. باخود گفت اگر این سخن را از زبان کسی دیگر شنودی بر حسدی و غرضی حمل کردمی، اما این کودک را با بوتَمّام چه کینه باشد؟ باتفاق گم کرده می جویند و از شنیده می گویند.

چُن نسیم بامداد بوزید و صبح صادق از جانب مشرق بدمید بوتَمّام بخدمت شاه آمد. شاه گفت فتوای دارم، این را جواب ده. بوتَمّام گفت بفرماید، اگر بنده را امکان جوابِ صواب بود بگوید. گفت اگر مهتری از کهنتری خیانت بیند یا جنایت تفرُّس کند که حکایت آن متعذّر بود و روایت نامتصوّر، چه واجب کند؟ بوتَمّام گفت کشتن جزای او بود و ریختن خون سزای او. شاه حالی دشنه برکشید و حلق بوتَمّام بهرید، و بعد از آن بادختر شاه چین که جمیلۀ جهان و اَعْجُوبۀ زمان بود، بوجّه مُراعات حدیثی نگفتی و هرگز با او بوجّه نشاطی و انبساطی نخفتی.

بیت:

تایار مرا بدید پیش آرد جنگ گوی که ز نام من همی دارند ننگ!

شعر :

يَا رَاقِدَ اللَّيْلِ مَسْرُورًا بِأَوَّلِهِ إِنَّ الْحَوَادِثَ قَدْ يَطْرُقُنَّ أَسْحَارًا
لَا تَفْرَحَنَّ بِلَيْلٍ طَابَ أَوَّلُهَا فَرُبَّ آخِرٍ لَيْلٍ أَجَّجَ النَّارَ

پادشاه [وقتی درین اندیشه از حرم بیرون آمد و درین غم گرد
سرای می گشت] ^۱، بدرِ وثاق آن دو آشاق رسید، ایشان را دید با
یکدیگر درینقاری و بریکدیگر انکاری . صفای مشربِ اخوت
بجفای خصومت مكدّر گردانیده و قاعده اتحادِ طفولیت بانواع
مكاوحت با یکدیگر منقضّ ^۲ کرده . یکی می گفت که گوینده این
سخن من بودم ، لا بُدّ بیشتر من برگیرم . آن دیگری می گفت بدروغی
که بگفتی چند لاف زنی و بتزویری که بکردی چند کزاف گویی ؟ اگر
ریسمانِ مادر نفروخته ای آسان تر گیر و اگر تبر و تیشه نزده ای
نصیب من بیشتر بده !

شعر :

وَمَا هِيَ إِلَّا جِيفَةٌ مُسْتَحِيلَةٌ عَلَيْهَا كِلَابٌ هَمُّهُمْ أَجْتَذِبُهَا
فَإِنْ تَجْتَنِبُهَا كُنْتَ سَلِمًا لِأَهْلِهَا وَإِنْ تَجْتَذِبُهَا نَازَعَتْكَ كِلَابُهَا

شاه چُن این سخن بشنید انگشت تحیر در دندان گرفت و دست
ندامت در گریبان زد . زهی حسرتِ مُخلّد و زهی غصّه مؤبّد ! دریغ
که جان بو تمام در سرِ کارِ جمعی نَمّام شد ! چه بودی که تعجیلِ من

۱ - این عبارت که لازم بنظر می آید از نسخه اساس افتاده است و از تحریر دیگری از
بختیار نامه که در مقدمه ذکر کرده ام نقل شد . ۲ - در اصل : معین .

سبب تَخْجِيلِ من نگشتی و ظهور آن غَمَز را اصلی جُستَمی و نرد
 آن مقال را خَصَلی. غلامان را بخواند و گفت: راست بگویت که
 این تقریر و تزویر شمارا کدام وزیر آموخته است، و باز نمایت که
 لباس^۱ این تلبیس شمارا کدام ابلیس دوخته است؟ غلامان گفتند
 که مارا بزر بفریفتند و بتعطُّف و تکلف در جُوالِ اِفْتعال کردند.
 حالی وزیران را بخواند و گفت: معلوم اهل عالم است و محققِ اولاد
 آدم که خون مظلوم باطل نشود. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: اَلدَّمُ لَا يَنَامُ.
 ای مُرْغانِ شُوم و ای حریفانِ لُوم که قرار در و کَرِ مکر داشتیت
 و مَنهَل در غَدیرِ غَدَر، هر کرا بَنِیتِ غِیاضِ غِیظ شود کم تر از خرَقه
 حِیض بُود، روزِ روزِ جزای مکر است و ساعتِ ساعتِ سزای غَدَر!
 قَوْلُهُ تَعَالَى: وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ^۲. وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ:
 مَنْ حَفَرَ بَيْتاً لِأَخِيهِ وَقَعَ مُكِبّاً فِيهِ. [حُكْم] شرع آنست که شمارا
 قِصاصی بود.

آنگاه بختیار بزبانِ اضطرار آواز داد که ای شاه، بحکم قصّه
 بر مظلومان نباید بخشود و سخن حاسدان نباید شنود که در اقامتِ
 سیاست تعجیل نباید نمودن. چُن سخن بدین مقام رسید آفتاب
 رخ در غمام [ظلام] کشید و شاه بفرمود تا بختیار را بزندان بردند
 و زنجیر بر نهادند.

بیت :

لَا تَحْزَنْ لِمَا يَأْتِيكَ مِنْ نُوبٍ فَإِنَّهَا دُولٌ لَاشَكَّ أَنْ تَنْتَقِلَ

فصل: چُن مُهره روز ششم در شش در زمان افتاد و قرص خورشید در کنار دیوار آسمان ، وزیر ششم بحضرت آمد و گفت : بقا باد پادشاه را ، این شش جهت عالم بعدل قیام دارد و این سپهر عالی وهفت سیاره علوی باعتدال انتظام می پذیرد . عدل پادشاه جانِ شخصِ مُلک است ؛ چنانکِ جسم را بی روح بقا نبود ملک را بی عدل بقا نبود ؛ و یک اثر از آثار عدل سیاست است مرءفسدان را و تربیت مرءصلحان را .

شاه بفرمود تا بختیار را از زندان بیرون آوردند و گفت مفسدان را ادب دار و کَنپ تواند بود . بختیار زبان برگشاد و گفت : اگر قاصدان تخیلی می کنند تو تعجیل منمای ، و اگر حاسدان سَرابی می نمایند تو شرابِ حِلْم از دست منه . قَوْلُهُ عَزَّوَجَلَّ : كَسْرَابٍ بِقِيَعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً^۲ . فتوای قرآن مجید و فرقانِ حمید سیدِ انبیا و قبله اصفیا را از تعجیل باز داشته است ، که : وَلَا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ^۳ . در تذکار و تکرار قرآن که برید خیر است تعجیل روا نیست ، در اعدام حیوانی ناطق بقول جمعی فاسقِ ناموافق تعجیل [چگونه]

۳ - قرآن کریم ،

۲ - قرآن کریم ، س ۲۴ ، آ ۳۹

۱ - در اصل : عما

س ۲۰ ، آ ۱۱۳

روا بُود^۱؟ و هر که در کارها شتاب کند قاعدهٔ عقل را خراب کند
و بعاقبت آن ندامت و تعب که پسرِ شاهِ حلب دید بیند. شاه گفت
بگوی که پسرِ شاهِ حلب را چه افتاد و روزگارِ دغا اورا چه شربت
جفا داد؟

باب ششم

در داستان پسر شاه حلب و انواع تعب که بوی رسید
و مشقتی که از استعجال در اختلاف احوال
بدید و بکشید.

بختیار گفت زندگانی پادشاه در ظلِّ حفظِ الهی و نظمِ ممالک
پادشاهی در ازباد. پادشاهی بود در حَلَب مزین بلباسِ عقل و ادب ،
عناصر انصاف را ترکیبِ رأیِ او می داد و جواهرِ [عدل را] نظمِ
عقلِ او می نمود. سوادِ حلب از حُسنِ آدبِ او طراوتی می داشت و خِطَّة
عراق بمکارمِ اخلاق او بهجتی. او را پسری بود سُبکسار و شتاب کار.
هر مرادی که در خاطر او اختلاجی کردی و هر تمنّایی که در ضمیر او
ازدواجی پذیرفتی خواستی که هم در حالِ مُیسّر شدی و هم در وقتِ
مُقَرّر گشتی ؛ و اگر شایبهٔ تاخیری تصویر پذیرفتی خطر بودی که
آسائسِ ولایت را مضطرب کند و قواعدِ مملکت را مُنْقَلِب گرداند.
و حق عَزَّوَعَلَا بلطفِ اَزَلِیَّت و فضلِ رُبُوبِیَّت لباسِ خلقتِ او را
بطرازِ حُسن آراسته بود و بر قَمِ تناسبِ فطرت و تقارُبِ صورت
نگاشته ، نور بهار جمالش از ریاحینِ کمالِ مُعَطَّر و عالمِ اقبالش

بانوار جلال منور، بجمال خود عجبی عظیم و بکمالِ حُسنِ خود تکبُری [تمام] داشت. گفتی یوسف ثانی در جمالِ منم و رشکِ نرگس و گلِ بغمزه و دلالِ منم.

وقتی از اوقاتِ مبلغی از طرایف از مردِ بازرگانِ مصری بخرید، و چُن مردِ بازرگانِ اطرافِ عالم دیده بود و از حدِّ خاور و بیاختر رسیده، شاهزاده احوالِ ملوکِ جهان و مراسمِ ممالکِ گیهان از وی می پرسید تا روزی بازرگان را گفت مرا عروسی می باید که در جهان بی مثل و در کمالِ بی بدل بود. بازرگان گفت چنین شنیده ام که مَلِکِ مصر را دختری است که امروز نه در جمالِ همبری دارد و نه در خلق و خُلقِ همسری. باغِ جمال او تماشاگاهِ حور است و گلشنِ دلال او نظاره گاهِ عذرا.

شاهزاده چُن این سخن بشنید حالی بنزدیک پدر آمد و گفت آدمی را از دل داری و نغمگساری گزیر نباشد و نکاحِ مرد را تحصینِ دین است. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: تَزَوَّجُوا فَإِنَّ مِنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ حَصَّنَ نِصْفَ دِينِهِ. یارِ موافق برای فراغت و تمکین بود. باید که نکاحِ دخترِ شاهِ مصر برای من استدعا کنی و بسیار ثروت و نعمت درین معنی فدا کنی.

پدر گفت: ای پسر، ترا معلوم است که تا این غایت در حصول

مُرَادَاتِ تَوْسَعِیْنَهَا کرده ام و در تحصیل امانی و تمهید شادمانی تو جدّها نموده، امّا او پادشاه مصرست و من پادشاه حلب، من ملک حلب دارم و او ملک عرب، نباید که از عدم کِفَاءَتِ قَدَمِ بَرَاءَتِ^۱ زند و چُن التماس را ردّی بُود عداوتی میان جانبین اظهار پذیرد^۲ و میان دو ملک خصوصتی^۳ پدید آید. بَمالِ جمله مُرَادَاتِ بدست توان آورد و همهٔ مرادها از نیست بهست.

شعر:

إِذَا كُنْتَ فِي حَاجَةٍ مُرْسِلًا وَأَنْتَ بِهَا كَلِيفٌ مُّغْرَمٌ
فَأَرْسِلْ حَكِيمًا وَلَا تُوصِهِ وَذَلِكَ الْحَكِيمُ هُوَ الدَّرْهَمُ

شاه حلب بپادشاه مصر نامه‌ی [فرستاد] و خویشان را از غایت تواضع در آنجا نوشت و گفت بنده ام و فرمان بُردار، و غلامی ام دوست دار، خراج ولایت می فرستم و خطبه و سیگه می پذیرم، و اگر پادشاه را از طرفی دِلْ مشغولی آید با مردانِ مرد و شجاعانِ نبرد دِلْ مشغولی ملک زایل می گردانم. استرقاق^۴ احوال بلطایف افضال از عادات دولت خُداوند است.

شعر:

فَاسْحَبْ كَشْكُرِكَ أَذْيَالًا عَلَى أَمَلِي
وَاسْحَبْ بِشُكْرِكَ مَا عَمَرْتُ أَذْيَالِي

۱ - مت: کدام عدم کفایت قدم براءة. ۲ - مت: بدبرد ۳ - دراصل: عداوتی

۴ - دراصل: جمله ۵ - مت: استرقاق

خُداوند را بنده زاده‌ی است چراغِ عقلِ افروخته و ادب و فضل
 آموخته؛ و اگرچه میان خُرشید و سُها و اَرْض و سَمّا ازدواج نامتصوّر است،
 مَعَ هذا برای اکتسابِ شرفِ جاودانی و انتساب بدولت خُدایگانی
 بنده را آرزو می‌کند که کریمه خُداوند را در عقد او آورد، و اگر
 بنده زاده را بدان دولت قُربتی بود و این حاجات را اِجابتی و رتبتی^۱،
 سعادت دین و دنیا بنده را بحاصل شود و اقبالاتِ زمین و سَمّا مُیسّر
 گردد و مُراداتِ اَهمّ و مَطْلوباتِ عالم به بنده واصل شود.

چُن رسول و نامه و انواع هدیه بمصر رسید، پادشاه مصر تواضع
 بی‌نهایت و تَضَرُّع بی‌غایت بدید، با خود گفت که مرا از دامادی
 مَلِک زاده هیچ عاری نبُود اما بمال امتحانی کرده شود، اگر صِدْقِ
 مَوَدَّتِی در ضمایر است و انواع لطف و رعایتی در سَرایر، بَذَلِ اموال
 غنیمت دارند و حُصولِ اغراض سعادت شمارند. رسول را بخواند
 و گفت مرا دختر دریغ نیست اما والدۀ او می‌گوید دویست هزار
 دینار نقد بباید تا این حاجت برآید و بایسعاف پیوندد.

چُن رسول باز رسید و این پیغام برسانید شاه حلب بفرمود
 تا هرچه در خزانه زر بود و در دُرّجها غُرر و دُرر جمله^۲ کردند،
 صد و شست هزار دینار برآمد، حالی آن مال را حِمْل و ارباب بسیاری
 خجلت و اعتذار بمصر فرستاد^۳، و باقی را گفت بعد از ماهی با انواع^۴

۱ - مت : رستنی ۲ - مت : حمله ۳ - مت : فرستادند ۴ - مت : بانواع .

هدایا و مرا کِب و مطایا می فرستم. پسر شاه چُن مهلتِ یک ماه بشنید پدر را گفت تو دانی که مرا طاقتِ بارِ مهلت کشیدن نبُود و مرارتِ صبر و هجر چشیدن نباشد، هم امروز قسمتی بر ولایت بنه و برات حصولِ مال بدست عُمال بده.

پدر گفت در طریقتِ عدل و انصاف بر ضعف و رعیت [راه جور و اعتساف] سپردن برای تحصیل لذات و شهوات نفس مصلحت [نیست]. پسندیده نبود برای یک مُراد تو هزار دل بی مُراد کردن؛ و برای رعایت جانبِ تو خلقی را بی جنایت در جَبایت^۱ کشیدن روا نبود.

پسر جواب داد که مرا شوکتِ رجال و قوّتِ تحصیل مال هست، تا یک ران در زیر رانِ منست مرا نعمت و حرمت کم نیاید.

شعر:

الَّيْلُ وَالْخَيْلُ وَالْبِيدُ آءُ تَعْرِفُنِي^۲

وَالطَّعْنُ وَالضَّرْبُ وَالْقِرْطَاسُ وَالْقَلَمُ

از پیش پدر بیرون آمد، ناگاه بکاروانی رسید که از عدن بمصر می رفتند، ملک زاده چُن مال فراوان و نعمت بی کران بدید بزخم تیر بازرگانان را بیفکند و بسنان نیزه سینهارا خستن گرفت. بهر حمله بی که بکردی خلقی را بر زمین زدی، اتفاق را در آن کاروان مردی

بود مغربی، نام او غُرَابِ یَثْرِبِی، شجاعی دلاور و مبارزی معتبر، بانگ بر ملک زاده زد و بیک حمله که در تاخت ملک زاده را از اسب در انداخت. قَوْلُهُ تَعَالَى: وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ^۱. مَثَل: الْحَدِيدُ بِالْحَدِيدِ يُفْلَحُ. حالی دستهایش بر بست و بمصر آورد، غُلَّ ذُلَّ بر جید^۲ و جود او نهاد و زنجیر قهر مانع قیام و قعود او کرد؛ و چُن از مشقت سفر آسوده شد و تعب حرکت از بنیت او زدوده گشت، روی بحضرت ملک مصر آورد تا عهد خدمت را مجدّد گرداند و مرتبه جاه را مؤکّد کند.

غُرَاب را بحکم شجاعت آب روی بود، پادشاه در احوال تفقّد اعمال او کردی و تعهّد آمال وی نمودی. غُرَاب در پیش تخت ملک مصر ایستاده بود که نامه شاه حلب در رسید که مدّتی است تا فرزندم از پیش من غایب شده است و خورشید^۳ وصال او از من غارب گشته است، مگر آن چهل هزار دینار که باقیست جمع آورده است و بحکم خدمت قصد آن حضرت کرده است، اگر بآنوار سعادت قُرْب جناب مُسْتَعِدّ است و از فیض آثار نظر پادشاه مُسْتَمِدّ، اعلامی فرماید تا بنده از دل مشغولی بر آساید.

اتفاق را چُن شاه مصر آن نامه بخواند غُرَاب در پیش تخت او ایستاده بود، می شنید، حالی گمانش افتاد که این شاه زاده حلب است که امروز اسیر منست و در بند و زنجیر من. بخانه آمد و شاه زاده را

پرسید که ترا سبب این کاروان زدن چه بودست و باعث و حامل برین فتنه کردن کی؟ که بنزدیک اهل مَرُوت قطعِ قوافلِ فعلی دَمیم است و عاقبتِ او وَخیم است. شاهزاده گفت جنون و غرور شیطانی مرا درین کار افکند. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: الشَّبَابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ. چه باشد که این جرم و جنایت من بپوشی و مرا به هر مالی که مَرادست بمن بفروشی و بشارتِ اعتاقِ بسمعِ استرقاقِ من رسانی. قَوْلُهُ تَعَالَى: فَمَنْ عَفَىٰ لَهُ مِنْ أَخِيهِ شَيْءٌ فَاتَّبَاعُ بِالْمَعْرُوفِ^۱. وَقَوْلُهُ تَعَالَى: فَمَنْ عَفَا^۲ وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ^۳.

شعر:

إِنْ كُنْتَ يَوْمًا مُدْرِكِي يَا غَايَةَ فَالآنَ يَا ابْنَ السَّادَةِ الرَّؤُوسِ^۴
[أَنَا مِنْ نَجَابِينَ الزَّمَانِ زَخَارِفِ سَامَنِهِ كَانَ لِلْأَضْرَاسِ]^۵

غراب گفت ترا کار با من بسبب چهل بدره دینار افتاد، میان مردان در میدانِ هیجا مُحَابَا^۶ و مُدَارِا نَبُود، معذور دار که مرا با تو معرفتی سابق نبود و اکنون مَوَدَّتِ لَاحِقِ پدیدار آمد. اگر آن روز در مَعْرَكَةُ^۷ جنگ و مَعْرَضِ نام و ننگ نکوشیدی اکنون در خاك فنا خفته بودمی و روی بنقابِ عَنَا نهفته. بحکمِ اصالتِ نسب و حلاوتِ حَسَبِ رعایتِ مَنَصَبِ تو بر من واجبست، و چُنْ آيادی در ذِمَّةٔ اَحْرارِ قرض است توجیه این مال برای تحصیلِ آمالِ فرض است. چندانك

۱- قرآن کریم، س ۲، آ ۱۷۳ - ۲ - مت: عفی ۳ - قرآن کریم، س ۲، آ ۳۸

۴- مت: باین ۵ - مت: الدواس ۶- کذا فی الاصل ۷- مت: مهابا

۸- مت: معرکه و

مال می باید می دهم تا صدقِ عروس بدهی و از حبس و اطلاق چرخ
معکوس برهی. غباری که بر دل ملک زاده بود با عتذارایل گردانید
و بانواع مراعات و لطایف کلمات شاه زاده را خوش دل گردانید،
دست سلاح و جنبیت و ستام و طوق و غلام پیش کشید و در خدمت
او بحضرت شاه رفت. چُن شاه داماد را بدید با صورتی زیبا و قدی
تمام و هیأتی معتدل، بمشهد او مسرت بی نهایت نمود و بقدم او بهجت
بی غایت افزود، و آنچ از لوازم اعزاز و مواجبِ اهتزاز باشد بجای
آورد. حضور او را مساعدتِ سعادت شمرد و اتصال او را از نتایج
دولت گرفت.

شعر :

قَدِمْتُ أَيَا فَخْرَ الْوَرَى سَيِّدَ الْعُلَى قُدُومَ هِلَالٍ يُجْتَلَى حِينَ مَا اجْتَلَى
فَقُلْتُ هِلَالًا جِئْتُ^۱ مِنْ قَرْطِ عِزَّةٍ^۲ وَالْأَفَانْتُ الْبَدْرُ فِي الْقَدْرِ وَالْعُلَى
ارکان مملکت را گفتند روزگار روزگار خجستگی است و سعد اکبر را
باطالع پیوستگی.

بیت :

امروز روزگار نشاطست و ایمنی
بگذاشته زمانه چمّوچی و توسنی
آثارِ سعد خیمه بصحرا چوزد برون
واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی

بفرمود تا سُوری برای سُرور بر ساختند چنانکِ لَذَاتِ عالم
 در وی مجتمع بود و ارواح و اشباح از وی مُسْتَمْتِع . مجلس جامها
 با قَداح مرصع و فرشهای مُلَمَّع بپاراستند ، بوی ریاحین و راح با اجسام
 و ارواح آمیزش گرفت و ذو آبۀ صُبُوح صَباحی با قَهْوۀ قَنِینَه^۱ و صُراحی
 آویزش پذیرفت . شرابها دایر شده که نسیم روح انگیز او دور چرخ را
 در مستی [می] افگند ، و سَماعها بالا گرفته که آلهانِ دل آویز او آهنگ
 زُهره را در پستی می آورد . خطّ نیل از عرق حرارت شراب بر رخسار
 جواری چُن بنفشه و لاله بهم مزوج گشته و تاب زلف از حرکت صبا
 و تأثیر صُها بر عذارِ غلامان چون مشک و یاقوت بهم ازدواج پذیرفته ،
 هر دلی از عشقِ یاری سبک گشته و هر سری از بخارِ شرابی گران شده ،
 عناصرِ فَرَح بتَدْویرِ کاس و قَدَح ارواح را در قوالبِ از مخالبِ نوایب
 خلاص داده ، نظر اجتماعِ سَعُودِ عَنبر و عُود بر مَجْمَرِ شهود نهاده ،
 هر جوان مردی با ساقی در طلب حاصل و باقی می گفتند ،

شعر :

هَاتِ اسْقِنِیْ یَا بَدْرُ کَأْسِ مُدَامِ صَبَاءٌ ثاقِبَةٌ^۲ دُجَى الْإِظْلَامِ
 مَشْمُولَةٌ [قَدْ] عَتَّقَتْ^۳ وَرْدِيَّةً كَعَقِيقَةٍ مَرْوِيَّةٍ فِي الْجَامِ

پارسی

درده مُدام ای ماه روی امروز کاساتِ مُدام
 گشته عقیق از رنگ او رخسارهای شکل جام

بعد از سه روز شاه زاده را خلعتی مرتفع بدادند و چندانی نفایس
جواهر و دُرّ و لطایف برّ و بحر پیش او نهادند که معدن و دریا متحیر
شدند و نجوم زواهر^۱ متفکر گشتند که چندین آعاجیب در کدام ایام
زاده است و این چندین غرایب در کدام عهد پدید آمدست! آنگاه
حکما را گفتند طالع سعد و اختر همایون اختیار کنند تا ترتیب عروسی
و^۲ نثار کنند.

شعر:

عَرُشُ تَعَرَّسَ عِنْدَهَا الْإِقْبَالُ وَتُنَالُ فِي جَنَابَتِهَا الْآمَالُ
بَدْرُ يَزْفُ إِلَيْهِ بَدْرُ سَمَائِهِ شَمْسٌ عَلَيْهَا بِهِجَةٌ وَجَمَالُ
سَعْدَانِ ضَمَّهُمَا نَعِيمٌ دَائِمٌ قَدْ مُدَّ فِيهِ عَلَى الْأَنَامِ ظِلَالُ^۳

روز دیگر بمجلس شراب بنشستند تا ساعتی در خرّمی قدمی زنند
و لحظّتی در بی غمی^۴ دمی. شاه زاده از میان مجلس بر پای خاست تا
ساعتی از شُرْبِ^۵ أقداح متواتر بر آساید و لَمَحَتِ التّهاب شراب را
بنسیم گلاب و حلاوت جَلّاب تسکینی نماید. حالی غلامان در ایوان
خاص فرش باز افکندند و از شراب خانه مُبرّرات و مُفرّحات بیاوردند.
مَشْمُومی که بخار^۶ خمار را دافع باشد و مَطْعُومی که وحشت را جامع
بُود حاضر کردند. شاه زاده غلامان را باز گردانید و تنها در اطراف

۱ - مت: زاهر ۲ - مت: او ۳ - این ابیات یکبار دیگر در صفحه ۲۵
از همین کتاب آمده است. ۴ - مت: حمی ۵ - مت: سراب ۶ - مت: بهار

باغ طواف می کرد و بی زحمت در بوستان طرب گل چیدن می فرمود .
 درین میان طارمی دید بر کشیده و صُفّه‌ی پرده دروی کشیده ، بر آن
 طارم نگاه کرد تا آن چه تماشاگاهی است و تا چه جایگاهی . آواز
 زنان شنید که در آن عروسی بحکم طرب بهجّتی می نمودند و لحن
 مطربان که در آن زفاف بودند و بوجه خُرّمی مسرتّی می نمودند . سوراخی
 یافت ، چشم بروی نهاد تا حرایر مصر را مطالعه کند و خاتونِ عَصْر را
 مشاهدتی نماید . و عروس او خویشتن بجواهر و حُلّی و کِسوت‌های معالی
 آراسته بود و باز زنانِ اعیانِ مصر نشستہ ، چشم بر آن سوراخ نهاده نظاره
 می کرد . ناگاه چشم دختر بر آن موضع افتاد ، گفت مگر بیگانه‌ی
 بنظاره آمده است یا جاسوسی بمطالعت عروس ! خادمان^۱ را بفرمود
 تا دوشاخه آهنین بتفسانیدند و ناگاه بچشم او در زدند . شاهزاده
 آهی بکر دو بیفتاد . چُن آواز او بشنیدند حالی بدویدند ، شاهزاده را
 دیدند دیدهای نرگسین او باطل شده و سواد حدقه و ترکیب طبقه
 او مُضْمَحِلّ گشته . فریاد از سرای حَرَم برآمد . آن خلقِ شاد غمگین
 گشتند و آن جمعِ مَسْرُور حَزین شدند . سُوْر رنگ ماتم گرفت
 و شادمانی با غم مزاج پذیرفت .

شعر :

أَفَّ عَلَى الدُّنْيَا وَلَذَاتِهَا فَإِنَّهَا لِلْحُزْنِ مَخْلُوقَةٌ

۳ - در روایات دیگر ازین بیت : من

۲ - مت : افا

۱ - در اصل : خادم

هُمْ وَمُهَا لَا تَنْقُضِي سَاعَةً عَنْ مَلِكٍ فِيهَا وَلَا سُوقَةً
يَا عَجَبًا مِنْهَا وَمِنْ شَأْنِهَا عِدْوَةٌ لِلنَّاسِ مَعْشُوقَةٌ

بیت :

نرگس مخمور او بخار نوایب خسته شد و روزگار هست عجایب
بعد از مدتی با عروس در عماری ، نالان چُن مرغِ مرغزاری ،
بنزدیک پدر آمد . روح با صره که تماشای حَدیقه حَدیقه کردی
مُفارق شده و اَصْطُرلابِ بصر که بوی ارتفاع نظر گرفتی مُتَفَرِّق
گشته ، چشمِ او را چشمِ بد رسیده و آفت تعجیل دیده او را میل
کشیده . القصّه چشمِ پدر از غمِ چشمِ او سیلاب شد و دلِ پدر برای
دل او کباب گشت . گفت جان پدر ، هر چه پیش آید بعد از قضای
آسمانی از تعجیل انسانی بُود ، و اگر در صحن مملکت و مرکزِ دولتِ
خود صبر کردی خود عروس را بتورسانیدی و ترادرین محنت ندیدی .
آنگاه بختیار گفت ای شاه ، در کشتن من تعجیل منهای که
تعجیل را عاقبت ندامتست و صبر را نهایت کرامت . چُن بختیار
سخن باختتام رسانید ، و داستان بسر انجامید ، شاه فرمود که بنزدانش
بریت و امروز سیاست در باقی کُنیت . بختیار متحیر که این
چه طالعست که قضیّت او حبس است و این چه روزگار است که
خلاصه او نحس است !

شعر :

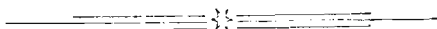
وَالْحَبْسُ مَا لَمْ تُغْشِهِ بِدَنْيَةٍ شَنْعَاءُ نِعَمِ الْمَنْزِلِ الْمُتَوَدَّدِ
بَيْتٌ يُجَدِّدُ لِلْكَرِيمِ كَرَامَةً وَيُزَارُ فِيهِ وَلَا يَزُورُ وَيُحْمَدُ^۱

فصل : چُن نوبت حبس بختیار بر روز هفتم کشید تظلم وزاری سپاه پچرخ هفتم رسید. وزیر هفتم بنزدیک شاه در آمد و گفت بقاباد شاه را، این کودک هر شب بقوّتِ فِطْنَتِ که از خصایصِ فِطَرَتِ است اعاجیبِ اکاذیب را ترتیب می دهد و روز دیگر بدان تشبیب و ترکیب از سیاست خلاص می یابد؛ و پادشاه را خلّقی کریم است و دلی رحیم، چُن فصاحت زبان و قدرت بیان او بیند تأخیر فرماید. امروز نباید گذاشت تا خویشتن عندلیبِ نظم و نثر و خطیبِ دهر و عصر سازد، بفرماید تا زود او را سیاست کنند. اگر بسمعِ اَحداثِ و کلام او و استماعِ اَضغاثِ و اَحلامِ او مشغول شوی هلاکِ مُؤَخَّرِ شود و بقای او مُقَرَّرِ گردد. پادشاه بفرمود تا بختیار را از زندان بیاوردند، خواست که در سخن آید بانگِ بروی زدند، گفت بقا باد شاه را، شرف آدمی بقوّتِ بیان است. قَالَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ: الرَّحْمَنُ عِلْمَ الْقُرْآنِ، خَلَقَ الْإِنْسَانَ، عَلَّمَهُ الْبَيَانَ^۲؛ و شنیدنِ سخن از کمالِ عقل و احسان است، قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: اسْتِمَاعُ كَلَامِ الْمَلْهُوفِ صَدَقَةٌ.

۱ - این دو بیت در متن غلط و درهم ریخته است. از مجامع راغب نقل شد.

۲ - قرآن کریم، س ۵۵، آ: ۳ و ۲ و ۱

آنگاه گفت بقاباد شاه را، امروز [نه هنگام] امضای سیاست هست ، هرگاه که خواهد میسر شود ، امروز تأخیر فرمای تا همان پیشت نیاید که شاه به کرد را از شاه همای آمد . شاه بفرمود که آن قصّه بگوی .



باب هفتم

در داستان شاه به کرد و حوادثی که دَوْرِ آیام بسر او
فرستاد و مصایبی که از روزگار بوی رسید
و محنت های مُتَلَوْن که وی دید .

* * *

بختیار زبان بگشاد و گفت زندگانی شاه عالم دراز باد، پیش ازین
روزگار دایر پادشاهی بودست جایر ، و بر بساط این مرحله اِتلاف
ملکی بودست بی انصاف ، بظلم عالم را خراب می کرد و بجور دلهارا
کباب می گردانید ، نام او به کَرْد ، اما در سایه سقف لاجورد از وی
ظالم تر شخصی نبود ، خزاین بی شمار و دفاین بسیار از اموال یتیمان
و ذخایر کریمان جمع کرده بود ، و پادشاه زاده بی را که از دَوْحَه مُلک
و شجره شاهی و عِرْق طاهر سلطنت و اصل و نسب اِمارت بود بر شکل
غلامان می داشتی ، و طبع بی انصاف او استخفاف عادت کرده ،
و نفس اماره او علامه را مغلوب گردانیده ، خبر نداشت که : الظُّلْمُ
أَوَّلُهُ أَغْرَاضٌ وَ آخِرُهُ انْقِرَاضٌ ، و آگاه نبود که : الْعَدْلُ مِيزَانُ اللَّهِ
بَيْنَ الْعِبَادِ وَ هُوَ فِي الْآخِرَةِ خَيْرُ زَادٍ .

روزی بشکار رفته بود و یوز و باز و شاهین با خود برده و جمعی غلامان بر نشانده، در بیابان تذرو رنگین می گرفتند و در صحرا و بیدا کبک و تیهو و خرگوش و آهو می [زدند] . اتفاق را تیری در مرغی انداختند ، تیر از مرغ خطا شد و یک گوش از مالک بیرون انداخت . حالی تیزهوش را بگرفتند و بر بستند . شاه فرمود که سرش برگیریت تا جهانیان را عبرت بود و عالمیان را موعظت . تیزهوش بنالید و در خاک غلطید و پیشانی تَضَرُّع بر خاک تَخَشُّع نهاد و خاک ندامت بر فرق غرامت خود ریخت ، و گفت پادشاه داند که این فعل خطایی بود و از تاثیر قضا که ازین بنده ظاهر شد ، کلیاتِ عفو خود را که مُسْتَنَدِ عالمیان است در مقابلۀ خطای جُزوی من باطل مگردان که عفو پادشاه در مقابلۀ گناه گناه کار پیدا آید . اگر من بنده جُرمی کرده ام که در عالم کس نکرد است ، تو خداوندی ، عفو کن که از بنی آدم کس نکرد است .

شعر:

يَسْتَوْجِبُ الْعَفْوَ الْفَتَى إِذَا اعْتَرَفَ بِمَا جَنَاهُ وَأَنْتَهَى عَمَّا اقْتَرَفَ
لِقَوْلِهِ : قُلْ لِلَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ

بیت :

گر من گنهی کرد [ه] ام از کم دانی ای شاه تو عفو کن چو می بتوانی
پادشاه را بر تیزهوش رحم آمد ، خطّ عفو بر جریده جرمه او

کشید و دامن لطف بر اِغْضای^۱ زَلَّت و حالت او پوشید .
 این تیزهوش را پدری بود که او را مَلِکْ هُمایون^۲ خواندندی، چُن تیزهوش
 ناپدیدار شد شب و روز در اطراف عالم کسان گماشته بود و مُتَرَصِّدان
 بر سرِ بیابانها نشانده، هر که بارخواستی پنداشتی مُبَشِّرِ فرزند اوست،
 و هر که بتعجیل در آمدی پنداشتی که پیک^۳ دلبنده اوست، و هر آوازی
 که بشنیدی با دل کُئیبِ^۴ خود رازِ حبیبِ^۵ خود گفتی، و هر خوانی را
 که بدیدی اشک حسرت بالماس حیرت می سُفتی . تا اتفاق را وقتی
 طَالِبِ مَلِکْ هُمای بدار الملک شاه به کرد رسید، تیزهوش را دید در
 سِماطینِ غلامان به کرد ایستاده و دست ارادت بر هم نهاده، فرصتی
 طلب کرد و سلام مادر و پدر برسانید و گفت: سالهاست تا در اطراف
 عالم تراسی جویم، اکنون ترا یافته‌ام؛ این درد را^۶ درمانی باید و این حادثه را
 پایانی، اگر ت بفروشد با هر بهایی که گوید بخرم و اگر ببخشد تا ترا
 بخشیده خواهم .

تیزهوش گفت حوادثِ ایّام را بمدارا عِلاجِ توان کرد و آلام
 و آسقام را مُداوات بمُواسات . صبر کُنیت تا بفرصتی خود را ازین
 قید مَدَلَّت خلاص دهم و بتدبیرِ کُلّی خویشتن را ازین [بلیّت]
 استخلاصی جویم، که بهتوّر و تعجیل مرادات را تحصیل نباشد

۱ - مت : اعضای ۲ - در موارد دیگر : همای ۳ - مت : سک ۴ - مت : کسب

۵ - مت : حبیب ۶ - مت : سرا

و بَعَجَلَةُ نَفْسَانِي مَرَدْرًا حَصُولِ أَمَانِي مُمْكِنٌ نَگَرَدَد . آنگاه شبی دل را شَرَبَتْ صِدْقِ عَزِيْمَتِ داد و زینِ فرارِ مِمَّا لَا يُطَاقُ بر مرکبِ اشتیاق نهاد و بعد از تصمیمِ عزم و تَأَمُّلِ بر آفریدگار تو کُل کرد . قَوْلُهُ تَعَالَى : وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ^۱ . آخر لطف الهی و فضل نامتناهی او را بوطن و مسکن رسانید و چشم مادر و پدر را بوصول او روشن گردانید .

روز دیگر به کَرَد را خبر شد ، سواران بهر طرفی می تاختند و تیزهوش را در نیافتند . بعد از مُرُورِ روزگار روزی به کَرَد بشکار رفته بود ، آهویی پدیدار آمد ، به کَرَد اسب گرم کرد ، آهو می دوید و به کَرَد اسب می دوانید ، آهو بساحل دریا رسید ، خود را در دریا افکند ، به کَرَد خود را بر اثر آهو در دریا افکند . اسب بقوَّتِ خود سَبَاحَتی بکرد و باو میدِ نَجَاتِ حرکتی بنمود ، اما با تلاطم امواج و هیبتِ بَحْرِ اجاج حیلَتِ مفید نمی آمد ، بعاقبت هلاک شد . باد آن اسب مرده را می گردانید و به کَرَد دست درپای^۲ او زده بهر طرفی می گشت ، آخر بادی قاصِف و ریجی عاصِف پدیدار آمد ، به کَرَد خود را از اسب بساحل انداخت ، بنگریست ، از دور شهری دید که می تافت ، گفت اَلْحَمْدُ لِلَّهِ که بشهری رسیدم و آبادانی دیدم ! می رفت تا بدان شهر رسید ، روز بهماز شام رسیده بود و مدّت ساعات روز

باقام کشید [ه] و آفتاب در منقار غرابِ غروب افتاده و شبِ سیاه
نقاب از رخسار کواکب و ماه گشاده. به کرد بشهر در آمد، نه راهی
می دانست و نه منزل گاهی.

بیت :

تا چُن بود امشبینه شب منزل ما فردا که کند بلطف حلّ مشکل ما
دوکانی دید در بازار، در آنجا رفت و بخفت. اتفاق را بر بالای این
دوکان بازرگانی بود با مال و نعمت و انواع ثروت، آن شب دزدان
بدان حجره آمدند و بازرگان را بکشتند و مالها و نقدهای او بردند.
خون^۱ آن بازرگان بدوکان فرو آمده بود و قبای به کرد را
خون آلود کرده.

بیت :

هر لحظه مرا غمی دگرگون آرد شب نیز غم جهان شبی خون آرد
[چون] وقت صبح ظاهر شد آوازه در شهر افتاد، مردان
عیارپیشه را می گرفتند، به کرد را با جامهای خون آلود دیدند،
بگرفتند و گفتند دزد و کشنده را یافتیم! با صد هزار مذلت
و عقوبت پیشِ همای ملک بردند، بفرمود تا او را بزنند و بردند
و بازداشتند.

بیت :

مسکین آنکس که در غم دهر آویخت
آری ز قضای آسمان کس نگریخت

چُن به کَر د را حبس کردند، در جوار زندان میدانی بود، مَلِک
 آنجا اسب تاختی و گوی آنجا باختی . روزی همای مَلِک بمیدان
 رفته بود و تیزهوش باپدر در خدمت موافقت کرده . از تأثیر قضا
 فاخته‌نی از فضای هوا در آمد و بر دیوار زندان نشست و بَنَغَمَتِ
 دل‌گشای آل‌حان در پیوست . به کَر د سُفالی در فاخته انداخت، سفال
 از فاخته بگذشت و یک گوش تیزهوش بیرون انداخت . غلامان
 بدویدند و از کیفیتِ آن حال پرسیدند . اهل زندان به کَر در تعیین
 کردند و بختش را نفرین کردند که : زهی شخصی که از تو جز
 مَضَرَّت نمی آید و جز شَر و سُور نمی زاید ! همان گاه به کَر د را پیش
 همای مَلِک بردند و جلاد را حاضر کردند و چشم او بر بستند . همای
 مَلِک در نگر است ، یک گوش به کَر د بریده دید . با غلامان گفت
 بسا فضایح و قبايح که ازین شخص موجود گشته است تا یک گوش
 او بریده اند !

به کَر د گفت مرا این ساعت وقتِ وداع جانست و هنگام رفتن
 از جهان، بدانک من پادشاهی بوده‌ام با حشم نامدار و خدَم فرمان‌بردار،
 مگر دعای مظلومان در من رسیده است و سعادت و بخت و مُلکت
 و تخت از من بزوال آمد [ه] . کوا کب او میدم در هبوط افتاد و سفینه
 نجاتم در غرقاب قُتُوط غرق گشت . گفت : این گوشت چرا بریده اند ؟

گفت: روزی بشکار رفته بودم و مرا خدمتکاری بود تیزهوش نام، می گفت من شاهزاده ام، از مملکت افتاده ام و آزاد شده ام [و] دیده در دور ایام نهاده .

بیت:

خوردم بمراد خود جهان را یکیچند

و امروز چنانك هست هستم خرسند

روزی در شکارگاه تیری در مرغی انداخت، تیر خطاشد و گوش من از سر جدا گشت . سَهَوِ اورا بَعْفُو خود مقابله کردم و اگرچه خطای فاحش بود طریق مجاملت سپردم ؛ و چُن دانستم که سرابِ عفو شراب لذیذ است خاصه بردست مجرمی که از خوفِ جاننش بلب رسیده بود و روزش بشب کشیده ، گوش از اعضای خود کم گرفتم و اورا گوشمالی ندادم . ماجرای احوال من این بود که گفتم ، اگر سیاست می کنی فَلَاكَ الْحُكْمُ و اگر توقّف می فرمائی فَلَاكَ الْحَمْدُ .

شعر:

نَعِمْنَا بِشَيْءٍ يُسَمَّى السُّرُورُ مَذَاقَتُهُ مِثْلُ ذَوْقِ الْعَسَلِ
أَقَامَ بِأَرْحَلِنَا ۳ مَرَّةً وَجَادَبَنَا ۴ ثُمَّ مَا إِنَّ فَعَلَ

همای ملک چُن این کلمات بشنود در حال اورا بنزدیک تیزهوش فرستاد . تیزهوش چُن به کرد را بدید زمین بوسه داد و گفت

ای پادشاهِ بزرگوار و ای مَلِکِ نام‌دار ، این چه حالتِ عجیب است
و این چه شکلیِ غریبست ! چرخِ مُشْعَبِد چه رنگِ آمیخته است و این
زمانهٔ بوالعجب چه نقشِ انگیختست ؟ گفت آری : در بوده
همی نگر ز نابوده پیرس !

شعر :

أَلَا إِنَّ فِي الدُّنْيَا عَجَائِبَ جَمَّةَ
وَأَعْجَبُهَا [لی] أَنْ يَشِيبَ وَلِيدُهَا
إِذَا ذَلَّ فِي الدُّنْيَا الْأَعَزُّ أَوْ اكْتَسَتْ
أَذَلَّتْهَا عِزًّا وَ سَادَ مَسُودُهَا
هُنَاكَ فَلَا جَادَتُ^۱ سَمَاءٌ بِضَوْءِهَا^۲
وَلَا أَمْرَعَتْ^۳ أَرْضٌ وَلَا اخْضَرَّ عُودُهَا
بیت :

از جورِ چرخ و بوالعجبیهایِ طبع او
آن دیده‌ام که عاجزم از شرح رنج او
عزل است مُلِکِ عالم و خارا است بارِ گُل
ذُلّ است عزّو دولت و رنجست گنج او
گفتند کشتن این مرد بازرگان و خفتن در آن دوکان چگونه بوده
است ؟ به کرد احوال شرح می‌داد که معتمدان شاه در رسیدند که
آن دزدان را با آن ماها گرفتیم و بزنندگان فرستاد^۴.

۳ - دراصل : ولا اورعت ارضا

۲ - بت : نفوها

۱ - بت : عادت

۴ - یعنی : فرستادیم

هُمَّای مَلِک بفرمود تا شاه به کرد را در کوشکی رفیع و باغی بدیع فرود آوردند. ندیمان ظریف و مردمان لطیف را بخدمت او نصب کردند و رزمهای^۱ اطلس و ششتری^۲ و کنیزکان چُن زهره و مشتری بوی فرستادند.

روزی به کرد و همای مَلِک و تیزهوش در مجلس شادی و منزل آزادی نشسته بودند، قدحهای باده دایر شده و امداد خوش دلی مُتواتر گشته. شاه به کرد آب در دیده بگردانید، هُمای مَلِک گفت مجلس مجلسی خرم است و روزگار روزگار [ی] بی غم، سبب چیست که آب در چشم آوردی؟ مگر حنینِ وطن و اشتیاقِ مسکن دلت را در جنبانید؟ گفت بدین سبب نیست اما بَصْنَعِ آفریدگار و قدرت پروردگار می نگرم که چگونه هر مُعَامَلَتی را مجازاتی می دهد و هر فعلی را مُکافاتی. اگر تیزهوش گوش من به خطا بیرون انداخت، من گوش او بسپروم و برون انداختم، و اگر آن^۳ جنایت من از وی عفو کردم شما این زَلَّت از من درگذاشتیت. تا عالمیان بدانند که هر شَجَرِه ی که در چمن روزگار بنشانی ثَمَره آن باطل نشود و هر تخمی که از خیر و شر در زمین زمان اندازی رنج او ضایع نگردد.

شعر:

الْخَيْرُ يَبْقَى وَإِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهِ وَالشَّرُّ أَخْبَثُ مَا أَوْعَيْتَ مِنْ زَادٍ

آنگاه بختیار گفت : اِکْرهُمَای مَلِکَ بَه کَرْد را بِمَجْرَدِ لَوْث
وَذُلِّ افلاس سیاست کردی ظلم بودی . در زندان می داشتش تاحقّ
از باطل جدا شد و مُجْرِم از ناکریم پیدا آمد . قَوْلُهُ تَعَالَى : لِيَهْلِكَ مَنْ
هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ^۱ . هیچ کس قدمی برنگیرد
در تمهید خیر و شرّی و تقریر نفع و ضرّی که جزای آن نبیند^۲ و سزای
آن بدو نرسد^۳ . چُن بَه کَرْد سهو تیز هوش عفو کرد لاجرم از وی عفو
کردند . پادشاه اگر در سیاست من تَنَائی فرماید بفضل الهی واثقم
که بی گناهی پدیدار آید .

آنگاه [که] قوافلِ سخن بدین خطّه رسید و ماجرای حکایت
بدین نقطه کشید ، شاه بفرمود تا بختیار را بزند و بر دند و بمنزل
آحزان باز سپردند . حاضران مجلس چُن لفظ این حکایت بشنیدند
بر بختیار آفرین و تحسین گفتند .
شعر :

[... وجدوا ع — وادی الضغن صلیبا]^۴
كُلَّمَا زَادُوا عَذَابًا زَادَهُمْ أَمْرًا عَجِيبًا
وَكَذَا الْمِسْكُ إِذَا مَا زَادَ سَحَقًا زَادَ طِيبًا

فصل : روز هشتم چُن شعاع جهان آرای عالم را لباس نورانی
در پوشانید و دست ضیای خورشید شرفاتِ قللِ جبال را و هَضَباتِ

۱ - قرآن کریم ، س ۸ ، آ ۴۴ ۲ - در اصل : نه بیند ۳ - مت : نه رسد
۴ - در اصل چنین است و اصلاح مقدور نشد .

رِمال را شَعْرهای کهربا درپوشانید، وزیر هفتم که مُشیرِ عدل و سَفیرِ عقل بود، پیشِ تختِ شاه آمد و گفت: بقاباد پادشاه عالم را، کلماتِ بی اصل این غلام را هر روز توقیری می نمای و در اقامتِ سیاستِ او تأخیری می فرمایی، و این مقدماتِ ملک را سببِ مضرتست و این حالاتِ رعیت را سببِ جرأت. شاه بفرمود که جَلّاد را بگویت تا تدبیر^۱ دار کند یا تدبیرِ سنگسار.

بختیار گفت بقاباد پادشاه را، در مُقابله تَجَنّی بَتَرکِ تَنائی
 نشاید گفتن و بقول حاسدان بر بی گناهان سیاست نشاید راندن.
 پادشاه گفت: مَسْتوراتِ سرایِ حرم می گویند که از بامِ سنگِ
 انداخته است و در مُلک نَرَدِ دَغامی باخته است. بختیار گفت: ای
 پادشاه، زنان را مکرهاست و ناقصاتِ عقل را غَدرها، بَمُجَرَدِ
 آقاویلِ ایشان خون مظلومان نشاید ریخت و بگفتارِ اباطیلِ ایشان
 غبارِ ظلم نشاید انگیخت، و اگر شاه بفرماید داستانی درین معنی
 بیان کنم. شاه گفت بگوی!

باب هشتم

در داستان مکر زنان و انواع حیلتهای ایشان

[و درین داستان اشارتست بحفظ]

حَرَمِ حُرْمَتِ و اِقَامَتِ مِرَاسِمِ قُتُوتِ] ^۱

* * *

بختیار گفت بقاباد پادشاه مُکَرَّم و شاهانِشادِ مُنَعَم را در تواترِ
اِقْبالات و تَرادُفِ کمالات؛ در قدیم الدَّهر پادشاهی بودست موصوف
بجمالِ عقل و معروف بکمالِ عدل، و مشتاقِ مکارِمِ اخلاق؛ اولیای
دولت او در بساتینِ نُصْرَت و اَعْدایِ مملکت او در مضایقِ محنت.
مدتی مدید بالشکرهای گران در ایران و توران تیغ می زد تا مملکت
مُهَبَّاشد و ولایت مُهَنَّاگشت؛ و چُن اَعْداءِ مقهور گشتند و [از] ضمایرِ
دولت مهجور، و دِلِ مشغولیه ازایل شد و کارها بمراد دل گشت، شب و روز
بعشرت مشغول شدند و از حَشَم و خَدَمِ ملول. چُن حَشَم و خَدَمِ التفاتی
نمی دیدند و عطا و صِله را اِنْقِطاعی بود و اِجرا و مُشَاهَره را امتناعی،
هر کرا یساری بود روزگاری گذاشت و هر کرا تموُّلی بود تَمَحُّلی می نمود،

با یکدیگر گفتند کاشکی ملک را خصمی پدیدار^۱ آمدی تا این کسادِ مارا رواجی بودی و این پادشاه را بما احتیاجی. مَلِک از عِشْرَتِ فراغَتِ ما ندارد، کار او تَجَرُّعِ اَقْداحِ شرابِ ارغوانی و شُغْلِ او اِسْتِمَاعِ رُبَابِ و سَمَاعِ ارغنونِ است. بنزدیک وزیر آمدند که رای وزیر بسبب تمهیدِ مَصالِحِ خَدَمِ است و سرمایهٔ ترتیبِ مَناجِحِ عَالَمِ، و امروز این پادشاه بما نظری نمی کند، نباید که این حَشَمِ مُسْتَأْصَلِ گردند و این مجموعاتِ مُفَصَّلِ.

وزیر گفت صبر کنیت تا من درین معنی نظری کنم. پادشاه جملهٔ اقالیم دنیا گرفته است اِلَّا اقلیمِ^۱ روم، و بسبب بُعدِ مسافت و کثرتِ مَشَقَّتِ در آن تأخیری می افتاده است، و شنیده ام که قیصر روم را دختری است که در جمالِ درغایتِ حُسنِ است و بلطفِ مَرَهَمِ حُزنِ، [و قیصر را بدو محبتی عظیمست چنانکه لحظه‌ی بی او نمی شکبید و از بس دل نمودگی بهیچ خاطبش نمی سپارد. صفت آن ماهروی پیش پادشاه بگویم، چندانکه سودای او در سُویدای دلش جای کند و عشق آن راحت جان در ضمیر او خَلْجِانِ یابد. آنگاه خاطبان بخواستاری فرستد و چون قیصر جواب برونِ فُوقِ مُرادِ نگوید آتشِ مَخاصِمَتِ از جانبین بالا گیرد و کار از مَواسِبِ مُعَادِ اکشد، پادشاه

قصد بلاد روم کند و چون بلشکر نیازمند گردد خَدَم و حَشَم را بمال بی نیاز کند] ^۱ و چُن این رأی پرداخته شود ، مهمّات و مرادات شما ساخته شود .

روز دیگر بحضرت پادشاه آمد و در مجلس خلوت حدیث اطراف مملکت آغاز نهاد ، پس سخن ملکِ روم را تقریر کردن گرفت و در استخلاص آن ممالک تدبیر نمودن ، و گفت : پادشاه اطراف و اکنافِ عالم را مُلک و مِلکِ خود گردانیده است و سرادقاتِ اَمَر در بحر و بر مقرر گردانیده ، اگر عِنانِ سیاست بجانب روم تابد صیتی عظیم در زبانِ دَوَرِ زَمان افتد و ملکی قدیم در تصرفِ پادشاه جهان آید ؛ و مُنْهیان نبشته اند که قیصر روم را دختری است چنانک در خُلُق فهرست کمال است و در خُلُق لطیفه صُنْعِ ذَوَالْجَلال ، جز خدمت پادشاه را نشاید ؛ [و ازین مقوله چندان گفت که پادشاه دل بباد داد و وَاِلِه و متحیر فرو ماند ، نَقْدِ وقار از کیسه شکیبش ربوده و خاطر دردمند کُشیبش از وِسْوَسه عاشقی فرسوده شد .

و لی قلبٌ یُنَازِعُنِی اِلَیْهَا وَ شَوْقٌ بَیْنَ اَضْلَاعِی حَاشِثٌ

و چون ناقه دل را پای در گِل دید و یوسفِ جان را در مَوْسِمِ مُعَامَلَتِ عِشْقِ بَمَن یزید یافت ، مُهر از صُرّه سِرِّ برگرفت و حکایتِ نِکایتِ

۱ - عبارت بین دو قلاب در نسخه نیست ، با کسب معنی از تحریرهای دیگر بختیار نامه انشاء و برستن افزوده شد .

باوزیر در میان نهاد . گفت باید خاطبان بر کار کرد تا شبِ آبستن چه زاید و صباحِ اختِبار از ظلامِ استفسار چه نماید . ناگزیر رسولی تیز ویر برگزید و نامه‌ی بداد تا با قلیم رُوم بر د و در نامه بعد العُنوان چنین عنوان کرده] ^۱ که : معلوم جهانیان گشته است که مُلکِ روی زمین از حدّ شام تا اقصای چین بتیغِ راست کرده ایم و عُمراناتِ عالم بثباتِ قدم در تحتِ استیلا آورده ، و امروز نه در مُلکِ مزاحمی است و نه در دولتِ مُخاصمی ، هر کجا خارِ عداوتی بود دست دفع گشته است ، آرزو آنست که میان این ملک و آن ملک مُواصلتی بُود و در کُلّ اوقات و آیام مُراسلتی . و رسول را گفته بود که چُن نامه بخوانند بگوی که کریمه شاه را خاطبیم و بدولت و سعادتِ او راغب ، هر چه حکم کند از خزاینِ اموال میذول است و بهر چه اشارت فرماید از ممالک ولایت مقبُول .

چُن رسول آنجا رسید و نامه و پیغام برسانید ، قیصر متغیر شد و نامه بدرید و گفت من دختر بهر نو خاسته‌ی ندهم و بارِ این عار بر روزگارِ خود نَنهم . رسول خجل و تنگ [دل] شد ؛ باز آمد و گفت مملکت ما در چشمِ قیصر بس مُحقر می نماید و سلطنتِ ما بنزدیکِ او مختصر می آید . جواب من از سر طنازی و استخفاف داد نه از دَر^۲

۱- عبارت بین دو قلاب در متن وجود ندارد ، با کسبِ معنی از سایر تحریرهای بختیار نامه

انشاء و بر متن افزوده شد . ۲ - مت : سر

دل نوازی و انصاف ، و سؤال من بر سبیل غَضَب و عُنْف کردنه بر سبیل اَدَب و لُطَف .

پادشاه حالی در خزانہ بگشاد و مالی عظیم بلشکر داد و فرمود که اسبابِ حَرْب ساخته کُنیت و مرکب و سلاح پرداخته و در مُقَدَّمهٔ این معنی با وزیر بر انداخته بود و در خلوت شطرنج رأیِ کشورگشایی باخته . وزیر این معنی بسمع او رسانیده بود .

شعر :

اِشْتَرِ الْعِزَّ بِمَا بِيَعُ^۱ فَمَا الْعِزُّ بِغَالٍ
بِالْقَصَارِ الصُّفْرِ^۲ اِنْ شِئْتَ اَوِ السُّمْرِ^۳ الطَّوَالِ
لَيْسَ بِالْمَغْبُوتِ عَقْلًا مَنْ شَرَى عِزًّا بِمَالٍ
وَالْفَتَى مِنْ جَعَلَ الْاَمَ—وَالِ اَثْمَانَ الْمَعَالِ
اِنَّمَا يُدْخِرُ الْمَا لُ لِحَاجَاتِ الرِّجَالِ

پادشاه لشکری عظیم را بطلائیَه فرستاد و گفت چُن بحدّ روم رسید باید که جامهای پیروزهٔ آسمان از عکس تیغ خون ریز شما شَنَکَر فِی شود و دار و درخت آن دیار از ریختن خون چُن طَبَرِ خُون گردد . شرابِ شما خونِ اَوْداج بُود و کار شما غارت و تاراج .

چُن لشکر بولایت روم رسیدند تیغ در نهادند و دست برگشادند ، مرغ را بر هوا بر کشتگان صحرا گریان کردند و ماهی را در دُؤَابَهٔ^۳ آتشِ هیجا بریان گردانیدند . قیصر بطرفی صد هزار

۱ - مت : بیع ۲ - مت : الشمر ۳ - مت : ذنابه ؛ و نیز شاید : تابه ؛ اما ذنابه بعید است .

سوارِ بطریقِ متنگروار برای شبیخون و کمین و خواستن کین
 بفرستاد. اتفاقِ راهِ دولشکر با یکدیگر در مقابله افتادند و مبارزان
 در مقاتله، چُن سِنان با سِنان در راز آمدند و تیغ با تیغ در پرواز،
 مُرغان جمادِ صورتِ آهنین منقارِ حیوانِ پروازِ مدوّر نهادِ طولانی
 زادِ چوبینِ دهانِ غرابی جناحِ عُقابِ اِرتیاح از آسنانِ شُهَبِ انسانی بی
 مکنّت روحِ حیوانی بر ممرّ نیم دایره محکمِ پاکیزه لباسِ استخوانینِ دلِ
 چوبینِ تنِ پَران شده، بادِ نکبا از مَهَبِّ قضا خاك بر روی رومیان
 زدن گرفت و از ذرّ اِبرِ خاك ناو کهای زهرناك جستن. در حال سپاه
 روم منهزم شد و قاعده قیصر روم مُنهدِم گشت. بطریقِ بنزدیک
 قیصر روم آمد و گفت با این جماعت محاربتِ مصلحت نیست
 که هریکی در رزم رستمی اند برپیلی نشسته، بل که شیری اند
 شمشیر در دست گرفته.

شعر:

قَوْمٌ تَرَى أَرْمَاحَهُمْ مَشْغُوفَةً^۱ يَوْمَ الْوَعْغَى بِمَوَاطِنِ الْكِتْمَانِ
 يَتَسَرَّ بَلُونُ أَسِنَّةً وَصَحَائِفًا فَالْمَوْتُ بَيْنَ صَحِيفَةٍ وَسِنَانِ
 قَوْمٌ إِذَا شَهِدُوا الْكَرِيهَةَ صَيَّرُوا^۲ صُمٌّ^۳ الرَّمَّاحِ جَمَاجِمَ الْأَقْرَانِ

قیصر چُن کلماتِ بطریق بشنید وز را و حکما را پیش خود
 خود خواند و گفت: معالجتِ امراضِ مُلكِ رأی شما داند کرد و حلّ

این مشکلاتِ واقعات عقل شما تواند ساخت . نهالِ مصلحتی که
 نشانند نیست نباید نشانند و نامهٔ مُساهلتی که خواند نیست نباید
 خواند . جمله گفتند مصلحت آنست که هم بوجهِ مناکحت
 مواصلتی بسازی و میان هر دو ملک مصلحتی و مصلحتی پدید آری .
 قیصر رسول کامل با جمع پیرانِ بیدار دل بنزدیک پادشاه
 بفرستاد تا بزبانِ عذر در آمدند و هدیه و تحفه‌ی که بود برسانیدند
 و گفتند اگر خوش دلی پادشاه در نکاح کریمهٔ قیصر است هرگاه این
 اِشارت کند این عقد بستنی است و این عهد پیوستنی . روز دیگر
 شکر ریز کردند و دختر را با جهاز مشتمل بر لطایف بر و بحر و مزین
 بنفایس و رعائب^۱ دهر بنزدیک شاه فرستادند ، و افق شن طَبَقَة و افقَه
 فَاَعْتَنَقَه^۲ . دختر را پیش از آن به شوی داده بودند و از وی پسری
 آمده بود و آن شوهر در حربی کشته شده بود . قیصر با دختر گفته
 بود که حدیث پسر ظاهر نکنی که مؤآنست من بشمایِلِ اوست
 و خوش دلی من بمخایلِ او .

بیت :

اکنون که باتفاق این کار ببود در هجرتو جز بتونخواهم آسود
 چُن پادشاه جمالِ آن دختر بدید فتنهٔ لطفِ صورت و حسن
 هیأتِ او شد . گفت : وصال این جمال عنوانِ دولت است و دیدن
 این رخسار فالِ سعادت .

بیت :

ای بحسن و جمال [و] غایت لطف کس ندیده بعالمت ثانی^۱
 عجب آمد مرا ز آدمی کو ترا بیند و شود فانی
 هر چه در خزاین طرایف معدن بحرین بود در زرادخانه و لشکر سلاهی
 و غلامی عین بر سبیل هدیه بر قیصر فرستاد و بادل شاد روی بولایت
 نهاد. هر روز برای خوشدلی دختر مالی عظیم بوی بخشیدی یا در جی
 جواهر پیش او کشیدی. اما دختر را اشتیاق فرزند یگانه در دل ز فانه
 می زدی و [از] غایت آرزومندی و مهیت نیازمندی در خلوت
 می گذرانیدی. آخر دل در فراق بی طاقت شد و جان از اشتیاق
 بی استطاعت.

شعر :

إِنَّ يَوْمَ الْفِرَاقِ قَطَعَ قَلْبِي قَطَعَ اللَّهُ قُلُوبَ يَوْمِ الْفِرَاقِ
 لَوْ وَجَدْنَا إِلَى الْوِصَالِ سَبِيلًا لَا ذُقْنَا الْفِرَاقَ طَعْمَ الْفِرَاقِ

بیت :

گر هجرتو همچنین بماند چن گردد حال من که داند
 من از تو بدردم و کسی نی کین واقعه را بتورساند
 شب و روز بقوت فکر و بتحریر شوق حیلتي می اندیشیدی تا
 فرزند را بدست آرد و از خیال او بجمال او رسد. روزی مُلک پدر را
 شرح می داد و انواع غرایب و بدایع را که در خزاین اوست با پادشاه

می گفت. آنگاه گفت پدرم را غلامی است که در طفولیت عقلِ رجال دارد و در حدِّ صبا قُوَّتِ ابطال دارد، در آداب سلاح آیتی گشته است و در ابواب علوم همه غایت رسیده، اَعْجوبهٔ دهر و نادرهٔ عصر. پادشاه گفت اگر این غلام را بخواهم چه گویی؟ فرستد؟ گفت ممکن نیست که [اگر يك ساعتش نبیند از غم دیوانه شود]^۱، اما اگر پادشاه را آرزوست تدبیر آن بود که کس^۲ بنشانی به بازرگانی شود و او را بگوید^۳ تا او را بوعدهٔ خوب اینجا آرد. پادشاه بازرگانی حاذقِ ماهر را گفت، که لُغَتِ عبری و زبانِ رومی بدانستی، در اطرافِ عالم سفرها کرده و بخاور و باختر گذشته و ربع مسکون دیده و راز این چرخ بوقلمون شنیده، رأی او ثاقب و فکر او صایب. مالی وافر برای تجارت بوی دادند و دختر قیصر در سرِّ بازرگان را پیغام داد که این غلام فرزند منست، باید که او را در حِمْلِ ناز و مَهْدِ اعزاز داری و در راه دقایقِ احترام و انواعِ احتشام فرو نگذاری. او را بگوی که مادرت می خواند و چُن بدین دیار رسید غلام شکلش آری و این معنی را سرِّ داری. بازرگان چُن بروم رسید بفرستی لطیف پیغام مادر به پسر رسانید. آب در دیده آورد،

شعر:

ذَكَرْتَنِي الطَّعْنَ وَكُنْتُ نَاسِيًا

۱ - در اصل نیست با استفاده از تحریرات دیگر بختیارنامه افزوده شد. ۲ - مت: من

۳ - مت: شوم، بگویم

بیت :

تا بشنیدم که بنده را بدگفتی هم شاد شدم که از منت یاد آمد
 [چون] ماجرای شوق مادر با او بگفت ، پسر گفت رفتن من
 آشکارا تعذری دارد ، بازرگان صندوقی ساخت و بتعجیل جمازه
 می تاخت تا از حدّ روم بدیار عراق و از مراحل عراق بمنزل وفاق آمد .
 چُن بدارالملک شاه رسید کسوتی فاخر درپوشید ، چُن پادشاه ادب
 و خطّ او بدید بوجد او اهتزاز نمود و چُن نظرش بر صباحت او افتاد
 بسیار اعزاز فرمود . مادر از دور جمال او دیدی و بنظر مُجرّد ازوی
 می آسودی .

شعر :

وَلَيْسَ لَهَا مِنَ اللَّذَاتِ إِلَّا أَمَانِيهَا وَرُؤْيَتُهَا نَصِيبٌ

بیت :

دروصل رخت چونیک فکرت کردم

از تو بنظاره‌ی قناعت کردم

ومی گفت فرصتی باشد که با چشم و چراغ خود سخنی گویم و از گلزار
 عذار او گلی بوم . روزی از روزها پادشاه بشکار رفته بود و حرم از
 اغیار خالی و آتش شوق بر دل مادر مُستولی ؛ مادر فرزند را بفرصتی
 درسرای آورد و دل را بنسیم قُرب او تفرّجی داد و روح را از شراب
 وصل او تر وّحی . حاجبی را بر آن حال اِطلاع افتاد ، گفت حرم
 پادشاه مرکز امانتست^۱ و دیدن و ناگفتن خیانت .

چُن پادشاه از شکار در آمد حاجب آن معنی را در زبان آورد
و آن حادثه را در بیان . دل شاه متغیر شد و سینه پادشاه متأثر .
گفت این زن مرا در جُوالِ اِفْتِعالِ خود کرد و بمکر و غدر محبوب
خود را از روم اینجا آورد .

شعر :

دَعْ ذِكْرَهُنَّ فَمَالَهُنَّ وَفَاءُ رِيحُ الصَّبَا وَعُھُودُهُنَّ سَوَاءُ

آنگاه بحجره دختر قیصر آمد، دلی پر غصه و سینه بی مجروح، آثار
تغیرِ باطن ظاهر شده و رنگ رخسار از حمیتِ رُجُولیتِ متغیر
گشته . دختر چُن آثارِ غضب را تفرُّسی کرد و موجب تأثر را تجسُّسی،
بقرائن معلومش گشت که ماجرا بسمع شاه رسیدست و کیفیت
احوال بدیده شنیده .

دختر گفت خسرو را چه بودست که بطبع نیست؟ پادشاه گفت
این غلام را که از روم بیاوردم می شنوم که امروز میان شما مقالاتِ
محبت و مقامات سلوت بوده است . شرم نداری که با غلام هم زانو
نشینی و درم خریداری را بر من گزینی؟ دختر گفت زینهار تا این معنی
بر خاطر انور پادشاه گذرنکند که ضمیر ملوک از آن عزیز تر است
که تشبیب غباری بروی نشیند . لَذَّتِ اعْظَمُ سُلْطَنَتِ دَر تَنْفِیْذِ اَوَامِرِ
و نَوَاهِی و اِمضای احکام شاهان شاهی و تَحْمُلِ اَثْقَالِ خَدَم و حَشَمِ بَدَانِ
توان کرد تا از هر که خیالی متصور شود یا طبع و دل متغیر، حالی بتیغ

جانربای سرش بیندازی و باطن را از غصّه پیردازی. اگر از غلام خیالی بسته است بفرمای تا لباس حیوة از جید وجود او برکشند و اگر از من جنایتی آمدست اشارت کن تا هر چه مقتضای رأی عالی است تقدیم افتد.

پادشاه را بدان کلمات التّهابِ غضبِ سکونی پذیرفت و تندبادِ سَخَطِ رُکونی، در جمالِ دختر می نگر نیست، مهرِ دلش فتوی نمی داد که آن چنان گلی را از باغ وصال بر کند و مَوَکَلِ عشقش نمی گذاشت که آن چنان سروی را از بوستان دل آواره کند، سروی که ماه بر او بود و سروری که خورشید^۱ سر او بود، و گلی که خورشید^۲ برگ او بوی او بود. عداوتی که در باطن متحقّق بود پسر را هدف غضب گردانید، گفت سهام انتقام را که نه معشوق تماشای چشم^۳ را شاید و نه امضای خشم^۴ را. حاجبی مریخ طالع زحل طلعت رأس تِمثالِ ذنب صورت را بخواند، شخصی جو زهر^۵ افلاک سیاست و نحسین^۶ عوالم عقوبت؛ و آن ماه رویِ زمانه و آن اعجوبه یگانه را که تذرو^۷ چمن کبار و بلبلِ بدایع روزگار و دوحه روضه قیصری و شکوفه اشجار سروری [بود] بدست مالک جهنّم و زبانیّه عالم باز داد

۱ - مت: خرسید ۲ - ایضاً در اصل خرسید ۳ - مت: جسم ۴ - مت: حشم
 ۵ - مت: شخصی که ۶ - مت: حورهره ۷ - مت: نحسین
 ۸ - مت: قدر و

و گفت باید که امشب روزِ عمر او شب شود و صبح را باید که حَلَقِ
 اِدبار او در کَنپِ آید .

شعر :

سَأَغْسِلُ عَنِّي الْعَارَ بِالسَّيْفِ جَالِباً عَلَى قَضَاءِ اللَّهِ مَا كَانَ حَالِباً
 حاجب آن دل‌بندِ یگانه را بخانه آورد ، خواست که بتیغِ
 سیاست سرِ آن ^۱ سَرُورِ باز بُرد ، میغِ درِ یغ از چشمِ حاجب باریدن
 گرفت ، و آفتابِ رَأْفَتِ از عَیْنِ خِشَمِ تابیدن ؛ لطف الهی نظری بدل
 سنگین او فرستاد که تَذَرُوِ رنگین را از منقارِ نِقار و مِخْلَبِ غضب
 او [برهاند] ، أَجْنَحَهُ طَلَبِ گشاده دار ، شاخ نازکِ کُل در زمستانِ
 محنتِ مَبینِ که مَشَاطَةُ رَبِیعِ مُنْتَظِرِ اوست ، و برگِ بِنَفْشَةُ لطیف را
 در دست برق خوار مپندار که صُنْعِ کُلِّی مَصوّرِ اوست .

بیت :

در مرد غلط مکن که تنها بینی پشتِ سپه گران سواری دارد
 دل را بشکلِ صَنُوبَرِی و پِنگانی ^۲ ننگرند ، بمعانی عزیز او نگرند ؛ و مشک را
 بحقارتِ پوستِ نافه رَد نکنند به قیمتِ وعزیزی او نظر نمایند .
 حاجب شبِ دراز در دفترِ جمال او می‌نگریست ، آیاتِ پادشاه‌زادگی
 از صحیفهٔ جبین او بر می‌خواند ، نور دولت [می] دید که از جمال او
 می‌درخشید و آثارِ خسروی می‌دید که از رخسار او می‌درخشید .

شعر :

مِنَ السَّلْوَةِ فِي عَيْنَيْهِ كَآيَاتٍ وَآثَارُ
هَوَاهَا مِنْكَ فِي الْقَلْبِ وَلِي فِي الْقَلْبِ أَبْصَارُ

حاجب گفت اورا که ای کودک ندانستی که حرم پادشاه حرمِ امانت بود نه جحیم خیانت ، و ندانسته ای که هر زمینی که محلّ خارِ جنایت شد با او سخن بزخم تبر^۲ و تیشه گویند نه از سرِ مراعات و اندیشه ؟ کودک گفت بدان که من شاخی ام از بوستانِ سلطنتِ روم نه خاری ام از شورستانِ خیانت و لوم ، مادر من بحکمِ رُعُونَتِ طبیعت از پادشاه شرم می داشت که گفتی مرا پسری است بدین حدّ رسیده و سروی است بدین قد کشیده ، بسبب زاد و نهاد من که مربی دادست و یادگارِ فرهاد حالتِ مرا مستور و دلِ خود را رنجور می داشت که نباید تا طبع پادشاه نَفَرَتی آرد و دلِ شاه ضَجَرَتی پذیرد ، ندانست که عشق و مشک پنهان نتوان داشت ، گل در قُبّه روزی چند بیش نیاید و عروس در کِلّه ساعتی چند بیش نه آساید . خیمه دوزانِ ابرازِ بحارِ طِوال و عِراض^۳ بُخار^۴ که ز کُوةِ نصاب تجاسر است مدّتی مدید بسوزن هوسِ شِقّه [موسس]^۵ درهم دوزند تا ساعتی از خواجگی لاف زنند و تا لحظه ی باجرم خورشید^۶ مصاف دهند ، اما چندانی که نسیم شمال

۱ - بت : عینک ۲ - بت : تبر ۳ - بت : عرض ۴ - بت : بخار

۵ - کذا ۶ - بت : خورشید

بعجنبیدن آید همهٔ پر و بالشان^۱ بلرزیدن آید. مادر می‌خواست تا بتکلُّنی آفتاب عشق را بپوشد، ندانست که خورشید^۲ بگل نتوان اندودن. چون آن روز مرا بدید مهرِ مادری در دلش بعجنبید، از غایت اشتیاق و قوّت غصّهٔ فراق مرا در کنار گرفت، خود این حالت جالب^۳ این آفت شد و این موجب موجب^۴ این بلیّت.

حاجب چُن این کلمه بشنید رحمی و مهری در دلش بعجنبید، از حوادث عالم واضطرارِ بنی آدم متعجب شد که هر کس در مضیق حسرتی نَرَد حیرتی می‌بازند و هر صاحب واقعه‌ی در بیتُ الأحزان غمِ نهان در جان می‌دارند. با خود گفت تا امشب بردلِ مادرِ او چه محنت‌هاست و در سینهٔ خستهٔ او چه حسرت‌ها؟ فرزندی را که از پیش مادر بکشتن برند زهی ماتم که در دل آن مادر بُود. گفت حالی مصلحت آنست که این فرزند را در وثاق بَاعِز از مَسْتور می‌دارم، چه چنین گلی را نتوان خست و چنین شاخی را نتوان شکست. باشد که روزی این راز آشکارا شود و این مستور پیدا گردد و از کشتن او من جز در غم جاودان نباشم بل که از حیوةٔ او در نعمت بی‌کران باشم. کودک را بسیار بنواخت و در حجره‌ی مستور بنشانند. دیگر روز پادشاه را گفت آنچه فرمان بود کردم.

بیت :

همچون مه و مهر بر سپهر دوار فرمان ترا مُمْتَثِلَم در همه کار
 پادشاه را آن غصّه ازدل زایل شد و آن غبار از سینه باطل . اما
 بعد از آن اعتمادش از دختر قیصر برخاست ، با او زندگانی نه بر و فوق^۱
 مذاق شادمانی کردی . پس از آن گلِ عشرتش را طراوتی نبود
 و کلمات دل آویزش را آن ملاحت نی .

بیت :

آن دل که خزینه وفای ما بود
 کارش همه جستن رضای ما بود
 بیگانه چنان شد که نپندارد^۲ کس
 کو در^۳ همه عمر آشنای ما بود
 دختر قیصر از کشتن فرزند می اندیشید و می دید که دُر مهرش
 در صَدَفِ خون و خاکست و راحتِ جان و دل در چاهِ هلاک ، و با
 چنین حسرتی تَغْییرِ شاه می دید . کَثَرَتِ غُمو و تَوَاتُرِ هُموم رخسار او را
 زرد گردانید و نَفَسِ او را سرد ، آرغوانِ چهره او مُعْصَفَر شد و گلِ
 عارضِ او مُزْغَفَر گشت .

بیت :

هر لحظه ز محنت و غمی ناشادم گویی که من از بهرِ بلا را زادم
 در سرای پادشاه گنده پیری^۴ بود عمر دراز دیده و حوادث

۱- مت : بر و فوق و ۲- مت : نه بندارد ۳- مت : کود در ۴- مت : کند نیری

روزگار کشیده. روزی این دختر را گفت ترا چه افتادست که پیوسته
 حزین و غمگینت می بینم، و متحیر و متفکر. رنگ عارضت بر معروض
 زوالست و حسن رخسارت بر شرف انتقال. دختر قصه روزگار و غصه
 آوار شرح داد که فرزند کشته و شوهر آزرده گشت، نه درد فراق را
 درمانی و نه اعراض و تغیر شاه را پایانی است. گنده پیر گفت غم
 مخور که حلّ این مشکل من دامن و طریق این منزل من شناسم که شاه
 باتو خوش دل شود و هر غصه که هست از دل تو زایل گردد. گفت
 ای مادر، اگر تو این درد را معجونی کنی یا این حادثه را افسونی
 جیب و دامنت پرز رکم و از مال و منال توانگر، باقی عمر در ظلّ رأفت
 من باشی و آخر شیخوخت در گلزار نعمت من روزگار گذاری.
 قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ.

شعر:

وَمَنْ مَنَعَ الْجُهَّالَ عِلْمًا أَضَاعَهُ وَمَنْ مَنَعَ الْمُسْتَوْجِبِينَ فَقَدْ ظَلَمَ
 پیرزن روزی پادشاه را در خلوتی بدید و بلطایف حیل استفسار
 واقع و استخبار حادثه کردن گرفت، و گفت چه بودست پادشاه را
 که در قبض تفکری افتادست و عنان دل بدست تحیر داده؟ پیش
 ظاهر^۱ او انوار بشاشت داشتی و باطن^۲ آثار هاشاشت، و اکنون غبار حزن

می بینم بر آرزوهارِ حُسنِ نشسته و گردِ فکرت می بینم بر ورْدِ ملاحِ
جمع [شده] .

شاه گفت ای مادر مرا غمیست نهفتنی و رازیست ناگفتنی .
بدانك من غلامی را از روم بیاوردم ، این زن را با او تهمت کردند
و دل نمی دهد که این زن را بکشم و مرا آرزوست که بر حقیقت حال
این زن اطلاع پیدا شود و این خاطر مُتَفَرِّق را اجتماعی .

شعر :

تَحَيَّرْتُ وَالرَّحْمَنُ يَا قَوْمُ فِي أَمْرِي

لَقَدْ جَاءَنِي الْوَسْوَسُ مِنْ حَيْثُ لَا أَدْرِي

گنده پیر^۲ گفت : بدانك من تعویذی دارم از حرزهای
سَلِمَانِ بِخَطِّ سُرِیَانِ ؛ بقلمِ حِسانِ بر بیاضِ پرنیان^۳ نبشته ، چُن این زن
در خواب شود بر سینه او نه ، هر چه کرد است بی زیادت و نقصان هم
در زمان بگوید . پادشاه را این^۴ طلسم استعجابی آورد و این^۵ معنی
استغرابی ، گفت باشد که مضمون این حال معلوم شود و مکنون
این مُهِمَّ مفهوم . پیر زن بوقت خواب تعویذی واهی بیادش داد
و گفت چُن زن خفت این تعویذ بر سینه او نه و این آهن در زیر
بالین او ، وزینهار تاب خواب در نشوی و گوش می داری تا چه شنوی .
آنگاه پیر زن بنزدیک دختر آمد و گفت حیلتی ساختم و شکلی

پرداختم ، امشب در پیش پادشاه چون سر بر بالین نهی باید که خود را
خفته سازی [و] چُن پادشاه کاغذی بر سینه تو نهاد ماجرای^۱ احوال
خود جمله بگویی ، اگر دل پادشاه بمهرت متعلق است و باطن شاه
در عشق مُتَّفِقٌ ، گُلِ وصال ترا بوینده است و نسیم ضیای ترا
جوینده ، و در کیسه اسرار عشق نقدی است و بردستارچه آثار [صدق]
عقدی ، حالی خوش دل گردد ؛ و اگر دل بر فراق دارد و عزم بر طلاق ،
و روز وصال را شبی خواهد بود و شخص مَوَدّت را تبی ، دامن احوال
تو از غبار این تهمت بری شود و قالب پاکت از کَسَوَتِ این آفت
عری گردد ، که تَشْوِیرِ مُخَالِفٌ^۲ دل را از آتش کباب کند و دیده را
از آب محلّ سیلاب . دختر بروفقی^۳ مُراد گنده پیر^۴ پهلو بر بستر نهاد
و دیده در قضا و قدر گشاد .

شعر :

أُمُورٌ وَالْوَأْنُ وَحَالٌ تَقَلَّبَتْ بِنَا ، وَزَمَانٌ قَدْ عَرَفْتَ تَنَكَّرَا

از بس که دهد شربت تلخ گردون شد از غم ایام دل و جانم خون
چون ساعتی بود ، پادشاه تعویذی بر سینه او نهاد و آهنی در زیر
بالین او کرد . دختر از مَوَجانِ حُزنِ جان غم ایام و ماجرای اَعْوَام
گفتن گرفت . احوال که در ادوارِ عمر بر سر او گذشته بود و غم
وشادی که قلم قضا بر ورقِ دل او نبشته بود در بیان آورد و گفت :

۱- در اصل : ماجرا و ۲- مت : مخالف ۳- مت : کندیر ۴- مت : ایام و

مرا^۱ شوهرِ پیشینِ پسری بود چُن شاخِ یاسمین ، وُجودش دلم را
مِفْتَاحِ هِرْفُتُوح و شُهودش جانم را مِصباحِ هِرْصَبُوح ، نِهالِ چمنِ
دولت بود و شاخِ درختِ سعادت ، گُل زارِ رُخْش تماشاگاهِ نظرِ من
بودی و سَمَنِ عِذارِ او میوهٔ بَصَرِ من ، و مرا از وی پسری آمد از نَسَبِ
خُسروانی ، چُن ماهِ آسمانی .

بیت :

آسایشِ جان و سَرُ وِ باغِ من بود
از وصالِ رُخْش کنارِ من گلشن بود

چُن پدر مرا بدین پادشاه داد بحکمِ نقصانِ عقلِ حالِ این
پسر پنهان می داشتم ، چُن در فِراق او دردِ من بغایت رسید و کَوکَب
صبرم در اِحتراق افتاد و ماهِ سُکُونم در محاق ، آخرِ برای مَرهمِ دلِ
مظلوم بحیلهاش از روم بیاوردم ، بنظرِ مُجَرَّد دل را تسکینی می دادم
و بدیدارِ مُفَرَّد او غم را تضعیفی^۲ می کردم . اتفاق را روزی تنهاش
دریافتم ، چنانکِ تشنه آب زلال یابد و عاشقِ شَب وصالِ از سر عشقی
و شوقی در کنارش گرفتم ، عَنبرِ مویش ببوییدم و عَبْهَرِ چشمش
ببوسیدم ، خود اتفاق را این حال بگوش شاه رسید و این فرزندان را
سر ببرید .

۱ - در اصل : مرا از ، لیکن در این مورد نخست سخن از شوهر پیشین است و آنگاه از پسر

۲ - بت : تضعیفی

شعر :

عَجِبْتُ لِصَبْرِ بَعْدَهُ وَهُوَ مَيِّتٌ وَكُنْتُ أَمْرًا أَبْكِي دَمًا وَهُوَ غَائِبٌ
 عَلَى أَنَّهَا الْيَّامُ قَدْ صِرْنَ كُلُّهَا عَجَائِبَ حَتَّى لَيْسَ فِيهَا عَجَائِبٌ
 يالَيْتَ چُن دیده از نِگَرِ ستن مهجورِ ست بگریستن مأمور
 می باشد تا دِلِ مُمْتَلِ را از راهِ دیده استفرای بُود و حُجْرَةُ ماتم را از
 شِیخِ 'غم چراغی' ۲ .

بیت :

آن را که غمی بُود که نتواند گفت غم از دل خود بگفت نتواند رُفت
 این طُرفه گلی نگر که ما را بشکفت فی رنگِ توان نمود و فی بوی نهفت

شعر :

فَإِنْ تَكُ فِي قَبْرِ فَإِنَّكَ فِي الْحَشَا
 وَإِنْ تَكُ فِي حَالِ الصَّبَا لَيْسَ بِالْطُّفْلِ
 وَمِثْلُكَ لَا يُبْكِي عَلَى قَدْرِ سِنَّهٗ ۳
 وَلَكِنْ عَلَى قَدْرِ الْمَخِيلَةِ وَالْأَصْلِ
 وَمَا الدَّهْرُ إِلَّا أَنْ تُوَصَّلَ عِنْدَهُ
 حَيَوَةٌ وَأَنْ تَشْتَاقَ فِيهِ إِلَى النَّسْلِ

گفت کاشکی چُن فرزند عزیز از دست رفته است شاه را بامِهر
 من موافقتی بودی و با وصل من مرافقتی .

۱ - نیمی ازین کلمه در اصل سیاه و ناخواناست . « شیخ » بمعنی گیاهیست که درپارسی
 « درمنه » گویند و سوختن را بکار آید . ۲ - ست : جراحی . ۳ - در اصل :
 مینه ؛ شاید : شینه .

شعر :

رَمَانِي الدَّهْرُ بِالْأَرْزَاءِ^۱ حَتَّى فُؤَادِي فِي غِشَاءٍ^۲ مِنْ نِبَالٍ
فَصِرْتُ إِذَا أَصَابَتْنِي سِهَامٌ تَكَسَّرَتِ النَّصَالُ عَلَى النَّصَالِ

شاه چُن این کلمات بشنید موی و روی او بوسیدن گرفت
و قَطْرَهای اشک از دیده باریدن ؛ و گفت ای مایهٔ زندگانی و ای
سرمایهٔ شادمانی، این چه خطا بود که تو کردی و [چه] [تُهْمی] [که] برخود
بنهادی و چنان فرزندی را بباد دادی ! در حال حاجب را بخواند و گفت
آن کودك زیبا و شخص بی همتا را که بکشته ای فرزندی این یارِ من
و دلبندهٔ این نگارِ من بوده است، تَرَبَّتِ او که جاست تَالَحْدِ آن شهید را
زیارتی کنم و روضهٔ آن سعید را عمارتی .

حاجب زمین بوسه داد و گفت : بقا باد شاه را هزار سال ،
بشارت ترا که آن فرزند در مَهْدِ زندگانِیست و آن ماهِ روی در عَهْدِ
شادمانی ، در ضَمَانِ آمان بر مَنْظَرِ باغ و بوستان با دوستان نشسته ،
آیات خُسروی از جبین او لایح است و نور شهر یاری در رخسار او
واضح . چُن پادشاه بکشتن او فرمود بنده خواست که حالی مبادرت
و مُسَارَعَت نماید اما شاه زادهٔ روم گفت در کشتن من تعجیل منهای
که درختی آم از عِرْقِ نَسَبِ قیصری و شَجَرهٔ بی آم از مَرَكَزِ حَسَبِ
خُسروی ، مادرِ من ، که ملکهٔ این مملکتست ، شرم داشت که سِرِّ من

۱ - مت : الازرا ۲ - مت : نوادی من نبال من نبال ؛ و در حاشیه فی غشَاءِ

آشکارا کردی و رازِ من پیدا ، گفت باشد که روزی دولت مساعدت کند و بخت مسارعَت نماید ، سَعْدِ آسمانی ردیفِ من شود و فضل ربّانی الیفِ من گردد ، مادرِ من حدیثِ من بسمعِ اعلای پادشاه برساند و عِزّ نَسَبِ من مرا ازین ذُلّ نجاتی دهد و کمالِ حَسَبِ من مرا درین عالم حیوَتی . درخت را برکنند آسان بود اما نشانندن و بحدّ کمال رسانیدن دشوار .

پادشاه حالی بفرمود تا فرزند را بیاوردند ، چُن آفتاب طالع و ماهِ لامع . مادر چُن روی آن فرزند بدید از ملّتِ ترسائی شُکرانِ نعمت را برگشت^۱ ، پسر [نیز] موافقت کرد و زُنار بدرید . حاجب را خلعتهای رفیع دادند و ادرار و اصطناعات و اقطاعات زیادت فرمودند .

آنگاه بختیار گفت : ای پادشاه ، درین قصّه اهل عقل را فواید است و آربابِ الباب را مَواید . فایدهٔ اعظم و نکتهٔ اَهَمّ آنست که در کشتن جانی تائنی باید کرد . اگر آن حاجب کودک را کشته بودی چُن حقّ از باطل جدا شدی و رازِ مادر و پسر پیدا آمدی ، مُستَحَقّ غرامت بودی نه مستوجب خلعت و کرامت . ای پادشاه بحکم اقتضای عقل و اِرتضای عدل در کشتن من تعجیلِ منهای که بعاقبتِ رأیِ عالی را بَراعتِ^۱ من معلوم شود و بی جنایتی من مفهوم گردد . پادشاه

چُن این حکایت بشنود گفت : امروز در توقُّف داریت تا فردا درتَصَرُّف آریت .

فصل : روز نهم چُن لشکر شعاع در میدان مَطَالِيع و حرکات کشید و حالات شب و روز بدو رِ تاسع رسید وزیر نهم^۱ با مدامد بحضرت شاه آمد، چراغ فصاحت را در مشکاة بلاغت اشتعالی نمود و بیاقامت دُعا و نظم ثنا اشتغالی ،

شعر :

بَقِيتَ مَدَى الدُّنْيَا وَمُلْكُكَ^۲ أَوْسَعُ^۳
وَطَوْدُكَ مَمْدُودٌ وَبَابُكَ عَامِرٌ

وَهْنَتْ أَيَّامًا تَوَالَتْ سَعُودُهَا

كَمَا تَتَوَالَى فِي الْعُقُودِ الْجَوَاهِرُ

آنگاه پادشاه [را] بر کشتن بختیار تحریضی کرد و مصلحت مِلْک و مِلْک را به لَک تَفْوِیضی . پادشاه بفرمود تا بختیار را از زندان بیاوردند و گفت : حیواناتی که مُوْذِیَات و مُضِرَّات آند کُشتنی اند و خَسَک و خاری که دامنِ احرار بدر آند از جوارِ گُل کنندنی . جنایت را جزا لازمست و زَلَّت را عَقُوبَتُ مَلایِم . برویت و داری بزینت و ترتیب سیاست کُنیت !

۱ - ست : وزیر نهم [گفت هر حاسله سوه ماه زاند باسد که امروز کار بفد لک] . عبارت بین دو قلاب زانداست و شاید مربوط بسطرهای آینده باشد . بدین جهت بی آنکه تصحیح شود بحاشیه آورده شد .
۲ - ست : لک
۳ - ست : راسخ

بختیار زمین ببوسید و گفت: بقاباد شاه را، خیانت^۱ این
 بنده بر صحنه رأی عالی مصور کرده اند و جنایت این ضعیف
 در حضرت بزرگوار مُقَرَّر گردانیده، اما با این همه بقولِ حاسدانِ
 سَفینه حِلْم را در غرقابِ تعجیل نشاید افکند و بگفتار اصحابِ
 اغراضِ سکینه عِلْم را بدست تخیل نشاید شکست، که پادشاهِ
 دادبین چُن سخن نشنید در مُسْتَقْبَلِ آیام ضرر هادید. پادشاه گفت
 این قصّه را در حکایت آرو آن احوال را در روایت.

باب نهم

در داستان شاه دادبین و حوادثی که از سماعِ قولِ حاسدان
[دید] و نوایی که دَوْرِ ایامِ بسر او فرستاد^۱

* * *

بختیار گفت بقاباد پادشاه بخشنده و شاهان شاه بخشاینده را
در عمری مغمور^۲ بدولتِ مُوبَد و حیوتی مُزین بسعادتِ مُخَلَّد .
پادشاهی بوده است در بلاد طبرستان از جمله ملوک جهان، صیت
او در دهر بشجاعت مشهور و ذِکرِ مبارزات او در آفواه مذکور؛ و او را
دو [وزیر]^۳ بود، یکی رانام کامکار و [دو دیگر]^۴ رانام کاردار؛ و این
کامکار وزیر را دختری بود چنانکه از جنسِ جنّ و انس او را
مُشاکلی نبود و در حسن و لطف او را مُماثلی نی، خوری بود در هیأت
آدمیت و روحی بود در صورت بشریت . و با چنین جمال شب و
روز در محرابِ طاعت بودی و کُلّ اوقات بر سجاده عبادت . روزی
کاردار در وثاق کامکار وزیر مهمان بود، ضیافتی همه ظرافت

۱- این عنوان مغایر است با آنچه در صفحه ۱۱ ازین متن می بینیم ۲- مت : معمور

۳- مت : فرزند . در تحریرهای دیگر همه جا «وزیر» است . ۴- در اصل : یکی

۵- مت : مشاکلتی ۶- مت : مماثلتی

و مجلسی همه لطافت ، بر بساطِ لَهو نشاط می کردی و در منزلِ عشرت
 انبساط می نمودی . کاردار چُن از شراب در مزاج حرارتی دید و از
 عشرت در مذاق حلاوتی ، ساعتی ببوستان بیرون شد تا بخارِ شراب
 سُکونی پذیرد و ریاحِ راح رُگونی گیرد . گردِ بوستان طواف می کرد ،
 از دور حجره‌ی دید که آراسته می نمود و چمنی یافت که پیراسته
 می تافت . بدان طرف گذری کرد و بدان حجره نظری ، دختری دید
 صاحب جمال در نماز ایستاده ، روی طاعت بمحرابِ عبادت آورده ،
 گویی آفتاب بمحراب آمده آستی یا زُهره ضَرْبِ آغانی بعبادتِ
 ربّانی بدل کرده آستی . کاردار بصد هزار دل عاشق آن جمال و صیدِ
 آن دلال گشت .

بیت :

افتاد مرا ز عشق کاری و چه کار ! ز در دل من زمانه خاری و چه خار !
 ناگاه مسافرِ شوقِ جانش را خانه خود ساخت و باز عشق
 دل را آشیانه خود کرد . مرغ عشق از هوای نظر فرو آمد و نباتِ مهر
 از زمین محبت بر آمد . آخر در آشنای آن تحیر و تفکر قوّت روحانی
 نفسِ شیطانی را تعریکی داد و آنوارِ عقل آداب انسانی را تحریکی
 نمود ، برخاست و بمجلس شراب باز آمد . چُن قدحی چند بنوشید
 نفس اماره در جوش آمد و طفل خیال در آگوش .

شعر :

خَيَالُكَ فِي الْكَرَى وَهَذَا أَتَانَا^۱ وَمِنْ سَلْسَالِ رَيْقِكَ قَدْ سَقَانَا
وَبَاتَ مُعَانِقِي لَيْلًا طَوِيلًا فَلَمَّا بَانَ وَجْهُ الصُّبْحِ بَانَا
برخاست ، آثری از شراب در سر و دلی از عشق زیر و زبر ، نزدیک
شاه شد و ماجرای حسن آن دختر در وصف آورد و حکایت جمال
آن دلبر در کشف . از بس که شرح زلف و خال را پر و بال داد
و بانواع و صافی تشبیه کرد و قد صنوبری و خد دلبری او بیان نمود
پادشاه چُن و امیق قدم عشق نهادن گرفت و چُن صبح صادق نفس
سرد زدن . دل رهین تمنا شد و جان اسیر سودا ، عنقای عشق منقار
دردل و جان زد و ققنس^۲ مهر از اتّفاق شهپر^۳ نهاد ، حادی عشق جرّس
هوس جنبانیدن گرفت و مقامیر^۴ مراد کعبتین گردانیدن .

بیت :

جانی و دلی مُرفّه و خوش دربر ناگاه غم عشق در آمد از در
پادشاه هر لحظه از حُسن او استخباری می کردی و هر دمی از لطف او
استفساری می نمودی .

شعر :

وَحَدَّثْتَنِي يَا سَعْدُ مِنْهَا فَرِذْتَنِي حَيَوةً، فَرِذْنِي مِنْ حَدِيثِكَ يَا سَعْدُ!
بیت :

دولت یاری که پادشاهی راند ، اقبال زمانه را برو گرداند ،

روشن رایی که رایِ گردون داند، چون کار بدل رسد بجان درماند!
 پادشاه بواسطهٔ کاردار دخترِ کامکار را خواستاری کرد و بوعدهای^۱
 اعمال و تحسینِ احوال در مستقبل و حال او را ترغیبها^۲ نمود و گفت
 این وصلت سبب زیادتِ مراتب است و این اتفاق مایهٔ صد هزار مناقب.
 کامکار زمین بوسه داد و گفت: اَلْعَبْدُ وَمَا فِي يَدِهِ لِمَوْلَاهُ.
 پادشاه مالِکِ رِقابِ عِبَاد است و صاحبِ اقالیم و بلاد. از فرق تا
 قَدَمِ طَوْقِ عُبُودیتِ او دارم و از لَحْمِ تا دَمِ آثارِ نعمت و تربیت او.
 اما این دختر شب و روز بعبادت مشغولست، نه بلذاتِ این عالم
 نظری و التفاتی دارد و نه بامُراداتِ این جهان تحرّی و اثباتی. شبها
 بیدار باشد و روزها روزه دار. بروم و بشارتِ خطبهٔ پادشاه بسمع
 او رسانم، اگر رضا حاصل شود این اندیشه از خاطرِ شاه زایل گردد.
 آنگاه کامکار وزیر بنزدیکِ دختر آمد و ماجرا شرح داد و گفت:
 جانِ پدر، وصلتِ پادشاه سبب سعادت است و سرمایهٔ سیادت، و این مرا
 فالی است که از کُرَّاسهٔ اقبال برآمده است و سعادتِی که بدرجهٔ طالع
 درآمده است. دختر گفت ای پدر مرا از لذاتِ طاعت فراغتِ شهوت
 نماندست، بردل من بیبخشای و مرا تکلیف مالا یطاق مفرمای!
 کامکار وزیر با صد هزار تشویر بحضرت شاه مراجعت نمود و احوال

عبادت و بُکا و خَشِیتِ او شرح داد . پادشاه را عشق بر دل مستولی شد
و مَحَبَّتِ بر جان والی ، نَفْسِ شَهوانی هِنْدَسَهٗ وِصال می زد و شَعْبَهٗ شیطانی
و سَوَسَهٗ خیال می کرد . پادشاه را قَوّتِ غَضَبی در غَلِیان آمد و شَهوتِ اَمّارتِ
در مِیلان . کامکار وزیر را پیغام داد و گفت دختر را بگوی تا بسلامت
رضا دهد و از ملامت اجتناب کند و اگر نه بنا کام در دام افتد
و سرانجام بدنام گردد . کامکار از سیاست این سخن بر خود بلرزید
و دختر را گفت اینک^۱ رضا بده که بر خلاف مُراد پادشاه دم زدن
و بر ضدّ آمّانی ملوک قدم نهادن سبب بلا و شدّت و مادّهٔ تشویر
و خجلت بُود . دختر گفت کسی که حلاوتِ قُربتِ الهی یافت او را
فراغتِ مَلاهی کی باشد و دلی که لَذّتِ طاعتِ شناخت او با طبیعت
شاهی کی سازد ؟ پدر گفت تدبیر چیست ؟ گفت تدبیر گریختن ،
که غضبِ ملوکِ حَدّتِ شمشیرست و سَخَطِ وُلاّةِ انتقام شیر ، و از حَدّتِ
شمشیر و حملهٔ شیر گریختن واجبِ دین و عقل و لازمِ رسم و عدل
باشد . مصلحت آنست که مال و ملک فرو گذاریم و روی بسفر قبله
آریم . اَلْمَثَلُ : السُّلْطَانُ لَا جَارَ لَهُ وَ الْبَحْرُ لَا صَدِیقَ لَهُ .

بیت :

با ظلمِ تو چون نمی توانم آویخت
عیبی نبُود که خصم گوید بگریخت

چُن سَرادِقِ شبِ غاسِقِ بجَوّالی^۱ در آمد، و ماهِ جهان آرای از
 گردونِ عمر فرسای بر آمد، عالمِ گلیم عاشقان در سر کشید و جهان شبّه
 شب را بقلاده کواکب در کشید، پدر و دختر عزیمتِ هزیمتِ دُرُست
 کردند و اسبابِ ذهابِ چُست گردانیدند. دیگر روز پادشاه چُن
 از ایشان خبری نشنید و اثری ندید هم بامداد بر اسبِ بی داد سوار شد
 و از مَرُوت و عدلِ بیزار، و می تاخت تا ایشان را بمنزلی دریافت.
 گُرزِ گاوسار بر سر کامکار زد. کامکار جان را وداع کرد و ندای
 اَجَلِ را سَماع. آنگاه دختر را بنا کام و جبر در حباله قهر آورد و بتغلب
 و الحاح در قید.

بیت :

وصلی که بنا کام بود خوش نبُود معشوق نباشد آنکِ سرکش نبُود
 چُن مدّتی بر آمد پادشاه را سفری لا بُدّ حادث شد و مُهمّ کُلّی
 باعث. ترتیبِ مملکت و تمهیدِ سیاست، بکاردار وزیر مُفَوّض گردانید
 و گفت باید که در مدّت غیبت ترتیبِ اسبابِ مصالحِ منظوم داری
 و موادّ فساد از ساحّتِ ولایت معدوم، تا بوقت رجوع از اَقلامِ رأی
 صایبِ تو بر بیاضِ سلطنتِ آیاتِ ثبات بُود و در آیامِ عَوْد از آثارِ
 سَعیِ جَمیل تو در ریاضِ دولت نبات. کاردار زمین بوسه داد و پادشاه
 روی بمقصد نهاد. روزی کاردار بمهمّی بر بامِ سرایِ پادشاه رفته

بود، ناگاه چشمش بر ایوان حرم افتاد، دختر کامکار را دید بر تخت
مملکت نشسته و دست حسن [از] لاله رخسارش دسته بسته.

شعر:

ای از گل حسن دستها بر رخ تو آن بس که زدند دستها بر رخ تو
کاردار خواست که از حسن او بیهوش گردد و از لطف او مدهوش.
مُتَمَنِّیْ 'عشقش حلقه بر در زد که من آمدم! قُوَّتِ صَبْرِ رخت بر بست
که من رفتم! با دلی همه سودا و سینه‌ی همه تمنا از بام فرود آمد و از
درد دل لاله بدست آورد و از عشق جان قباله‌بندگی نوشتن گرفت.
مردختر را پیغام داد که اگرچه در مذهب عشق کشتن عاشقان را
قصاص نیست و در شریعت محبت عاشقان را از استرقاق خلاص فی،
با این همه درد دل عاشقان بباید شنود و بر شکسته دلان مهجور
بباید بخشود.

شعر:

أَجْمَلِیَّ یَا أُمَّ عَمْرٍو زَادَکِ اللّٰهُ جَمَالًا لَا تَبِيعَنَّی بِرَخْصٍ إِنْ فِیْ مِثْلِیْ لَغَالَا
مدتی مدید است تا در سودای وصال تو آم و روزگاری بر آمد تا
در بند جمال تو آم. ستارگان آسمان را بر بیداری من رحمت می آید
و مرغان مرغزاری را بر زاری من دل می بسوزد. خیال زلف پُر تاب
تو در تابم افکنده است و تمنی رخسار آبدار تو در آب دیده ام غرق
گردانیده است.

شعر :

أَشَوْقًا وَمَا بَيْنِي وَبَيْنَكَ بَلَدَةٌ وَلَا مَهْمَهُ يَطْوِيهِ أَيْدِي الرَّوَاحِلِ
چُن دختر این پیغام بشنید زنی را که این پیغام و سلام برده
بود از پیش براند و گفت کاردار را بگوی که در حرم پادشاه بامانت
حاضر باشد نه بخیانیت ناظر، عجب که احوال پدرم را فراموش
کرده ای و خویشتن را در خواب خرگوش ساخته ای !

بیت :

اکنون که ز بار عمر^۱ پشتت بخمید بیدارشو آخر چو سپیده بدمید
کاردار را آب از سر گذشته بود، مصرع : « آبی که ز سر گذشت
چه يك نیزه چه سی . ». نه به عنان عقل تمسک می کرد و نه بوعظ
مصلحت تبرک . دیگر بار پیغام داد که اگر لطف را بعنف بدل
کرده ای و اگر مرادم را حَجْری بُود و التماسم را زَجْری پادشاه را بر تو
متغیر کنم و در دست بلاهات متحیر گردانم . دختر گفت من ساهاست
که در طاعتم و روزگارهاست که در عبادتم ، از اهلِ معنی ارتکاب
زنا زشت بود . الْخَبَرُ : الزَّنا وَالْغِنَا لَا يَجْتَمِعَان . مگر ترا عقل
خلل کرده است یا أَجَلَ قَصْدِ أَمَلِ کرده است ؟ نَفْسِ کالیو بدست
دیو سپرده ای و عِنَانِ خَذْلان بدست شیطان داده ای ؟ مَثَل : رَبُّ أُمْنِيَّةٍ
تَجْبِهَا مَنِيَّةٌ .

شعر :

أَشَارَتِ الْفُرُسُ فِيمَا قَدَمَضَى مَثَلٌ وَكَانَ لِلْفُرُسِ فِي أَيَّامِهَا مَثَلٌ
قَالُوا : إِذَا جَمَلٌ حَانَتْ مِنْيَّتُهُ أَطَافَ بِالْبِئْرِ حَتَّى يَهْلِكَ الْجَمَلُ

در سرای پادشاه حیزی بُود که آباها نیکو پختی و طعامها پاکیزه ساختی. کاردار اندیشید که این دختر را برین حیز ببايد بست و ناموس زهد او ببايد شکست. چُن خبر رجوع پادشاه متواتر شد و مقدمات مَوْكِبِ شاه ظاهر، کاردار وزیر تدبیر استقبال کرد و ترتیب اقتباس اقبال. آنگاه چُن پادشاه رسید و زمین خدمت ببوسید پادشاه از هر مهممی سؤال می کرد و از هر جنس حالی می نمود و می پرسید تا در آشنای حدیث پرسید که حال حَرَمِ برچه نَسَقِ بوده است و ترتیب و ظایف برچه نَمَط ؟ کاردار از سرِ جهالت و ضلالت درش در طالعِ مَنحوس گفته های معکوس آغاز نهاد. گفت از سرایِ حرم گله یی است که نه زبان را وَجَهِ گفتن است و نه دل را طاقت نهفتن. مُتَحَيِّرٌ بَيْنَ الْبَابِ وَالْدَّارِ. منتظرِ قُدومِ شهریار مانده بودم.

شاه چُن این کلمه بشنید از حمیت بلرزید. گفت بگوی تا این چه حالست و از کدام قیل و قال ! گفت پادشاه بنده را فرموده بود که سرایِ حَرَمِ را گوش می دار، اتفاق را سخنی شنیدم، شبی بر بام

سرایِ حَرَمِ رفتم؛ دختر کامکار را دیدم با حیزِ طَبّاخِ گستاخ نشسته،
حیزِ عَتّابها می کرد که دوستی تو از سرِ زبان است و عشق من از میانِ
جان، و ازین نوع سخن می گفتند تا آنگاه بهم بخفتند. پادشاه از غایتِ
غُصّه تَفْتَه شد و از نهایتِ غضبِ آشفته گشت. چُن بسرایِ حَرَم
رسید بفرمود تا حیز را گردن بزدند و هنوز قدم در حَرَم ننهاده که
تیغی زُحَلِ رنگِ آلماس وضع بر کشید و گفت: ای خا کسارِ بدبخت،
بر تاج و تختِ من حیزی را اختیار کردی و به بستر و بالینِ پادشاه
مُخَنّی را راه دادی! دریغا اعتقاد من در زُهدِ تو و طاعت تو و اعتماد من
بر طهارت و عبادت تو!

دختر گفت: ای پادشاه، زینهار تا بتَخییلِ حاسد و تَسْویلِ
فاسد کار نکنی که عقلُ ترا ملامت کند و عدلُ ترا غرامت نهد.
بدانکِ این رنگِ تزویرِ جز قصدِ وزیرِ نیامیخته است و این بُهتانِ
عظیمِ جز کار دارِ لئیم بر من ننهاده است. یك لحظه صبر کن تا پاکی
خود معینِ کم و بی باکی او مُبیین گردانم که عایشه صدّیقه را رَضی اللهُ
عنها با آنکِ تشریفِ «کَلَمِینِی یا حُمَیرا» داشت بکبیره یی تهمت
کردند و مریمِ پاک را با آنکِ خطاب «أَحْصَنْتُ فَرْجَهَا»^۱ داشت
بزنا نسبت کردند.

دختر این کلمات می گفت، پادشاه بانگِ بروی زد و گفت:
این پلید [را] سر بُرید که بمکر خود طبع مرا غرور خواهد داد

وَبَغْدَرْ خُود رَأَىٰ مِرَا در نُفُور خواهد افگند ! حاجبی بود ایستاده ،
گفت ای پادشاه ، بزرگان زن کشتن بفال شوم دارند و پادشاهان
تیغ بر ناقصاتِ عقل راندن مُحْضِ لُؤْمِ شمارند . اگر لا بُد کشتنی است
بفرمای تا اورا بر اشتري بنند و در بیابانِ بی کران برانند که این
عذاب از کشتن آلمِ تراست و این عقوبت از زخمِ تیغِ عظیم تر .
پادشاه بفرمود تا اورا بر اشتري بستند و در بیابانِ بی کران رها کردند .
اتفاق را اشتر بربل چاهسار [ی] رسید [و] سینه بر زمین نهاد ، دختر
حیلها کرد تا بندها بگشاد ، حالی از اشتر فرود آمد و روی بقبله نماز
آورد و دل بدرگاهِ بی نیاز ؛ روز روزه می داشتی و بگیاهی افطاری کردی
و شب نماز می گزاردی و فرَجی را انتظار می نمودی . اَلْخَبَرُ : مَنْ كَانَ
لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ .

شعر :

که کند با قضای او آهی جز فرومایه یی و گمراهی
اتفاق را ساربانِ خُسروِ خُسروان را چند اشتر از قطار رمیده
بود و چند روز از چشم دیدار ناپدید گشته . بر جمّازه یی بگرد مفازه
می گشت ، ناگاه بلب چاهسار رسید ، صاحبِ جمالی دید عقدِ نماز
بسته و تنها در آن مهمّه^۱ هایل نشسته ، چُن نماز را سلام داد ساربان
بروی سلام گفت ، آنگاه بحکم تعجب سؤال کرد که تو از جمله

آدمیانی یا از زمره فرشتگان؟ گفت من آدمی‌ام که در چنین بیابانی
آواره گشته‌ام و درین دشت بیچاره شده، اما عبادت الهی غذای
قالب منست و طاعت آفریدگار شَفایِ تَعَب من. کلمه^۱ ایمان مرا
بجای نان است و ذکر ذوالجلال مرا بجای آب زلال است.

ساربان گفت: ای مستوره، مرا بهر اداری قبول کن تا ترا
بدار الملک خسرو خسروان برم، نباید که درین بیابان آفتی بینی
یا درین مفاز محنتی. دختر گفت: تَوَكَّلْ من بر آفریدگار است
و تَعَبْ من برای پروردگار. قَوْلُهُ تَعَالَى: وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ
حَسْبُهُ^۲. ساربان طعامی و ادای که داشت بر لب چاه سار نهاد، ساعتی
اشتران طلب کرد، چُن بَرَکاتِ آن مستوره بروی تافت حالی قطار
اشتر گم شده بازیافت و بادل شاد روی بجانب شهر نهاد. اتفاق را
خسرو در میدان بود و گوی در چوگان، چُن ساربان را بدید گفت
اشتران بازیافتی؟ گفت بدولت خدایگان و بهرکت زاهدی که درین
بیابان است. ساربان صفت جمال و هیأت و ماجرای عبادت و طاعت
شرح داد، گفت: رَوَحَانِی است از صَوَامِعِ فَلَک و آدمی است
در صورتِ مَلَك.

خسرو حالی بر سبیل شکار روی سوی مرغزار نهاد و از مرغزار
روی در آن بیابان، بعد از آنک سهر روز منازل ببردند بدان چاه سار

رسیدند. مستوره‌ی دید سر بر سجاده‌ی نهاده و بتضرع در مقام آدب استاده. خسرو چُن آن تضرع و تخشع بدید رقتی در سینه و خشیتی در سکنه او پدیدار آمد. حالی شاه از اسب پیاده شد و از تکلف خسروی ساده.

دختر [چُن] نماز [را] سلام [داد] ^۱، خسرو بزبان خادمی او را سلام فرستاد، آنگاه گفت چرا بدارالملک من نیایی که اسباب طاعت در مضر جامع ساخته تر بود و ابواب عبادت در مشاهد و صوامع پرداخته تر بود؛ و اگر خواهی خویشتن بنکاح شرعی بمن دهی تا بموافقت تو طاعت را در دل من حلاوتی پدید آید و در موافقت تو عبادت در سینه من ظهور پذیرد. دختر گفت من بیچاره‌ی ام از خلق رمیده و با یاد حق آرمیده، تو خسرو خسروانی و پادشاه زمین و زمان، مرا بگذار تا دولت ترا دعا می‌گویم و سلطنت ترا بقا می‌جویم. خسرو چُن مواظبت او بر طاعت بدید با خود گفت:

بیت:

چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود؟
 خیمه بزد و بطاعت مشغول شد. چُن سه شباروز بایخلاص طاعت آورد و از صفای دل عبادت، دختر را گفت از برکات احوال تو بود و از انوار اعمال تو که بدین محل رسیدم، ترا بشهر باید آمد تا از برکات عبادت تو ما را اثری بود و از سعادت طاعت تو ما را نظری. دختر

گفت بدانك من زنی آم که دشمنان رَقْمِ تَهْمَت بر من کشیده‌اند و قلم خیانت بر من نهاده‌اند . من دختر کامکارِ وزیرم و ظلمی که بر روی رفت بسمع شاه رسیده‌باشد، و اکنون در نکاح دادبینم و تهوری که در طبع اوست خسرو شنیده‌باشد؛ بحکم اشارتِ خسروی بشهر آیم اما بدان شرط که دادبین شاه و کاردار گمراه را بحضرت خوانی، وزیر پادشاه را بل که فرزین شاه را حاضر گردانی تا من بتقریرِ بَرَاءَتِ^۱ ذِمَّتْ لَوْثِ خیانت از خود بشویم و بمدد حِشْمَتِ حضرت ماجرای طهارت خود بگویم .

خسرو بفرمود تا دختر را در مَهْدِ رَفَاهِیْت بدارالملک سلطنت آوردند و جمعی را نام زد کردند تا دادبین و کاردار را بحضرت شهریار خوانند . دادبین و کاردار بحضرت خسرو رسیدند، پادشاه و وزیر زمین خدمت بوسیدند، خسرو خسروان گفت : بدانیت که دَفْعِ ظَلَم از مَهْمَاتِ دین و دولت است و تَمْهیدِ عدل از لوازم عقل و انسانیّت، و اگر حدود شرعی را اقامت نبود کس را در عالم وَجْهِ سلامت نبود، خلاصه شرایع اعانت مظلومان است و لُبَابِ سیاست رعایت محرومان^۲ . دختر کامکار وزیر متظلم است، می‌گوید که رقم بدنامی بقول خلاف بر من کشیده‌اند و بدستِ جَوْر^۳ تیر خدلان از کمان بهتان در من انداخته‌اند^۴، امروز می‌باید که حق از باطل جدا شود و صدق از خلاف پیدا آید .

چُن خسرو خسروان این کلمات بر زبان راند دختر از زیر پرده
 آواز داد که استدعا از خسرو جهان و شهریار زمان آنست که از کاردار
 سؤال کند که از من چه جرم و جنایت و کدام زَلَّت و معصیت دید
 تا مرا دشمن کام و زشت نام گردانید؟ خسرو کاردار را گفت راست
 بگوی که : الْحَقُّ أَبْلَجُ وَالْبَاطِلُ لَجَلَجَ که خلاف از حق باز توان
 شناخت و در مجلس ملوک نَرَد دغا نتوان باخت .

کاردار گفت هرگز ازین مستوره فاحشه و جنایتی ندیده‌ام
 و کبیره و صغیره‌ی نشنیده‌ام ، هر چه گفتم خطایی بود انسانی و تعلیمی
 بود شیطانی . دختر گفت الْحَمْدُ لِلَّهِ که ظلمتِ این تهمت از من زایل
 شد و منّت حق را که شُبّهت این جنایت از من باطل گشت . خسرو را
 چُن خُبثِ مَقَالَتِ وَقُبْحِ مَعَامَلَتِ او معلوم شد ، دختر را گفت مکافات
 می‌خواهی ؟ گفت رأی عالی خسروی در اِضْضای هر حدّی و تنفیذِ
 هر حَقّی عالی تر ، تَمَسُّکِ ما به نَصِّ قرآن و اِشَارَتِ فُرْقَانِ اَوَّلی تر ،
 قَوْلُهُ تَعَالَى : وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا^۱ . چنانکِ برابر اُشْثری بستند
 و در بیابان آواره گردانیدند بفرماید تا او را همان کنند تا بعد ازین
 هیچ کس در هَتکِ اَسْتَارِ عَوْرَاتِ و تَفْضِیْحِ زُمرهٔ مَسْتَوْرَاتِ ساعی نباشد .
 بیت :

گر هیچ دهد ترا زمانه نظری ز نهار که عادت نکنی پرده دری

آنگاه خسرو گفت دیگر چه می خواهی ؟ دختر گفت معلوم
خسرو زمین است که شاه دادبین سر پدرم بگرز آهنین بکوفته است ،
دل سیاه او از آن موی سپید او شرم نداشت و قالب جهل او آثار
فضلِ او را آزرَم نداشت ، قصاص در شرع از مُهمّات است و عصمتِ
آرواح و آشباح از واجبات ، قصاص می خواهم بنصّ کلام رَبُّ الْأَرْبابِ .
قَوْلُهُ تَعَالَى : وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةٌ يَا أُولِيَ الْأَلْبَابِ^۱ . خسرو بفرمود
تا سرِ دادبین بگرز آهنین بکوفتند .

بیت :

بس خلق که رستند ز دُلّ حُکْمَش چُن عدل بفرمود جزای ظلمش
گفت دیگر چه می خواهی ؟ گفت آن حاجب را که در نجات
من جهد نمود و در خلاص من حُسنِ عَهْد ، بفرمای تا او را نام در جریده
خَدَم مَسْطور گردانند و مواهب او از خزانه خسروی مَوْفُور . خسرو
بفرمود تا حاجب را خلعتی رفیع پوشانیدند و بمرتبه خواصّ [و] بدرجه
اختصاص رسانیدند .

شعر :

اللَّهُ لَيْسَ بِغَافِلٍ عَنْ أَمْرِهِ فَكَفَى بِرَبِّكَ نَاصِرًا وَوَكِيلًا
لَا يَمْلِكُ الْإِنْسَانُ شَيْئًا قَاطِعًا لِكَمَالِهِ وَقَضَائِهِ تَبْدِيلًا
آنگاه بختیار گفت غرض ازین قصّه آن بود تا رای جهان

آرای پادشاه را معلوم شود که درین عالم هیچ فعلی بی مجازات نیست و هیچ عملی بی مکافات نی. قَوْلُهُ تَعَالَى: وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ^۱. اگر دادبین بر کامکارِ وزیر ظلمی کرد بعاقبت همان شَرَبَتْ بِي مُحَابَا بچشید و همان ضَرَبَتْ بِي مُوَأَسَا بکشید؛ و اگر مستوره‌ی را مجروحِ تهمت کرد و سینه‌ او را خسته‌ محنت، آخر الامر هم در بیابان آواره شد و هم بدان بلیّات بیچاره گشت؛ و اگر آن حاجب مصلحتی را تقریر کرد و مُسَاهَلَتی را تصویری در نهایتِ کار سعادت آلیفِ او شد و سیادتِ ردیفِ او گشت؛ [و دختر کامکار] چُن از آن تهمت‌ها مُبَرَّأ بود و از جمله کبایرِ مُعَرَّأ شد در [خاتِمَت] ^۲ اُمور طهارتِ او مشهور شد و نزاهت او مذکور. قَوْلُهُ تَعَالَى: وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ^۳.

بقای شاه جهان در تخلیدِ شاهی و تأیید الهی باد، یقین است که آثار قضا و قَدَرِ الهی در عوالم فطرت و معالِمِ قدرتِ نفوذی تمام دارد و بهیچ حیلّتی مُنَدَفِع نشود و بهیچ وجهی ممتنع نماند. اگر قلم قضا و قَدَر بر صحیفه‌ طالعِ بَرِاعَتی قاطع ثبت کرده است بی تحریرِ وزراء و تحریکِ اعدا بمن رسد.

بیت:

دوروز حَذَر کردن از مرگِ روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

اما از آنجا که فعلِ بشریت و اعمال آدمیت است [دست از] جهد بر نباید داشت و قواعد کسب را خراب نباید گذاشت. چُن آن مستوره از تهمت قاصدان مطهر بود از آتش حاسدان نه دامن او سوخته شد و نه خرمن او فروخته، من بنده چُن بجریمه‌ی مُلَطَّخ^۱ نیستم دست او مید در عُرْوَه وُثْق^۲ دارم و چشم رجا بر فرجِ مُعَلَّا. التماس از مکارمِ عَمیم و خلقِ کریم شاه آنست که چندانى توقّف کند که اثباتِ حَقِّ شُبِّ شُبّهت را بصبح صادق [حقیقت] عَوْض کند، باشد که اثرِ مَكْرِ حُسّاد را انْقِطاعی بُود و نظَرِ مبارک را بر صفای احوال اِطّلاعی. چُن پیک^۳ سخن بدین منزل رسید و عرایس بیان باین مَحْمَل پادشاه بفرمود تا بختیار را بزنداد بردند.

شعر:

هَبِ الدَّهْرَ أَرْضَانِ^۴ وَأَعْنَتَ صَرْفَه
وَأَعْقَبَ بِالْحُسْنَى مِنَ الْحَبْسِ وَالْأَسْرِ
فَمَنْ لِي بِأَيَّامِ الْهُمُومِ الَّتِي مَضَتْ
وَمَنْ لِي بِمَا أَنْفَقْتُ فِي الْحَبْسِ مِنْ عُمْرِي

تا چند جان و دل ز جفاهای روزگار

از حادثاتِ بوالعجبِ خویش خون کنم

گیرم که عذر خواه شود بخت من زمن

این عمر را که رفتم درین حبس چون کنم^۵

۱ - مت: ملطخ ۲ - در اصل: وثیق ۳ - مت: بیک ۴ - مت: ارضای
۵ - مت: بی ۶ - در هر دو بیت: کنیم

فصل : چُن صبح روزِ عاشرِ شِقْهٔ رِایاتِ طالِع را ناشر کرد ،
 و لشکر سیه پوشِ دِیْجُور را از ساحتِ فضا ی هوا مهجور ، عَقْدِ اَقْدامِ
 اِیامِ ده شد و بالای 'صبر و [مُدا] را کُوتَه ، اعیانِ ملک وار کان دولت جمع
 گشتند و مشهورانِ درگاه و حُجَّابِ بارگاه اتِّفاق کردند و بیجملگی
 بدرگاه رفتند و گفتند : حِلْمِ پادشاه مادّهٔ عفو و عاطفت است و ثمرهٔ
 قوای روحانیّت ، و تا شخصی مَهَبُطِ انوارِ الهی و مَطْرَحِ شُعاعِ فضلِ
 نامتناهی نباشد در مَعْدِنِ باطنِ او جواهرِ خصالِ کمالِ مُنْعَقِد
 نشود و ینابیعِ زُلالِ حکمتِ بِمکارِمِ اخلاق از عیونِ جبالِ حِلْم
 و معادِنِ کمالِ عِلْمِ او مُتَرَشِّح نگرَد . اَمّا چُن از حدِّ اعتدال تجاوز
 کند سببِ قُوّتِ سیاست و مایهٔ فِقدانِ ریاست گردد ؛ و با این
 مقدّمات اَرکانِ شرع و ملکِ اختلالی پذیرد و عُمراناتِ حدود و سامانی^۱
 که مَوْضِعِ اَصْفِیا و مَشْرَعِ وَحِیِ کبریا است روی در خرابی نهد .
 عسل که سببِ شفاست چُن بسیار خوری سببِ حرارتِ اخلاط
 شود و حِلْمی که عنوانِ انسانیت است چُن از حدِّ بگذرانی سبب
 جرأت و انبساط گردد ؛ و جملهٔ کُفّار در حالتِ بَأْسِ اِیمان آرند
 اَمّا از آن اِیمان جز یأس حاصل نبینند و جز جَحیم و سَعیر منزل نباشد ؛
 بَزْخارفِ اطفالِ معارفِ رجال نتوان گذاشت و بُتْرَهاتِ سَمَرِ شجرهٔ
 سیاست از بیخ و بُن نتوان کند .

بیت :

ملك است تیغ و تیر بود پاسبان او و از تیغ و تیر و نیزه بود بوستان او
 شاه چُن این کلمات بشنید حالی بفرمود تا بختیار را از زندان
 [بیرون آرند] و بر دار کنند. بختیار چُن بحضرت شاه رسید زمین
 ببوسید و گفت معلوم رای شاه قلعه گشای باشد که از قضای آسمانی
 در عالمِ تَصَرُّفِ انسانی مَفَرِّی نیست و از تقدیرِ کُلِّی در مضایقِ تدبیرِ
 جِبِلِّی گریز جایی نی . از قضا گریختن و با قضا بر آویختن سود
 ندارد که شاه حجاز هر چه احتیاطِ بشر بود در منعِ قضا و قدر خرج
 کرد ؛ بعاقبت هم بمِخْلَبِ شاهینِ قضا گرفتار شد و در منقارِ غرابِ
 تقدیر آفگار گشت . من بنده بقضا رضا داده ام و از قدرِ حذرِ
 در باقی کرده ام .

شعر :

قَضَى اللهُ أَمْرًا وَجَفَّ الْقَلَمُ وَفِيمَا قَضَى رَبُّنَا مَا ظَلَمَ
 قضا کرد قَسَام و رفت آن قلم نکرد آن خداوند بر ما ستم
 اگر شاه جهان از ماجرای مُسْتَعْجِبِ و مقاماتِ مُسْتَغْرِبِ که
 شاه حجاز را افتاد اصغا فرماید بنده شرحِ آن بگوید . شاه گفت :
 بگوی !

باب دهم

در داستان شاه حجاز و عجزِ بشر در مقابلهٔ قضا و قدر

* * *

بختیار گفت : بقای شاه جهان در ملک بی زوال و دولت
بی انتقال باد ، عیشی چُن بوستان بفصل بهار و زندگانی در ظِلِّ
حفظ آفریدگار . پادشاهی بود است در زمین حجاز از نسبِ مَلِک
پرویز با حَشَمی مطیع و دولتی رفیع ، و او را هیچ فرزندی نبود ،
پیوسته بادل می گفت که کاشکی فرزندی حادث شدی تا این ملک
و دولت را وارث گشتی . غُصّه‌ی بُود که درختِ مَلِک از بوستانِ
إمارت بشورستانِ آجانب افتد و حسرتی باشد که تاجِ شاهی از مَفَرَقِ
هریگانه‌ی بدست هریگانه‌ی افتد ؛ و پیوسته زکریّاوار « هَبْ لِي
مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً »^۱ می گفت ، آخر قصّه دعای او بتوقیعِ اجابت
مقرون شد و فرزندی در وِعی رَحْمِ مخزون . تقدیر الهی و لطفِ
نامتناهی پسریش داد در جمالِ زیبا و در حسنِ بی همتا ، ریحانی
درباغِ مَحَبَّت و ارغوانی در چمنِ مَوَدَّت . منجّمانِ شاه چُن ارتفاعِ

۱ - قرآن کریم ، س ۳ ، آ ۳۲ . در نسخه کتاب بجای ذریّه «وَلِیّاً» نوشته شده .

طالع ولادت بگرفتند و مواضع سیارات^۱ در بروج ثابتات باز دیدند
و آنچ سر احکام و اقتضای سیر اجرام بود تعلیق^۲ کردند، بحضرت
شاه آمدند و گفتند این فرزند را بهفت سالگی از چنگال شیر خطر
فنا باشد و اگر ازین خطر خلاص یابد شاه را از وی زوال بقا بود.
شاه در عجایب این طالع متحیر شد و از مشکلات این واقعه متفکر،
با خود گفت :

شعر :

وَمَا الْمَرْءُ إِلَّا كَالشَّهَابِ وَضَوْؤُهُ يَصِيرُ رَمَادًا بَعْدَ مَا هُوَ سَاطِعٌ
بقضارضا دادم، والرّضا بالقدر بابُ اللهِ الْأَعْظَمِ. هر آتشی بعاقبت
خاکستر خواهد شد و هر مُلکی بنهایت زیر و زبر.

شعر :

وَكُلُّ حِصْنٍ وَإِنْ طَالَتْ سَلَامَتُهُ عَلَى دَعَائِمِهِ لَا بُدَّ مَهْدُومٍ
وَمَنْ تَعَرَّضَ لِلْغُرْبَانِ يَزْجُرُهَا عَلَى سَلَامَتِهِ لَا بُدَّ مَشُومٍ

شعر :

إِنَّمَا الدُّنْيَا كَظِلٍّ زَائِلٍ أَوْ كَضَيْفٍ بَاتٍ لَيْلًا فَارَتْحَلٍ
أَوْ كَنَوْمٍ قَدْ رَأَاهُ نَائِمٌ فَإِذَا سَهَرٌ رَأَى النَّوْمَ بَطْلٌ
ملك و مال این عالم ظلّ زایل است و دولت و جاه این جهان جمله
باطل. بر کالای عاریتی دل نتوان نهاد،

شعر :

وَإِذَا مَا أَعَارَكَ الدَّهْرُ شَيْئًا فَهُوَ لَا بُدَّ آخِذٌ مَا يُعِيرُ
وَوَرَاءَ الْمَشِيبِ مِنْ غَيْرِ الدَّهْرِ رَا عَاجِبٌ ثُمَّ آيِنَ الْمَصِيرُ

همه عالم را فرزند سرور باشد، پادشاه را سبب غم آمد. در رخسار
فرزند می نگرستی و می گفتی: دریغا که این رُطَب را خار در بر است
و این طَرَب را خُمار در پی!

شعر:

وَاصْغُرْ عَيْبٌ فِي زَمَانِكَ أَنَّهُ عَدُوٌّ إِذَا جَرَبْتَ غَيْرَ صَدِيقٍ
وَكَيفَ يُسَرُّ الْمَرْءُ فِيهِ بِمَطْلَبٍ وَمَا فِيهِ شَيْءٌ بِالسُّرُورِ حَقِيقٍ
از وصل تو آم شاد نشاید گشتن چُن هجرتو آم یقین بخواهد^۲ کشتن
پادشاه گفت: آفت این فرزند از زخم شیراست، تا هفت
سال می گویند. هفت سال او مدّت زمانی بُود و از عمر وی چند دُورِ
آسمانی بُود. در مدّت این هفت سال به جمال این پسر دیده را تکجیلی
می کنم و مسرت را تحصیلی می نمایم تا بعد ازین از بیضه وجود چه فرخی
بیرون آید و شعله حوادث را چه برُخی ظاهر گردد.

شعر:

وَعِنْدَ تَرْقِي جَوْزَةٍ وَأَنْجِدَارِهَا فِكَأُكُ أُسِيرٍ وَأَنْجِبَارُ كَسِيرٍ
چُن کودك بعد هفت سالگی رسید [و] هفت بار آذوار این پرگار
بر مرکز اعمار وی پیمود و هفت سال تحویل این احوال بر بیاض
آجال ظهوری [نمود]، پادشاه خواست که بدست حیلَتِ بشر نقش
قضا و قدر محو گرداند بل که بتدبیر آدمیت دست تقدیر الهیت را دفع
کند. بفرمود تا در کوهی چاهی فرو بردند و در قعر آن چاه خانه یی

بکنند و آن کودک را با دایه آنجا فرستادند و هر روزی وظیفه‌ی می‌بردند. پادشاه هر هفته‌ی برفتی و ماهِ دوهفته‌ی خود را بدلِ عشقِ دل از قعر چاه برکشیدی. چُن آن ماه را از آن چاه برآوردی ساعتی بر بساطِ شوقِ مُهرهٔ مهر می‌انداختی و هر لحظه‌ی با حریفِ وصالِ او نَرَدِ عشق می‌باختی و می‌گفتی: ای دشمنِ دوستِ رُوی، برای تو درتک و پوی افتاده‌ام؛ وای قاتلِ بی‌محابا، برای تو قابلِ هزار بلا شدم!

شعر:

وَكَمْ رَمِيَّةٌ لِلدَّهْرِ مِنْ بَابِ نَاصِرٍ^۱ وَكَمْ آفَةٌ لِلرُّوحِ مِنْ شَرْبَةِ الرَّاحِ
 زهی عجب کاری و بُلْعَجَبِ یاری! در حفظ و حمایت آن فرزند
 هر چه عنایت و رعایت بود بجای می‌آوردند و در مَهْدِ حُسنِ عهدش
 می‌پروردند و در قِمَاطِ کمالِ احتیاطش^۲ تربیت می‌کردند. اَلْخَبَرُ:
 اَلْوَلَدُ مَبْخَلَةٌ مَجْنَنَةٌ. می‌گفتند باشد که گردی بر رخسار او ننشیند
 و کسوفی چهرهٔ این خورشید را صُروفی ننماید.

اتِّفَاق [را] روزی شیری عَرین بر اثر صَیْدِی کمین‌گشاده
 بود، چُن باد در سرعت و چُن آتش در حرکت، ناگاه بسر آن چاه
 رسید و بوی در افتاد، قَوْلُهُ تَعَالَى: لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا.^۳
 بازوی کودک بگرفت و از چاه برانداخت، خواست تا بقُوَّتِ بر جِهَدِ
 مُیَسَّر [ش] نشد، خواست تا بحیلِی بر آید ممکنش نگشت. دایه در

۱- مت: ناشر ۲- در حاشیه: بوالعجب ۳- مت: احتیاط ۴- مت: نه نشیند

۵- مت: خورشید ۶- قرآن کریم، س ۸، آ ۳۱

چنگال شیر گرسنه فریسه او شد | و [کودک از بالای کوه بنشیب فرو شد.

بیت :

چُن نتوانم باتو^۱ بجننگ آویزم آن به که هزیمت شوم و بگریزم
اتفاق را ساربان^۲ی آنجای گذشت تابولایتی رود، کودکی دید
چُن ماهِ آسمان و پسری دید چُن شاخ ارغوان، گُلِ وجودش درخون^۳
غرقه گشته و کِسوتِ قالبش از آفت خرقه شده، لعلِ محلول از شیر
بر بلور رفتن گرفته، یا قوتِ آبدار^۴ از عروق او بر کافور دویدن پذیرفته.
ساربان گفت: ای کودک، ترا چه افتادست که چنین مجروح
و بی تیمار در میان این کوهسار افتاده ای؟ گفت مراسگی بگزیده است،
ساربان زخمی عظیم دید، دانست که او را شیر زده است. گفت ترا
پدر هست؟ گفت هست، امّا او را ازین حال خبر نباشد. گفت ترا
مادر هست؟ گفت بوده است امّا آن سگ که مرابگزید او را خورده
باشد. مرد ساربان برگرفت و او را بولایت خویش آورد و از سرِ
رحم مداواتی می کردی و از غایت شَفَقَتِ مراعاتی می نمودی تا آنگاه
که صحتی و راحتی پدید آمد.

روز دیگر^۲ شاه بمطالعت احوال پسر آمد، چُن بسر چاه رسید
شیری شرزه دید که در قعر چاه می غرید، از حسرت آن حالت لرزه
بر اعضای شاه افتاد، گفت: آه! چشم و چراغ من طعمه شیرِ نوایب

۱ - مت: جن نیست مرا باتو ۲ - در اصل «یا قوت آب». یا باید این کلمه را

«یا قوت آب» خواند و یا کلمه بی مانند «شده» و «دار» از متن افتاده است.

۳ - مت: آنکاه روز دیگر. آنکاه مکرراست.

گشته است و نرگس باغ [من] لقمه ألوان مصایب شدست! از غم فراق
خاک بر سر ریخت و از جمرات آحزان آتش بر سر بیخت. باقبای
چاک و فرقی پر خاشاک بدار الملک باز آمد، چُن زیر در زاری و چُن بنفشه
در سوگواری.

شعر:

قَدْ كُنْتُ أَهْوَى أَنْ أَمَانِعَكَ الرَّدَى وَلَكِنْ أَرَادَ اللَّهُ غَيْرَ مُرَادِي
کردم همه حیلۀ تانبینم^۱ هجرت آخر نتوانستم و دیدم هجرت
حکمای دهر و فضلاي عصر نایره غم را تسکینی کردند و گفتند:
اگر بقای اولاد مطلوب دلهاست، که شمامه غالیه سرور و گلبن چمن
حبور است، اما ماه بی عقدۀ خسوف نیست و خورشید^۲ بی زحمت
کسوف نی؛ اگر این پسر^۳ شربت فنا تجرّع نکردی پادشاه را
از وی خطر فنا بودی، بقای پادشاه عوض بقای اوست و لقای
شاه مرهم فنای او. اگر دُرّی بزخم اجل شکسته شد بحرّی که معدن
اصداف لالی است باقی است، و اگر شکوفه بی بصر صرّ قدر در خاک
افتاد درختی که مطلع آزار معانیست بر جای است.

بَقِيتَ بَقَاءَ الدَّهْرِ يَا كَهْفَ أَهْلِهِ وَهَذَا دُعَاءُ لِلْبَرِيَّةِ شَامِلُ
مُدَّتِ آن مصیبت را تسلیتی می کردند و آن غم را تصفیّتی می دادند.
پسر بسلامت درین عالم با آن ساریان روزگاری گذاشت، از حلّ و عقد
عالم بی خبر و از نسیه و نقد عالمان بی اثر. چُن مدّت هشت سال بگذشت

وسنّ او بپانزده سالگی رسید، قوای طبیعی کامل شد و ضعف طفولیت باطل، میوه رجولیت بر شاخ بشریت بسته شد و سِلکِ امانی بدست زندگانی پیوسته گشت. انس او بارُمح بودی، شب [هم] بالین او شمشیر بودی و روز هم بستر او شیر. جمعی از عیاران ولایت چُن شجاعت و شهامت او بدیدند که بصّولت شیر مرغزاری بود و بصفّت پلنگ کوهساری، چُن باد در مسیر، و چُن آتش بر اثر،

شعر:

يَقُولُ لَهُ بِالْفَضْلِ مَنْ لَا يَوَدُّهُ وَيَقْضِي لَهُ بِالسَّعْدِ مَنْ لَا يُنْجِمُ
با او گفتند اصحابِ سیوف را عیش در سُقُوف و بال بُود و آربابِ
رِمَاح را جز بر جناحِ رِیاح^۱ نشستن مُحال.

بیت:

آنرا که خوابگاهِ پلنگ است خوابگاه
و آنرا که جایگاهِ نهنگ است آبِ خُور
برنگِ حِنّی^۲ و نقشِ مانی بر زنان فریفته شوند،

بیت:

عِش تَحْتَ أَظْلَالِ السُّيُوفِ تَنْلُ عَلَيَّ
فَالْعَيْشُ فِي ظِلِّ السُّقُوفِ وَبَالُ

دریا باش تا از بندِ جامِ باز رهی، آفتاب شو تا از ننگِ دام
خلاص یابی.

الْقَصَّةَ آن پسر با جمعی مردانِ دلاور بعیاری برخاستند ،
ولایت ناامن شد و فتنه متمکّن ، قوافِل مُنْقَطِع گشت و بلیّات
مجمّع شد . خلائق از تعرّضاتِ عیّاران بدیوانِ مظالم آمدند و اهل
ولایت از تعدّی دزدانِ قِصّه‌های شکایت رَفْع کردند . پادشاه بگفت
تا جمعی را از حَشَم برای دَفْعِ ضَرَر و قَطْعِ شُور و شرّ آن جماعت
نام زد کردند . چُن دلاورانِ جنگ در مقابله افتادند و مردانِ نام و
ننگ در مُقاتله ، جمع سپاه با حمله پسر شاه طاقت نیاوردند ،
هزیمت را غنیمت شمردند و فرار را اِسْتِظْهَار انگاشتند .

شعر :

الْلَّيْلُ حُبْلَى وَالْكِبَاشُ تَنْتَطِخُ وَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رِبِخُ
چون نیست ترابِ حربیه‌ی دست‌آویز بردارِ قدم و زسر^۱ عالمِ بگریز
چون سپاهِ منهزم بدارالملک باز آمد ، سپاهی دیگر فرستادن^۲
ضرورت شد تا انواعِ مَضَرَّتِ ایشان را دَفْعِ بُود و مراد^۳ فتنه ایشان را
قَلْع . در کَرَّتِ دوم چُن مبارزانِ قلب و جناح را مُنْتَظَم کردند و شجاعان
مِیمَنه و میسر هرا مُلْتِمَس ، چُن پسر بانگ بر سپاه زد نعره شجاعت او
قلب و جناح را قَلْب کرد و رُعْبِ رُجُولِیَّتِ او قدرتِ رجال را
سَلَب . سپاه روی براه نهادند و لشکر اَیْنِ الْمَفَرِّ گفتن گرفتند .

شعر :

وَفِي الْهَيْجَاءِ مَا جَرَّبْتُ نَفْسِي وَلَكِنْ فِي الْهَزِيمَةِ كَالْغَزَالِ

مانه مردان جنگ و پیر خاشیم مابحیزی درین جهان فاشیم
 خانه رُوبانِ میرِ تَکسینیم جامه شویانِ میرِ بکتاشیم

پادشاه چُن رویِ رجالِ ابطالِ زرد دید و نَفَسِ اصحابِ قتال
 سرد، که هر عُقابی کبکی ضعیف گشته بودند و هر شاهینی تَدْرُوی
 نحیف شده، خُدُودِ ارغوانی زعفرانی گشته و قُدُودِ خَیْزُرانی منحنی
 شده، از هزیمتِ حَشَمِ تنگ دل شد و از رعیتِ اهل ولایت خجل،
 که ناموسِ مُلک را خَلَل می افتاد و قواعدِ سیاست را زَلَل پدیدار
 می آمد، ضروری شاه بنَفَسِ خود روی بحرب آورد و دل بطَعْن و
 ضَرْب. چُن پادشاه و سپاه بعیاران رسیدند مشغله کوس باوج
 سپهر اعظم رسید و صَیْحَه نایِ رویین گوشِ جَذْرِ اَصَمّ بشنید،
 آتشِ هَیْجَا مُلْتَهَب شد و قُلُوبُ مُضْطَرَب. پسرِ شاه چُن شیر
 مرغزاری حمله می کرد، بهر حمله یی خلقی را زیر و زبر کردی و بهر
 دستبرد^۱ طرفی را بی بال و پر گردانیدی. بگرزی که اگر بکوه البرز
 نمودی هامون گشتی خلقی را سرنگون می گردانیدی، و بحمله یی که
 اگر بر سپهر کردی حَمَلِ حوادثِ بیفگندی جهانی را در خون
 می غلطانیدی؛ مرغ بر هوا بنظاره این هزبرِ سپاه پیش^۲ آمد و مریخ
 از فلک خویش ناظرِ آن تیغ قاطع [گشت].

بیت :

ای رایِ ترا قُوتِ رایِ شمشیر باحمله تو پای کجا آرد شیر

پادشاه چُن آن حال بدید حمله‌ی بکرد ، اتّفاق را پدر و پسر
 در مقابله افتادند و اصل و فرع در مجادله ؛ پسر تیغ بر فرق پدر
 می‌زد و پدر بر شاخِ شَجَر ، آخِر قُوّتِ اُبُوّت با بهامِ اصالت^۱ غالب شد
 وصیت پدری بر بَسالتِ پُسرِی قاهر . شاه و سپاه بسیار بکوشیدند
 تا دستگیرش کردند . پادشاه باز گشت بازخمی مُهلک بر سر آمده
 و جمله اعضا در خون غرق گشته . منجّمان را که در خدمت بودند
 گفت احکام شما خطا بود و آقاویل شما هُبا ! گفتیت که اگر این
 پسر بزیّد اَجَلِ تو بردست او بُود و اگر پسر را شیر هلاک کند اجل
 تو بر بستر و نهالین باشد .

منجّمان ارتفاعِ وقت بگرفتند و اجتماعِ کواکب سیّارات
 باز دیدند و بر مقتضای ارتفاع و قضیّت اجتماع گفتند که آن کس
 که این زخم زده است جز پسر تو نتواند بود . پادشاه را از آن حکم
 استعجابی آمد و از آن مقاتل ملالت . گفت فرزند را بحقیقت
 شیر خورده است . گفتند البتّه مسیرِ اَجرام و تأثیرِ احکام بر قاعده
 تنجیم و زایجه تقویم خلاف نَبُود که بر قانونِ علمی طالع مُصحّح
 بوده است و بُرهانِ احکام این تأثیر مُصرّح . ما که خدمتکاران
 پادشاهیم از عقل کی روا داریم که خلافی را تَعْمیه کنیم و خطایی را
 تَعْبیه . از بس که حکمای درگاه و منجّمان شاه غلو کردند استخبارِ

این مُشکِلات و استفسار این مُعضِلات ضرورت شد .

پسر را از زندان بیاوردند و از وی سؤال کرد که تو پسر کیستی و از کجایی ؟ گفت نمی دانم که نسبت من از کدام شجره است و حَسَبِ من از کدام عِرْقِ مُنْتَسَب . اما می دانم که پدرم پادشاهی بوده است و مراد رچاهی [خانه] ساخته ، پیوسته بسر آن چاه می آمد و مرا می دید و روی و رخسار مرا می بوسید ، اتفاق را شیری بیامد ، خویشتن بدان چاه اندر افگند و بازوی من بگرفت و برانداخت و دایه یی که بامن بود بخورد . من با این جراحتِ آلیم بدشت و کوه آمدم ، ساربان مرا بگرفت و بفرزندی پَنُذُرُفت ، تا اکنون که روزگار قاهر است و این حال ظاهر .

شاه چُن این کلمات بشنید روی و مویش بیوسید و بندش برگرفت که این شیر از مرغزارِ منست و این پلنگ از کوهسار من . تاج خسروی بر سر او نهاد و دَواجِ پادشاهی در بر او کشید و گفت : اَلْحَمْدُ لِلّٰه که وارِثِ این ملک نهال چمن منست و مُتَصَرِّفِ این دولت سُهیلِ یَمَنِ من .

بیت :

بر تختِ مُلکِ تکیه زد و عدل گُسَترید

عدلی که مثل آن بجهان [هیچ] کس ندید

از نور دولتش بدل سنگِ کوهسار

در ماه دَی بدایِعِ آزهار بردمید

آنگاه بختیار گفت : رای جهان آرای را معلوم است که هیچ کس از قضای الهی نتواند گریخت و هیچ آدمی با لشکرِ قَدَر بر نتواند آویخت . اَلْمَقْدُورُ كَائِنْ وَالْهَمُّ فَضْلٌ . اَمَّا التَّمَّاسُ [من] با این همه از مکارم اخلاق پادشاهی آنست [که] در سیاست راه اَرْتَجَالَ و طریق اِسْتِعْجَالَ نَسْپَرَد که روزی معلوم ضمیرِ مُنَوَّرِ پادشاه گردد که این بنده هیچ زَلَّتِ را مُبَاشِر نبوده است و با هیچ خیانتی مُبَاشِر نی .

پادشاه گفت بختیار را بزندان بریت و فردا سیاست کُنیت . جمعِ وزرا و زُمُرَةُ نَدَمَا چُن از پادشاه این کلمات بشنودند بیا جماع و اِتِّفَاق تَشْنِيع زدند و گفتند چُن نصایح رأی ما درین دولت فسادِ دارد و رواج ما کسادِ . زَخَارِفُ این ناپاک و رَوْنَقِ اَبَاطِلُ این سَفَاكَ را . پادشاه بفرماید تا ما که جمعِ وُزَرَا [ی] دولت و سَفَرَای حکمتیم در گوشه‌ی عُزَلَت اختیار کنیم و بعبادتِ اِسْتِظْهَارِ جَویم . مُقَدَّمِ وُزَرَا و اَفْضَلِ سَفَرَا برخاست که من کَمَرِ خدمت گشادم ! پادشاه چُن نفیر وزرا و تَظْلُمِ نَدَمَا بدید گفت بروید و بختیار را بردار کُنیت ! جَلَّادان بحوالی بختیار در آمدند ، چُن مَرِیخ در جَوَارِ مُشْتَرِی و چُن پَلاَس در مقابل شُشْتَرِی .

بختیار حیات را وداع کرد و نِدا ی اَجَل را سَمَاع . چُن بسر چهار سو رسید لطف جمال او خلق را حیران کرد و طَراوَتِ

رُخسار او دیدهارا گریان . راست که قدم بر نَرَدَبان نهاد آن عیار
 که بختیار را تربیت کرده بود آنجا^۱ رسید . بختیار را دید که
 بر نَرَدَوان بردند . چُن آن حال بدید جامهٔ خود بدرید و گفت که
 فرزندم را چرا می‌کُشیت ؟ گفتند اَمَرِ جَزْمِ پادشاه است و فرمانِ
 حضرتِ شهنشاه . حالی مالی بجَلّادان داد و گفت ساعتی توقّف
 کُنیت تا من بمال و بمنال این دآءِ عُضال را معالَجَت کنم و به بَدَلِ
 ثروت و نِعمت این حادثه را مصلحتی بینم . با جمعی از خلائق
 بدرگاه آمد . پادشاه در صُفّهٔ بار بود و جمع وزرا در حالت استبشار
 که عیار تظلم کرد و گفت که : ای پادشاهِ نیکورای ، بردل این مظلوم
 ببخشای !

بیت :

ای جهانرا بتو جمالِ شهی رحم کن بردلِ ضعیفِ رَهی
 فرموده‌ای تا جَلّادان فرزند مرا بردار کنند و عِلْمِ حیوةٔ اورانگوسار ،
 بختیارِ مرا مَکُش که در فضل و شجاعت نادرهٔ دهر است و در سخاوت
 اَعْجُوبهٔ عصر . از نسب پادشاهیست و از حسب شاهانِ شاهی . پادشاه
 گفت : این چه سخنان متناقض است و این چه کلماتِ مُتعارِض ؟
 گاه می‌گویی فرزند منست و گاه می‌گویی از نسب پادشاهیست و از
 سمای^۲ شهریاری !

پس گفت : ای شهریارِ عالمِ وای خُسرو مُعَظَّم ، قصّهٔ او دراز است

واحوال او با شیب و فراز. روزی با جمع عیاران در بیابانِ کرمان
 می رفتم، بسرِ چاهی رسیدم، این کودک را دیدم چُن ماه و مشتری
 در حسن پری بر سر آن چاه نهاده، گفتم مگر یوسف بعالم رجوع
 کرده ست یا ماه از قعر آن چاه طلوع نموده ست! فتنهٔ جمال او شدم
 و عاشقِ دلال. چُن او را برگرفتم گوهری دیدم قیمتی بر بازوی او
 بسته و او را در صلدهٔ زربفت پیچیده، خُذایِ دادش نام کردم و در
 مهد رعایت و لطف عنایت پروردم. پادشاه چُن این کلمات بشنید
 گفت بختیار را باز آریت! اِنِّی لَاجِدُ رِیْحِ یُوسُفَ! نسیمی قدیم
 از مَعْهَدِ کریم بردل می وزد و صفای صَفَوَتِ انگیز از عهد ادوارِ ایامِ
 حِمّی بر جانم می گذرد.

از دل غم ایام همه بَسْتَرْدَم و زوَصْلِ نگار خویش بویی بردم
 بختیار را چُن بنزدیک شاه باز آوردند گفت این گوهر که
 بر بازوی توست بنمای. بختیار گوهر پیش پادشاه نهاد. پادشاه آن
 گوهر بدید، دست بختیار بگرفت و در سرایِ حرم برد و گفت:
 ای زن، تو مادر وی و من پدر وی، و این آن پسر که سرِ آن چاه سار
 گذاشته ایم و این آن گوهر که بر بازوی وی بسته ایم! مادر چُن گوهر
 بدید روی در رُخسار او مالید. طَالِبِ بِمَطْلُوب و یوسف بیعقوب
 رسید. هجرِ دل گداز رخت برگرفت، وصل کلمات دل آویز آغاز نهاد.

بختیار کتابِ عتاب خواندن گرفت و کلمات دل آویز بر زبان راندن . گفت ای مادر آن جرم چه بود که بر من نهادی و چندین بلا بر سر من فرستادی ؟ مادر گفت تعلیم وزیران حسود و تلقینِ رایِ زنانِ حَقُود بود . پادشاه چُن بختیار را باز یافت تخت ملک بدو داد و تاج پادشاهی بر سر وی نهاد . در لطایفِ صُنْعِ الهی و کَرَمِ نامتناهی مُسْتَغْرَقِ گشت و بِشُكْرِ فضلِ ربّانی و انواعِ نِعَمِ یزدانی مشغول شد . قَوْلُهُ تَعَالَى : لَسْنَا شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ^۱ . بختیار وزیران را سیاست فرمود و قواعد عدل را ترتیب داد .

شعر :

كَفَايَةُ اللَّهِ أَوْقَى مِنْ تَوْقِينَا وَنُصْرَةُ اللَّهِ فِي الْأَعْدَاءِ تَكْفِينَا
كَادَ الْأَعْدَاءُ فَمَا أَبْقَوْا وَمَاتَرَ كُؤَا قَوْلًا وَفِعْلًا وَتَوْبِيخًا وَتَهْجِينَا
وَكَانَ ذَاكَ وَرَدَّ اللَّهُ حَاسِدَنَا بِغَيْظِهِ لَمْ يَنْلُ مَأْمُولُهُ فِينَا
دَرْدَفِعِ خَدَنكَ حَسَدِ مَرْدَمِ نَاهِلِ

بِهْتَر ز کفایات الهی سپری نیست

در ذوقِ خرد چُن صَبِرِ صَبْرِ بگیتی

جز تصفیة حادثه شه دوشگری نیست

تَمَّ تَحْكَايَا

[خاتمت کتاب]

چُن حکایات بختیار نامه از مُفاتَحَت بِمَخَاتَمَت رسید، و جامهٔ
این داستانها بقدر طاقت آرایشی گرفت و سر و این بوستانها بر مُقتَضای
حالت پیرایشی پذیرفت، شرط نظر آریان این چمن آنست که بعینِ
رضا نگرند نه بدیدهٔ جفا،

شعر:

وَعَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيدَةٌ

وَلَكِنَّ عَيْنَ السُّخْطِ تُبْدِي الْمَسَاوِيَا

از آنکِ این منزلِ منزلِ غُرَبَت بود و مَحْمِلِ مَحْمِلِ فُرَقَت، فِرَاقِ
دل گدازِ محبوبِ دل را و خاطر را مشوِش کرده و هجرِ عُمرِ فِرَسایِ
سینه و جگر را پر آتش گردانیده، فرزندی که روز محنت زاید اگر
عقیقهٔ دقیقه فروماند بس عجب نبُود.

بیت:

زین پس اگر م بود چور ویت کاری در عشق تو هم گرم کنم بازاری
و اگر نه آن بودی که نسیمی از مَعْهَدِ کریمی می وزید و صَبایی از مَهَبِّ
سَخایی گذر می کرد، مُفَرِّحِ رَعایت او دل ضعیف را قوئی می داد

و تریاقِ عنایتِ او زهر حوادثِ دهر را معالجتی می نمود، سمومِ حموم
 این نهال را از نشو و نما باز داشته بود، چُن هیزم بیابان در مفاضة حرمان
 گذاشته. اما اتفاقِ حسن دیده را از وسن خلاص داد و حلق را از
 رسن نجات نمود. بعد از آنک از صدمات دهر بیهوش بودم و از سطواتِ
 قهر مدهوش، آخر دیده دل گشاده شد و قدم در ارمِ نِعَم نهاده آمد.
 القصه لطفِ لفظش در اکتساب سعادت تلقینها کرده و نظر
 اکر امش این بضاعت مزجاة را تحسینها نموده.

شعر:

وَعَلَّمَنِي كَيْفَ الطُّلُوعِ إِلَى الْعُلَى وَكَيْفَ نَعِيمِ الْمَرْءِ بَعْدَ شَقَاءِ
 وَكَيْفَ أَرْدُ الدَّهْرِ عَنْ حَدَثَانِهِ وَالْقَى صُرُورَ الْخُطْبِ أَيْ لِقَاءِ

و اگرچه حکایات بختیار نامه بحکم کثرت فواید ازین زواید مستغنی
 بود اما هِمَّتِ عالیش که همیشه همای هوای دولت باد، بزبان احسان
 می گفت که چُن این دفتر در فهرست کتاب خانه ما است و این اوراق
 مونس مرغان آستانه^۲ ما، عروس وارش سیواری و خلخال باید
 و طاووس شکلش طوق و بالی، هُم قَوْمٌ لَا يَشْقَى جَلِيسُهُمْ. چون اجناس
 الباب با اختلافِ مشارب و مباینات^۳ مراتب از جامه خانه دولت او
 کسوتی پوشیدند، اگر کتابی که جلیس فضل بود و آنیس عقل
 هم از آن جامه خانه جامه پی پوشید یا^۴ ازین شراب خانه جامی نوشید،

بس عجب نبُود. خلاصهٔ مدایح با این کلمه آوردیم که: نَحْنُ غَرِيبٌ
فِي النَّاسِ وَأَنْتَ غَرِيبٌ مِنَ النَّاسِ .

الْحَمْدُ لِلَّهِ که در عرصهٔ اقلیم پنجم این متاع کاسیدِ ما را
خریداری آمده و این بضاعتِ مُعْطَلِ ما را روزِ بازاری؛ و طبیعتی که
بر سبیلِ تَعَجُّبِ می گفت که: این چه صاحبِ دولتان اند که نه منشور
شرِ مشان را دبیرِ یست و نه تنورِ گرِ مشان را فطیری، بعد از شورستانی^۱
ناگاه به چشمهٔ حیوانی رسید^۲ و در حَرَمِ اِکرامِ امیرِ اَجَلِ دهقان آب
زندگانی بدو بخشید، وزمانی که پیوسته این کلمه تکرار می کرد:

شعر:

خَبِثَ نَارُ الْعُلَى بَعْدَ اشْتِعَالِ وَ نَادَ الْخَارِجِيُّ عَلَى الزَّوَالِ
عَدِمْنَا الْجُودَ إِلَّا فِي الْأَمَانِي وَإِلَّا فِي الصَّحَائِفِ وَالْأَمَالِي
مَنْتُ حَقًّا كَمَا كَرِمِي دِيدِم در بادیهٔ سخا نسیمی دِيدِم

بمددِ اقبالش در تحریرِ این معانی شروعی افتاد، اما اشاری که در
صُراحيِ اسْتِطَاعَتِ بود این ذوق نداشت و مرکبی که در میدانِ طاقت بود
این طوق، دلی که غارت زدهٔ حوادث بود تکلُّف می کرد تا این شرابِ
رنگین بر آید و ساقی که در مجلسِ حالت بود جَهْدِ می نمود تا این^۳
رَطْلُ سنگین نماید، اما شکستگی در عشق یاری حاصل این آواز
می داد.

بیت :

در هر کاری دلی ببايد زُنْخُست ناید ز دل شکسته تدبیرِ دُرُست
 تَکَلُّفُ کسی تواند کرد که پایش بر سر گنجی بُود، اَمّا آن را که دل
 مُسْتَغْرِقِ رنجی بُود اگر در ضیافت او ظرافتی نَبُود بس عجب نَبُود.
 شرطِ مهمانِ کریم آنست که مُضیفِ مجلس را معذور دارد و حریف
 طَرّار را مَهْجور. بهنگامهٔ بی دلان و روزنامهٔ بی حاصلان بنظر شَفَقَت
 فرو نگرند نه ببَصَرِ جَرَأَت . باغبان را بعهدِ دَی که بساطِ نشاط
 بکَلِّ طَیّ کردست خوارند دارند که روزی خورشید^۱ بحمل آید و جمشید
 در عَمَل ، بلبل^۲ موسیقار بر منقار بندد و گُل از عالمِ فراق بو ثاق^۳
 میثاق آید .

بیت :

یار هم آخر بشرط عشق در آید وین شب^۲ دردِ فراق هم بسر آید
 که مزاج روزگار را کس بر یک نَسَق ندیده است . دَلو سیّارهٔ هریوسَفی
 باش و مَرِّهمِ جِراحت هر تَأَسَفی . یارِ غار باش تا شربت^۳ اِنَّ اللهَ مَعَنَا
 بردست تو نهند ، مار غار مباحش که ضربت اُقْتُلُوا الْاَسْوَدَیْنَ وَاِنْ
 کُنْتُمْ فِی الصَّلَوةِ بر سرت زنند . هر صباحی که مَنشورِ بیاضِ روز را
 نَشْر کنند می نگر تا هر رَواحی بقلم اللَّیْلِ حُبَلی چه افسانه‌های مجنون
 و لیلی نبشتن گیرند و هر بامدادی که دمی سرد بر کشد نظاره کن که
 هر عاقلی چند شربت‌های گرم و سرد در کشد . خَنک بی خبران که از

گرم و سرد این عالم بی خبر اند و از درمان و درد بنی آدم بی اثر .

بیت :

یارا^۱ باری ملک تعالی داند^۲ هر شب غم هجران تو چون برخواند^۳
ای نور دودیده حق تعالی داند کاین^۴ بنده ز توروی نمی گرداند^۵

تمام شد ترصیع تسجیع بختیار نامه باقبالِ کریمِ آیامِ وقْدوهِ کِرام،
ایزْدِ تَعَالی همیشه بیان و بنانِ خلائق بمدح او ناطق دارد و هَمّتِ عالی
اورا بر اعلای عِلْم و اِبقای فضل صادق، مَآذِرِ شارق و لَمَعِ بارِق.
وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی وَصَلٰی اللّٰهُ عَلٰی رَسُوْلِهِ مُحَمَّدٍ وَاٰلِهِ .
وَقَعَ الْفَرَاغُ مِنْ تَحْرِیرِهِ فِی الثَّالِثِ وَالْعِشْرِیْنَ
مِنْ ذِی الْحِجَّةِ سَنَةِ ثَلَاثٍ وَسِتِّیْنَ
وَسِتِّمِائَةٍ .



